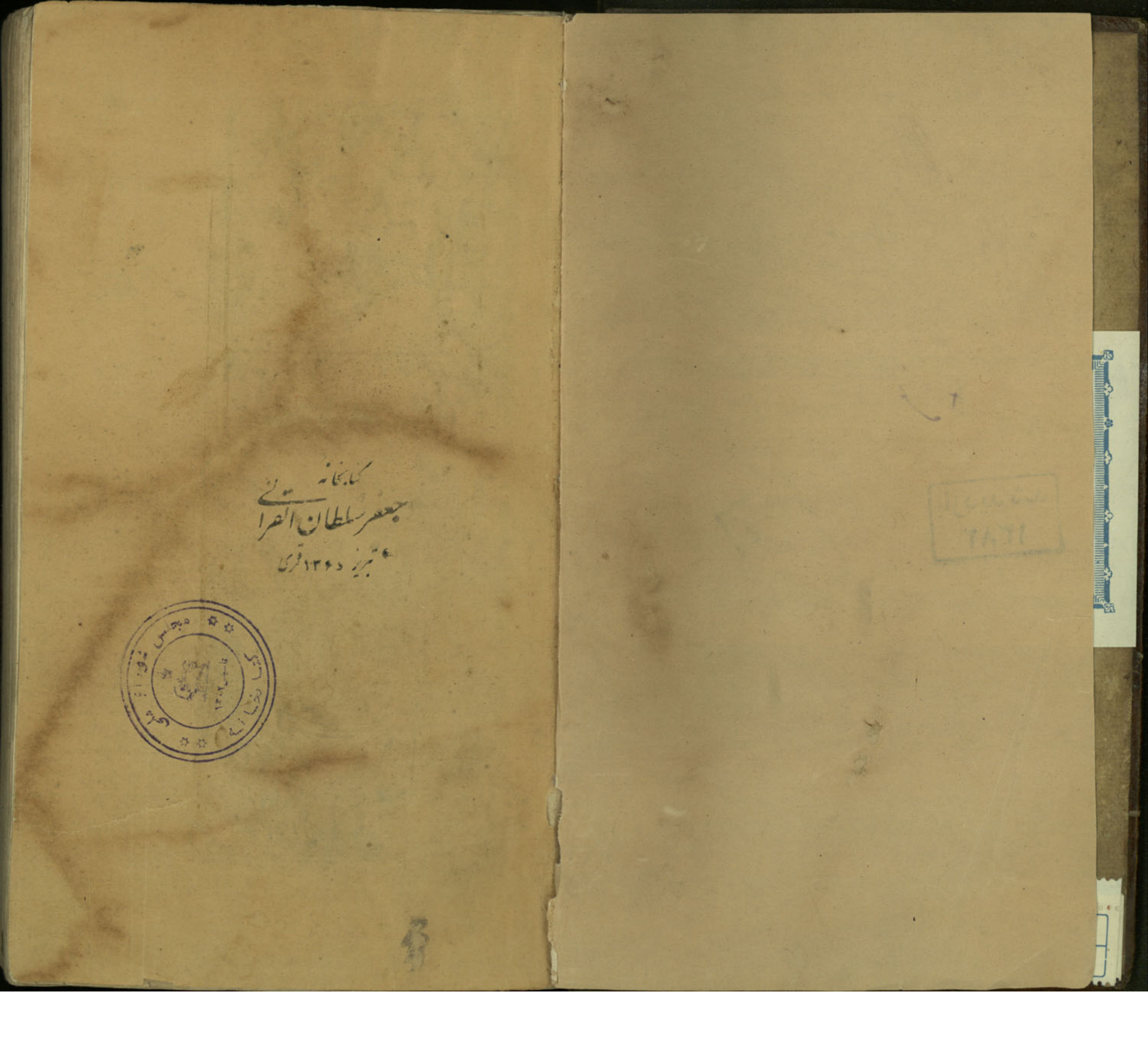




۱۴۹۳
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات وحشی
مؤلف وحشی بافقی (کمال الدین)
موضوع
شماره قفسه ۷۸۱۰۹
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۲۸
خطی فهرست شده
۷۸۱۹



۱۴۹۳
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات وحشی
مؤلف وحشی بافقی (کمال الدین)
موضوع
شماره قفسه ۷۸۱۰۹
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۲۸
خطی فهرست شده
۷۸۱۹


کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری



الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست

کرامت کن درونی درد پرور / دلی در وی درون درد و برون درد

دلم پر شعله گردان سینه پر دود / زبانم کن بگفتن آتش آلود

بسوزم ده کلامی را روایی / کز و گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از و آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز تو در کنج سینه / نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود بصد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

براهی این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت بخش معنی در بیانها

شکرهای زبانهای شکرریز / بشیرین نکته‌های حیله انگیز

بشهدی داده خوبان را شکرخند / که دل با دل تواند داد پیوند

نهاده آتشی بر عاشقان داغ / که داغ آن زند صد شعله بر باغ

یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فرهادی و فرهاد

بجا بخشیده چتری داده و داد / عزیزی را عزیزی داده و بیداد

جهاد از کمال پس نکند خوار / که خار او شد گل از رشک گل



گرت عزت دهد ور خوار مسکین — وگر نه چشم حسرت بار مسکین
چو خواهد شب تسبیحی کش کند روز — ازو راحت رسد چون آب هنگام تموز
وگر خواهد که با راحت شود کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد انسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدری که گرد دیده جایش
ز گل تا سنگ و ز گل تا خار — ازو هر چیز با خاصیتی یار
بان خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته است بر برگش گواهی
در بابت احسان گشاده است — بهر کس هر چه می‌بایست داده است
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده در پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم — که نی یک موی باشد بیش و نی کم
ز نابخشش هر سرکش هوا مست — جرس جنبان هر دلکش نوایست
چراغ افروز بازار گدازان — نیاز آموز طرز عشقبازان

کلید عقل

کلید قفل بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد درین راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

خداوندا نه لوح و نه قلم بود — حروف آفرینش پر رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه — بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف عقل کل تا نکته خاک — یک یک حینش نوشت آن کلک چالاک
درش خواهی جهان نابود و نایاب — شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز — که دیدی این همه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی — بطی غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش بر هیچ — کسی ماند فرو از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کرد از تیره هستی — زدی بر نیستی هر یک ز هستی

بران صورت که فرمودش بنیرنگ / زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از نو کردیش باز / نهفتی صد هزاران چهره راز

کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون / که از پرده نهفتند راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی / دو صد راز درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درونست / بتو از تو خبر دارا نمونست

شناسا گر نمیکردی خرد را / که از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه / تفاوت پاک شیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت / بیک بیضه درون همخواب و همجفت

نه با اقبال از اکار بودی / نه این از طعنه ادبار بودی

نتواند وجه عقل این محک را / که می سنجد عیار ریک پیک را

ز چندین زاده قدرت که داری / کفی برداشتی از خاک خواری

بدان عزت سرشتی این کف خاک / که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بران گل / که آمد عاشق او جان بصد دل

بهر جا خادمانش داشتی باز / که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز

بخاک این

بخاک این قدر داد آن مرکز پست / که عزت پیش ما در خاکساریست

چه شد گو باش خاک از جمله در پس / منش برداشتم این عزتم بس

تر آنجا دامن کش داشتی پیش / دوانیدی بخدمت صد خبر پیش

همه فرمانبر آن کار فرمای / همه در راه خدمت پای بر جای

ازان ده خادم و ده جا نشاده / مهیا هر چه فرماید اراده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم / مبادا از سر ما سایه‌شان کم

نشاندی پنج ازیشان در بار / ز احوال همه عالم خبردار

گذر داران چشم و عالم جسم / ز ایشان راه صورتها ز هر قسم

ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه / ندیم پنجگه بیرون خرگاه

شده هر یک بشغل خاص معمور / بیکجا جمع لیک از یکدگر دور

یکی آیینه ایشان را سپردی / که خود دانی که چون نقشش سپردی

ز بیرون هر چه بر رخ بر گشاده / دران آیینه عکس او فتاده

چنین آیینه آنرا که مس است / اگر خود مس شود بر جای جو نشست

دماغش را از مغز آراستی پوست / دلی دادیش کین جلوگه اوست

ز دل راهی گشادی در دماغش | فکندی آتش دل در چراغش
اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش | لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر | همه پیشش نهاده دست در بر
چه لطفست الله الله با کف خاک | که بربستی سر خرخشش بفتراک
اگر جسمانیند ار جان پاکند | همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری | دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما گر آشکارا گر نهانیست | ز لطف و رحمت شرح و بیانیست
بگردیم از تمام هستی خویش | نیاید هیچ جز لطف فرا پیش
اگر لطف تو دامن بر فشاند | ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم | صفتهای بد اندر نیستی گم
ز ما گر آشکارا گر نهانیست | ز لطف و رحمت شرح و بیانیست
بگردیم از تمام هستی خویش | نیاید هیچ جز لطف فرا پیش
اگر لطف تو دامن بر فشاند | ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم | صفتهای بد اندر نیستی گم

عدم ملکه از عدم آنجا بانسوی | بدیهای نهفته در عدم روی
ز بد تا بد بجز بد نیک دانیم | تو ما را نیک کن با نیک نامیم
کسی کو گریه از خود کن شب و روز | که بگذاری بر و آتش بیاموز
ولی آن گریه را سودی نباشد | که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه | که دوزخ سوختن تواند بازیانه
درخشان شمع راه ما کن از خود | تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی کو از خود گردی خوش حال | برو کو بر فلک زن گوی اقبال
خوشا حال دل آنکس در این کوی | که چوگان تو میگرداندش گوی
فلک گوی سپر میدان انست | که گویش در خم این صولجانست
بچوگان هوا داریم گوی | هوس گرداندش هر دم بسوئی
بکش از دست چوگان هوس را | شکن بر سر هوا جنبان ما را
بیر از ما هوا را دست بسته | که ما را سخت دارد سر شکسته
هواهائی که او ما را نشانند | بهشت چشم و دوزخ آنجا ببینند
ولی چون کعبه را بتخانه بینند | حریم تست با بیگانه منشینند

گذشت از چشم شد دل صید افسون / درو باش از زنار و ناقوس

هوای بت شد هوس زنار ما را / ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش است باطل / بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مزدور دگر شست زنیت / که چند مکار ز ناقوس گذشت

فکن سنگی به ناقوسش که تن زن / و گر بد چند بد او را بر دهن زن

تبارک گذشت ما برون تاز / صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار و نه دیر / بسوزان هر چه پیش آید درو غیر

ز ما در کش لباس بت پرستی / هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت ارادت / برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ما سوا کن / شهادت ورد سرتاپای ما کن

شهادت غیر نفی ما سوی چیست / ز بعد لای نفی الا احد کیست

درین خلوت کسی کو محرمی یافت / بتلقین رسول هاشمی یافت

حکیم عقل گر یونان زمین است / اگر چه بر همه بالا نشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند / کسش جز در برون در نبیند

بلی شرع

بلی شرع است ایوان الهی / نبوت را درو ایوان پناهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست / کجا بسر بوالفضولی را درو جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه / نیابد جای جز بیرون درگاه

بگو شد تا کند بیرون جای / چو نزدیک درآید کم کند پای

چو شد کامی که باشد تا در کام / چو پا بنهد چو نگذرد هیچ یک گام

بسا کوری که آید تا در یار / چو چیمش پیش نیست سر کوبد بدیوار

مگر هم از درون بانگی برآید / که چشم لطف گردیش درآید

درین ایوان که با طغرای وید / برون آرند حکم بیم و امید

نبوت سند آرایان تعبیه / در اقلیم جان گردند تسخیر

تعالی خطبه الملک لله / زمانی صیتشان بر رفت ماه

جهان را در صلای کار جمهور / بلطف و قهر تو گردند منشور

تو شاهانی که تخت و تاج خواهند / ازین ده های ویران باج خواهند

ازان شاهان که کشور گیر جانند / ولایت بخش ملک جاودانند

عطا ها را بهر بی برگ و بی ساز / هزاران روضه پر نعمت و ساز

بود ملک ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری سوی گداشان

شهانی فارغ از خیل و خزانه — طفیلش پادشاهان زمانه

همه ز آفرینش برگزیده — همه ز نور یک ذات آفریده

چه دانی عین نور لایزالی — که نور الله الله ذو الجلالی

ز نورش هر کجا آثار زیست — بخدمت اندرش هر جا قیامست

جهان را علت غائی وجودش — وجود جمله موج بحر جودش

محمد تاجدار تخت کونین — دو کون از روی پر زرش داران

چراغ چشم چرخ انجم افروز — زبانش خور طومار شب ور

فلک میدان سوار لامکان گوی — مجره صولجان و آسمان گوی

شکست آموز کار لات و عزی — نگونساری از آن در طاق کسری

شده ز آب وضوی او سیه گشت — بگردون دود از آتشکده زردشت

شکوه او صلیب از پا در افکند — گران سیر صنم سوز و زنارند

عرب را ز و برآمد آفتابی — که از وی صبح هستی یافت تابی

فروزان نیر کل مدر لقا بست — در او عالم پر اسرار آفتابست

زشرع

ز شرع او که مهر انور آمد — جهان را مهر بالای سر آمد

جهان شد ظلمت کفر از جهان دور — که تا که خال جبهت روی با نور

ز غرت مولدش تا مکه آن گرد — که اندر هر شبانروزی زن و مرد

بسجود از چار حد مرکز گل — فزایدش پنج نوبت در مقابل

هزاران راه را یک راه کرده — سخن بر رهبران کوتاه کرده

سپرده ره بر بهاران مقصود — همه غولان ره را کرده نابود

نداده تا نفس یک راه پیوند — که نقش ز رنگ شسته سکه مانند

زخشتش کبر از وی تا بآرام — نبود الا رموز وحی والهام

جوان قلب از بهای آفرینش — بمعیاری که دانند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان دست — فلک را سیم فلک ماه بشکست

ز نقد خود وجود دیدش سر ساری — درستی داشت و کامل عیاری

که نیغی آمدم ای قلب کاران — بکامل کردن ناقص عیاران

نه در دستش همین شق قمر بود — بهر انگشتش از صد هنر بود

تجب هستی از خاصت اگر عام
بود بهبود دائم نسبت دام

ببست از گیسوی خود داده تاری
بر و هر شب کواکب را نثاری

هم از گنجینهٔ رویش ستانند
گهرهایی که بر رویش فشانند

دو دیده آسمان عمری براهش
که گردد ذرهٔ خود یک نگاهش

چو مایه برگرده اشکباری
که گردد خاص شغل خبرداری

ز رشک شغل او خورشید افلاک
زند هر شام خنجر خویش بر خاک

سهایش بود در پیش بازیانه
چو دید آن حسن و خلق بیکرانه

سپندی سوخت در ذوق گرد سرش
بیالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خود نیستش باک
که خواندان نگاه دوشش از درد پاک

دران عرصه که نور جاودانست
براق جان در و جابک عنانست

جنیبت تا بجدی پیش رانده
که از پی سایه تیرش بازمانده

بهر جا کافتاب انجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای

فتادی سایه‌اش گر بر سر خاک
زمین پی بر زدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش بسپرده سایه
دران پستی که بودش ماند پایه

گرش

گرش سایه زمین بوسید از دور
دویدی چون غلامان از پیش نور

ز ذوق همدم قرب و حضور انجام
بدانسان قالبی بودش سبک گام

که گر نه رشتهٔ تمکین بستی سکینش
ندیدی کس بیکجا در نگینش

تعالی الله چو قالب اصل جانها
دوان در سایهٔ لطفش روانها

زهی قالب نه قالب جان عالم
نه تنها جان و بس جانان عالم

ز چشمش گو خرد اندازه بردار
حدیث جان همان در پرده بگذار

که ترسم گر شود این پرده‌ای از راز
نباشد کس حریف و همدم غماز

دران قالب کسی کین جانش تا شد
نگردد وان که شد آن سانس ها شد

شبی روشنتر از صد چشمهٔ نور
رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان را
ز خواب انگیخته بخت جوان را

پلنگ از زور مرغان شب آهنگ
خزیده شبپره در فرجهٔ سنگ

همه روشندلان آسمانی
دوان گرد سرای ام‌هانی

از ان دولت سرا تا عرش اعظم
ملایک باقه پر در پرهم

زمانه چار دیوار عناصر / حلی بر بسته را انواع نوادر

ز گوهرها که بوده آن زمان را / پر از در کرده راه کهکشان را

ره آراسته از عرش تا فرش / براقی جسته زو فرش تا عرش

براقی گرمی برق آتشش وام / ز فرشش تا فراز عرش یک گام

ندیده نقش پا چشم گمانش / نسوده دست وهم کس عنانش

بمغرب نعلش آراید نگاره / بمشرق بوده تا جستی شراره

ازین سوی زمین تا چشم بر هم / ازان سوی آسمان جستی بیک خیز

چو اوصاف تک و پویش کنم ساز / سخن در گوش تا زو پیش آواز

بهر جا آمده در عرصه پوی / زمین و آسمان پیشش بوده گوی

بزیر پا درش نه کام رفتار / نمیکردید مور خفته بیدار

نبودی جز دل عاشق قرارش / که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جان شاه لولاک / مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لا ریب / سوار رو شناس عالم غیب

محمد شب رو اسری بعبده / ز مازانظم عقد در زو شب ده

محمد جمله را سر خیل و سردار / جهانرا پیشگه کفر از ره دار

زهی قرب براق آن جهانگیر / که پیک ایزدش بود عنانگیر

سرای امهانی را زهی قدر / که می تابید دروی آن بدر بدر

بر جبریل بر در حلقه راز / که بیرون آی بر کون و مکان تاز

برون آی ای نبی الله برون آی / برون آی ای ز رخ چون مه برون آی

عطارد تا ز وصلت مژده بشنید / چو طفل مکتب است اندر شب عید

برون تاز و ز حال زهره پرداز / که چنگ طاقتش افتاده از ساز

فروزش خورد از روی تو زینت / تو با قی هانی و خورشید رو زینت

کشد گر مدت هجران زمینش / زند بهرام بر خود خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی / که میگیرند ازیشان عرش و کرسی

برون تا کام لطفی بارشان کن / نگاه رحمتی در کارشان کن

سر ار فیروز عرش از بار کاهش / برون آمد دو عالم خاک راهش

بیک عالم زمین داد و زمان داد / بدیگر یک تقاضا جلوه دان داد

براقش پیش باز آمد بتعجیل / دویده در رکاب آن حبیب جبریل

رکاب از راست پای جبرئیلش / عنان از چپ به دست میکائیلش

بسوی مسجد اقصی عنان داد / تک و پو با درخش آسمان داد

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گردیدند و او شمع

پس آنگه خیمه بالا انبیا کرد / براقش را به راه انتها کرد

به زیر پی نخستین عرصه پیمود / قمر رخ در رکاب آتشش سود

فروغ کامد از گرد رکابش / نداده در دو شقه آفتابش

وزان منزل عنان زد گرم شبگیر / دبستان دوم جا ساخت چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش / که اینم هست کن تعلیم خویشش

چو در بزم سیوم آوازه انداخت / بجا در زهره ساز خود نهان ساخت

نبودی گر نهان در جای او / شکستی ساز را در زیر پای او

بکاخ چارمین جا ساخت چون صدر / نهان شد خور ز شرم آن مه بدر

مسیح انجیل ز بر آورد از طاق / که جلد مصحف است این کهنه اوراق

به یک حمله که آورد آن جهانگیر / در مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش / که گردم تو به از خون خوردن خویش

گذر بر دار

گذر بر دار شرع مشتری کرد / به احکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی / ز خون شو مانع مریخ جنگی

وزانجا بر در دیر زحل تاخت / چو او را پیر راهب دید بشناخت

بگفتش داده بودم نشانی / تویی آن سید آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پای او داد / بشکرخند حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند / دو دوش درج گوهر پیش کشیدند

نظر بر تحفه شان نگشود در باخت / ز پیش عنبر شادروان برافراخت

گذر بر منتهای سدره فرمود / به سدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف در آنجای / بصحن بارگاه قدس زد پای

دویی برقع برافکند از میانه / دویی شد محو وحدت جاودانه

در آن دیوان خبر دارم ز یاد / خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که سر این حکایت / خدا میداند و شاه ولایت

نه هر دل کاشف اسرار است / نه هر جا محرم راز فاوحاست

نه هر عقلی کند این راه پایی | نه هر دانش بآن مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله | بخلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید | سلونی گفتن از وی در خور آید
چو گردد شاه نهانی خلوت آرای | نه هر کس را در آن خلوت بود جای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی | نه هر کس راست رازش همزبانی
کس از یک نور باید با محمد | که روشن گرددش اسرار ایزد
بود نقش نبی نقش نگینش | سزاید لو کشف نقش فصینش
جهان را طی کند چندی و چونی | کلاهش را طراز آمد سلونی
رکاب دلدل و طوقی از نور | که گردن را بآن زیور دهد حور
دو نوک تیغ او بر کار داری | ز خطش دور ایمان را حصاری
دو ولمعه نوک تیغ او ز یک نور | دو بینا را از او چشم دو بین کور
شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت | برای سرکش خصم و سنگ دو انگشت
سر تیغش بحفظ خط اسلام | دهان اژدهای شکر آشام
جولای نفی نوک ذو الفقارش | یکیتی نفع کفر و شرک کارش

بهر سر

سر شمشیر او در صفدری داد | زلای لافتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان سر سنج | طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر | مبرا از صغایر و ز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دو بهر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده | که از چشم کوته بین ندیده
دوی در اسم اما یک مسما | دو بین عاری ز فکر این معما
بس این شاه که بوند از دوی دور | که احمد خواند با خویشتن ز یک نور
گر این یک نور برزخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذو الجلالی | بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار | یکی گل شد یکی اصل و یکی بار
ورای آفرینش پایه او | نموده هر چه جز وی سایه او
کمال عقل تا آنجا برد پی | سخن کاینجا رسانیدم کم طی

سخن صیقل گر مرآت روحست — سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن گنجست و دل گنجور این گنج — وزان میزان عقل و جان گهرسنج

درین میزان عقل گنج سنجان — که عقلش گفته شد چون گفته جان

سخن در گفته ریزد نقد در — که چون خالی کند عالم شود پر

گهرها نه صدف نه حقه دیده — نه از ترکیب عنصر آفریده

در و گفتار عمانی صدف نیست — صدف را غیر بادی زو بکف نیست

صدف ما در نه و عمان پدر نه — چنین دریا یتیم و در پدر نه

درین فانی دیار خشک و قلزم — بجو این در که هم خود میشوی گم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو — بشهر دیگر و بحر دگر شو

دیاری هست نامش هستی آباد — در و بحری ز جود موجش آباد

وران دریا مجال غوص کس نی — کنار و قعر و راه پیش و پس نی

چو این دریا بجنبد زو بخاری — بامکان از قدم آرد نثاری

ز دریا کامرانی هر سحابی — ز ایثارش شود گوهر ستانی

بدان سرحد شرق گر نهی پای — بدانی پایه بطن گهرزای

سخن خور

سخن خورشید آب زندگانی — نمرده است و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد — سخنها زاده دارد دهر دیرباد

اگر خاکست در راهش غبارست — وگر چرخست پیشش پرده‌دارست

تواریخ حدوثش تا قدم باد — که چون در بطن قدرت بوده کی زاد

سخن گر نشو نکردی شقه غیب — کجا پنهانی برآوردی سر از جیب

سخن طغراست منشور قدم را — معلم شد سخن لوح و قلم را

جهان او را دبستان بهر اطفال — الف بی خوان او عقل کهن‌سال

سخن را با سخن گفت و شنودست — نمود و بود و بود بی وجودست

سخن را رشته زان جوهر سرشته — که اندر پرده‌اش بال فرشته

سر این رشته را جست دربند — که چون این رشته شد تا پای پیوند

ازین پیوند یابد صد گهر بیش — خرد هر دم نثار حکمت خویش

نیارد سر برون مضراب آهنگ — که پیوند ار گسسته شد تار این چنگ

نواهایی که درین قانون رازست — ز مضراب زبانهای نیازست

درین موسیقی روحانی ارشاد — چو موسیقار حرف ما بود باد

ازین نخلی که شد بر جان رطب بار
دلم را نوشش جانی گر خورد خار

ازان خاری که آید بوی آن گل
بعشق او نهد صد داغ بر دل

گل خود روست تا رستا اگر که
که داند تا زند پیر از دل که

همان پرواز عنقا آشیانست
زبانش ختم بر شاهی یگانست

گدائی کز برش سرمایه دارد
بپائین هر که افتد سایه دارد

ز ابر بال او در پرفشانی
بیازد ز آسمان تاج کیانی

کسی را کین هما بر سر نشیند
ببالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروان معراج یابند
جهان در سایهٔ آن تاج یابند

فلک در خطبه اش جای نهد پا
که هست از منبرش صد خطبه بالا

منشوری که طغرا شد بنامش
نویسند از امیران کلامش

سخن را من غلام خانه زادم
ولیکن اندکی کاهل نهادم

بخدمت دیر دیر آیم از آنست
که با من کاه کاهی سر گرانست

کنم این خدمتش شایسته زین بس
که نبود بیش خدمتتر ز من کس

برین آستانم ایستاده
قرار ذره کی تا جوشش داده

کمالت

کمالست او همه من جمله نقصم
قبولم کرده زان ما بر اقصم

بدین خورشید اگرچه ذره مانند
نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین جست و جوئم
که در سلک هواخواهان اویم

چه شد کاین نظیر کور طبعان
گزین خورشید گوئی دیده بستن

کنندم زین هواداری ملامت
من و این شیوه تا روز قیامت

بجز با کفش خفاشی که تا چند
سوی خورشید بینی دیده در بند

ازین پیکر که سازد چشم تیره
چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشترهاش کو الماس دیدست
بغیر از خیرگی چشمت چه دیدست

چه دیدی کاین چنین نیادی از وی
طپانچی بر ماهی آبی از وی

ترا جا در مغاک او را بر افلاک
برو کوتاه کن دستش بفتراک

چو پروانه طلب یار یکه آن یار
گهی با من خوشست و گه بار

چو نیلوفر درین سودای باطل
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

بکفش کوتهی افسوس افسوس
تو با ماهی نشینی و من پر طاوس

تو شبهای سیه دیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی

گرت روشن شدی یک چشم سوزن
برو میدید وحشی صد دیده چون من

تو هم پیما سواد شام دیجور
نداری کفهٔ میزان این نور

ترازویی که باشد بهر انگشت
بود سنجیدن کافور ازو زشت

همین بس حاصلم زین شغل ساری
که با خورشید دارم عشقبازی

ازین دو نیستی خواهم در ایام
که تا خورشید باشد باشدم نام

بیا وحشی ز هر بابی نه کم
که شد این نسبت و نامم مسلّم

بخورشید سخن نه دیده و دل
مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل

گر این نسبت بیابی تا بجاوید
بماند سکه‌ات بر نقد جاوید

بیا وحشی خموشی‌ها کی و چند
خموشی گرچه پیش خردمند

خموشی پرده پوش رازها شد
نه مانند سخن غمّاز باشد

چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند

بر آنکس کز همه یکسو نشسته
خموشی رخنهٔ صد عیب بسته

خموشی بر سخن گر در نبستی
ز آسیب زبان یکسر برستی

دگر کس

بسا گفتی که گر گفتن مرد
کند تنها نه جان و بدن سپرد

زبان آدمی را آدمیزاد
کند کاری که با جنس میکند باد

زبان بسیار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوی خانه زاد است

عدوی خانه خنجر تیز کرده
تو از خصم درون پرهیز کرده

خموشی پاسبان اهل راز است
ازو لیک ایمن از آشوب باز است

نشد خاموش کبک کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری

اگر طوطی زبان میبست در کام
نه خود را در قفس دیدی نه در دام

نه بلبل در قفس نالد ز صیاد
که از فریاد خود باشد بفریاد

اگر زنجیر قفس در خواب دیدی
چو بوتیمار سر در پر کشیدی

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقش در کار

اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث همچون گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

ز گوشت نفع بود در زبان سود
که باشی گوش چون باشی زبان بود

نوا بردار ای مرغ نواساز
که مرغان دگر را رفته آواز

تو اکنون بلبلی این بوستان را / صلای بوستان زن دوستان را

سرود طایران عشق سر کن / تو تعلیم مرغان سحر کن

تو دستانی زنی کی باشد عالم گوش / زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق را طاقی بلند است / ورای دست هر کوته‌پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشه طاق / که بگشودش کسی فرسوده اوراق

ورق نو ساز این دیرین رقم را / ولی از کف تراشیده قلم را

اگر چه رقت تر کت بار باید / قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی باید در آهنگ / زند مضراب نازک در رگ چنگ

قلم بردار و نوک زخمه کن تیز / بشیرین نغمهای نکته انگیز

نوای عشق را کن پرده ساز / که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک شش دانگه کن حرف و آوا را / برآر از چنگ ناهید این صدا را

حدیث عشق گو گر جمله آن به / ز هر جا قصه آن داستان به

محبت‌نامه از خود برون آر / تو خود دانی نمیدانم که چون آر

نموداری ز عشق پاکبازان / بیاور از زبان جانگدازان

زبان جانگدازان آتشین است / چو شمع آتشی در آستین است

کسی کش این زبان در آستین نیست / زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید / زبان آتشین در کار باید

یکی میلیست با هر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن

اگر پویی ز اسفل تا بعالی / نیابی ذره‌ای زین میل خالی

ز آتش تا بباد از آب تا خاک / ز زیر ماه تا بالای افلاک

ازین میلست هر جنسی که بینی / بجنبش آسمانی تا زمینی

همین میلست کاهن را در آموخت / که خود را بر در آهن ربا دوخت

همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را با کهربا بست

بهر طبعی نهاده آرزویی / تک و پو داده هر یک را بسویی

برون آورده مجنون را ز تشویش / بلیلی داده زنجیرش کم و بیش

ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیشش که مسکین

ز تاب شمع گشته آتش افروز ... زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال ... شکسته خار در جانش که مینال
غرض این میل چون گردد قوی پی ... شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است ... ز استیلای قبض و بسط میل است
نه بینی هیچ جز میلی در آغاز ... ز اصل عشق اگر جوئی نشان باز
اگر یک شعله در خود صد شرار است ... باصلش باز گردی گر شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز ... ز استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله ما را جگر باد ... ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنکس که داغست ... اگر طوفان شود او در فراغست
کسی کش نیست این آتش فسرده است ... سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی ... چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار ار مدکان چیست بر عشق ... رخ آئینه کان زنگیست در عشق
ز خود بگذر ولی زنهار زنهار ... بعشق او نه زو عشق از دست مگذار
بعین عشق اگر دیده ور شد ... همه عیب جهان پیشش هنر شد

هر سی

هنر سنجی کند سنجیده عشق ... نه بیند عیب هرگز دیده عشق
بمجنون گفت روزی عیب جویی ... که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست ... بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت ... در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر در دیده مجنون نشینی ... بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست ... کزو چشمت همی بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز ... تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو ... تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکرخنده خونست ... تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام ... نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمیبود ... ترا رد کردن او خود نمیبود

مرا عشق بس مشکل پسندست ... قبول عشق از جای بلندست
شکار عشق شو در سینه‌ناک ... نه بندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی پیشانی باید / که با وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که سر گیرد کام / ز آب چون نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینه تنگ / مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ور نه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز / کند باد جنون آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحرست عشق بیکرانه / در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی ای بیخ افکن پر / درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خلوت عشق عافیت سوز / همو شش ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس راهی دراز است / بهر گامی نشیبش با فراز است
نشیبش چیست خاک راه گشتن / فرازش کدام از خود گذشتن

نشان

نشان آنکه جنسش کار فرماست / ثبات سعی در قطع مسافت
دلیل آنکه عشقش در نهاد است / وفای عهد بر ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی / ز لوث آز رو گشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن / عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو بروی خوش / گلستان دانی آتشگاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت و مشت داری ار بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید با بیم
ز بهجت غم دهد نه وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پا مالت کند درد / نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار / چه در نام و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنمود نگارت / بجز معشوق نبود در ضمیرت
یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین کعبش در سر جا نشست / بهر سنگی ز شیرین داستان هست
بدان روز آن ظرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ

فلانجا ایستاده سوی من دید ‌ ‌ فلان نقش فلان شکلم پسندید

فلانجا ماند کلکون در تک و پوی ‌ ‌ بکردون بردم از ابر فلانسوی

غرض کرگفتکو بودش همین کام ‌ ‌ که شیرین را بتقریبی برد نام

زبان دان رموز کیمیا کیست ‌ ‌ که کویم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما دران امر محالست ‌ ‌ که در اثبات و نفیش قیل و قالست

سخن در کیمیای جسم و جانست ‌ ‌ که کر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مس را ‌ ‌ غنی کردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا اکسیر عشقست ‌ ‌ که اکسیر وجود اکسیر عشقست

برین اکسیر اکر خود از مدخاک ‌ ‌ طلایی کردد از هر تیرکی پاک

اکر زین کیمیا بویی برد سنک ‌ ‌ عیار سنک را باشد زر رنک

صفات عشق را اندازه نیست ‌ ‌ کجا از عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار ‌ ‌ جهان را عشق در کار است در کار

ز جام عشق اکر مدخل خورد می ‌ ‌ کند منسوخ جود حاتم طی

بهمت

نهیب عشق اکر باشد زبونسال ‌ ‌ زند زالی بصد چون رستم زال

کدا را چیز فرو نیاید تناهی ‌ ‌ اکر عشقش دهد صاحب کلاهی

ز نخجیر عشق اکر بارد بخاری ‌ ‌ شود هر شوره زاری مرغزاری

ز کوی عشق اکر آید نسیمی ‌ ‌ شود هر کلخنی باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق ‌ ‌ غم و شادی بهم یکسان کند عشق

کرت صد قلزم آید بر کذرکاه ‌ ‌ بهر کامی نهنکی بر سر راه

توجه کن بعشق و پیش نه کام ‌ ‌ ببین اعجاز عشق قلزم آشام

ورت صد بند بر هر دست و پا هست ‌ ‌ که هر بندی از ان دام بلا هست

مدد از عشق جو و ز عشق یاری ‌ ‌ ببین وارستکی و رستکاری

منادی میکند عشق از چپ و راست ‌ ‌ که حد هر کمال اینجاست اینجاست

کمال اینجاست دیکر جا چه جویی ‌ ‌ زهی ناقص ز دیکر جا چه کویی

اکر اینجا زن آید مرد کردد ‌ ‌ ز نن پیدر د صاحب درد کردد

به ناقوتی بر آید سنک از نام ‌ ‌ برو یکجرعه کر ز خری ازین جام

مکو شوان دو باره زند کانی ‌ ‌ که کر عشقت مدد بخشد توانی

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / کمانش را دوتا فرسوده‌تر کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام / نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کج نهاد / خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را چنگ شد سرچشمهٔ نوش / بکلی نوشخندش شد فراموش
دران پیری که صد جا حسنش خلل بود / همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند / بیوسف بود از هر چیز خرسند
بهر مویی ز عشق او نمیکاست / بجز یوسف نمیجست و نمیخواست
کمال عشق و روی کارگر شد / نهال آرزویش بارور شد
بدان نوگشت ایام جوانی / بهشتی گرد دور زندگانی
مزد این که داد زندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد
اگر می بایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره
بهر جا حسن بیرون مینهد پای / رخی از عشق آنجا شد زمین سای
نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز از جلوه

ایاز از جلوه ننهد پا به بازار / نیاید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاده این شور / ز ما غیر نگاهی باید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته / نه نام و نی نشانی شان شنفته
ز بیرون آگهی نه از درون سوی / بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را رایت بعیوق / نه عاشق زان نه شور آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح / دری زآشنایی هست مفتوح
ازین درگاه بروی هر دو بازست / ره آمد شد ناز و نیاز است
میان این دو دل کاین در بود باز / بود در راه دایم قاصد ناز
همه عالم اگر گردند همدست / گمان این مبر کاین در توان بست
بود هر جا دری از خشت وار گل / برآوردن توان الا در دل
تنی مهلت کردن از تنی دور / دل از دل دور کردن نیست مقدور
دران قرنی که باشد قرب جانی / خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور / بلا باشد که باشد جان ز جان دور

غرض گر آشناییهای جان است
چه غم گر صد بیابان در میان است

که مجنون خواه در حی خواه در دشت
بجولانگاه لیلی می‌کند گشت

نهانی صحبت جانها بجانهاست
عجب مهریست محکم در نهانها

خوش آن صحبت که آنجا بار نیست
نگهبان را مجال دم زدن نیست

تو دایم در بیان راز می‌باش
پس دیوار گو غماز می‌باش

در آن صحبت که جان دم بر آرد
که باشد دیگری تا دم بر آرد

بشهوت قرب جسمانیست تا جان
ندارد عشق را این کارها کار

ز بعد ظاهری خسرو نه در جوش
که خواهد دست با شیرین در آغوش

چو پاکست آن عرضها طبع فرهاد
ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد

ز شیرین منیت حاصل کام پرویز
از آن پیوند بیازار شکر ریز

ندارد کوهکن کامی که ناکام
بگوی دیگرش تا دیدن کام

بشغل صد هوس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار

نباید جست بیکاری چو فرهاد
که نتواند پی کاری فرستاد

نهد حسن از پی کاری و ایمای
که نتواند شد او را کارفرمای

ز روی خو

ز روی خوبی شیرین عشق گویان
نشان خاطر فرهاد جویان

بر آن کش کارفرمایی بود کار
سر آن کارکن امریست دشوار

نباید کارهایی کارکن را است
اگرچه عمر سعی کارفرماست

درین جشن ارم اساس دیر بنیاد
بچیزی خاطری هر کس بود شاد

بود هر دل بذوق خاص در بند
ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون آرند چون سر از ثری کی
سرشته هر گلی ز آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده
بنشو خاص از آن گل سر کشیده

بنوعی گشته هر شاخ برومند
یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هرکس از شاخی بر و بهر
یکی را قند شد بار و یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خوی
نسازد گر جهان شیرین شود وی

کسی گر قند باشد چاشنی یاب
ز اندک تلخی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام
شکر جوید گر از شیرین کند کام

چو خسرو را ز زهر آلوده شد قند
ز زهر چشم شیرین شد شکرخند

نمود وصلش که آن سرو پریرو / که دادش عشوه‌ها تا قصب توش

اگرچه بود شهدش سربسر قند / بجانش لیک چندان تلخی آگند

چنان آزرده گشتش طبع نازک / که ظاهر گشت آزارش ز تنداک

نشد از گریه‌های خنده آلود / لبش پرشیر و زهرش شکرآلود

دلش پر شکوه جانش پرشکایت / ولی چون دید پروا در حکایت

بآهنگی که مطرب میکند ساز / بآن آهنگ می‌آیم باواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند / کرا چون کوهکن جان باید کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است / سخن این است و دیگر ها فسانه است

بیا ای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرین نیست شد کار فرمایی / برو خوش پای کوبان پیش پایی

برو پرویز گو از کوی شیرین / اگر بود حریف خوی شیرین

که اندیشه بر کف نقش جانی / که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه باز / که شیرین می‌رود چون شیر باز

تقاضای جمال است و خوبی / که شوقی باشد اندر پایه کوبی

چو خواهد غمزه بر جانی رسد نیش / کسی باید که جانی آورد پیش

اگر گاهی ورن تازد نگاهی / تواند تاختن بر قلب گاهی

بعشقی کو نباشد حسن مشغول / بماند کار و آن بازار معزول

چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی

بغایت خاطر شیرین غمین شد / وزان پیوند نقش اندوهگین شد

زبی یاری دلش بودی چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته / بلب جان از جگرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه هر روز / خبردار از شمار کام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی کام شبرنگ / وزان خوردن شراری جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی باشد از بو / گر او در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو / بلشکرگه چمان هوس پس نو

ازان پیمان شکن یار هوس کوش / تف غیرت نهادش در جگر جوش

ازان زخمی که بر دل کارگر داشت / که از گریه ره خون جگر داشت

ازان بدعهد و مسمار قدم سست / ز آتشهای اشکش رخ بخون شست

از این تیشه که در جان کار میکرد / درون سنگ را افگار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / که آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان گیرد کزو نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور / ز شمع وصل بزم غیر پرنور
دگر جایی که معشوق وفا کیش / ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن تیر جگردوز
بر آن میبود کارد چاره نیشش / که بیرون آردش از سینه خویشش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دلی خود را فزون‌تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش حال آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دانم کزو بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / گر آنجا مانده در ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته از گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنیدی / ز غیرت بر سرش آتش دویدی

ز نرگس

ز نرگس رشک خسرو زان گل شاخ / بر آن اهل حرم را داشت گستاخ
بآن گستاخ گویان سرایی / نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چه خنجر زخم زهرآلود شمشیر
کسی کالوده رنجیت جانش / همیشه زخم بارد از زبانش
ز سهم پرواز مرغی گر شود دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ چتر پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کشد مرغوله در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی / کند یاری بمنقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ تشنه پر بود / پرش ساعت بساعت تشنه‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ / شد آن بستان خسرو چون قفس تنگ

دگر مرغان پر اندر پر نواساز | غم دل بسته او را راه پرواز
زناخوش بانگ آن مرغان کج سنج | بر آن شد تا پرد زان گوشه کنج
نهد بر شاخساری آشیانه | شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد دماری | کند کاری که ماند یادگاری
بهر کاری کشد طرح اساسی | که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویش را مشغول دارد | ز شهر و طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند | کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم | بهر دم بیوفائیهای مردم
بنامیزد رسیدی رنج و پیوند | عفاک الله از آن پیمان و سوگند
چه تخمی رسته از آب و گل من | دلم کرد آنکه لعنت بر دل من
تو او را میهمان خوانده بر خوان | خودش فرموده دیگر جای مهمان
بیا رازت شکر فرموده آهنگ | مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم | نمانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش | موافق نیست طبعم را هوایش

درین ار

درین آب و هوا بوی وفا نیست | بچشم نرگس باغش حیا نیست
قفس زان بلبل و مسکین تذروی | که این خو کرده با گل آن بسروی
یکی نزهتگهی خواهم شگفته | غزالی هر طرف بر لاله خفته
بساط سبزها پیوسته از هم | نم سرچشمهها پیوسته با هم
صفیر مرغکان بر سر سنگ | گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جایی بجای من بجویید | بپویید و رضای من بجویید
گزین مهمان نوازیهای بسیار | بسی شرمنده ام از روی آن یار
بدین مهمانی و مهمان نوازی | توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان آنکه او داشت | چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی | که برخوردار بادا از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم | چه دندانها که بر دندان فشردیم
رهی مهمانکش آن صاحب سرای | که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه | گذارد خانه با مهمان خانه

فرستادن شیرین خاصان خود را به تجسس سبز زمین که آنجا قصری سازند

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی / که افتد قابل طرح بنایی
خوشا شیرین منزلی خوش سرزمینی / که باشد لایق شیرین نشینی
عجب جایی بباید بهجت انگیز / که بر شیرین بیاراید چو پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند با هم / مراد خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی براغی / ازان آهو گرفتندی سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی ازوی سرگذشتی
بهر سرچشمه و مرغزاری / همی کردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفات او خطا با سبزه زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
اگر کرکس گر سایه بر خاکش فتادی / ز خاصیت درو پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی / گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز / نوای بلبلانش عشق پرداز

دگر

تو گفتی عشق زیبد از فضایش / فتوح عشق خیزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند ازانجای / ازان آب و هوای عیش افزای
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کوهست ازانجا نغزه داری
یکی صحراست پیش آن گشاده / فضای آن صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ / سر مویی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه اش از قله کوه / گل و سبزه بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهربار
چو زد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ / صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
زمینهایش بر آب آبشسته / درو گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون دران گردد عنان کش / دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین درو برمی‌نهد نو
وگر یادش نیاید جرم خسرو

ز گنج چشم شیرین اشک غلطید
عجب خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ببینند
که بر روی این همه افسانه خوانند

شکر تلخی دهد از بخت شیرین
زهی شیرین و جان بخت شیرین

چه شیرین تلخ بهر تلخکامی
ز شیرینی همین قانع بنامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی
ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

بباغ خلد اگر شیرین نهد پای
نهد غیش از در دیگر برون پای

اگر چین است اگر بتخانه چین
بود زندان چو شد دل مست شیرین

دل خوش یا دمی آید ز گلزار
چو دل خوش نیست گل خارست و مسمار

اگر دل خوش بود می خوشگوارست
شراب تلخ در غم زهر مارست

دلی دارم که گر جنبانیش از راز
بصد درد از درون آید باواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش
نترسم از شمار و کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد
که آید از گل و از گلشنم یاد

مرا گفتند خوش جاییست دلکش
هوا خوش دشت خوش کهسار بکش

بلی اطراف کوه و دامن دشت
بود خوش گر بذوق جمع دیوان گشت

چو دامان ماند زیر کوه اندوه
چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه

چه خرسندی در آن مرغ غم انجام
که باغ و راغ باید دیدنش از دام

دگر گفتند جای سبزه‌زاریست
که دشت خوش ز گلزار بهاریست

بلی می خوش بود در دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار کو یار

بود بر بلبل گل آتشین داغ
کش افتد با قفس نظاره باغ

یکی صیاد مرغ بسته پرداشت
به بستان برد و بند از پاش برداشت

ز وندش طایران بوستانی
صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته
عدو جا نه در پهلو نشسته

بر آورد از شکاف سینه خویش
صفیر پر شرار از سینه ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
که پروازش بود در دست صیاد

تماشا کار آزادان شاخسارند
نشاط سیر و گل فرصت شمارند

که صیاد مرا با من شمار است
مرا هم با شکنج دام کار است

خشم نمودن شیرین و بیرون رفتن از شکوی خسرو

بت پرشکوه ماه پرسیاست ... گلی خوش لهجه شیرین خوش عبارت

سپهر و پسر کرده نازک مزاجان ... رواج آموز کاری رو لجاجان

نمکپاش جراحتهای ناسور ... رسنتر با پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده ... دهانرا تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض در تر حرشند ... عتابی با عبارت سخت پیوند

برقص زر و جینه و گردم مایه ... چو باد آن در بنای سست پایه

اشارت کرد تا کلگون کشیدند ... ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

بخاصان گفت بگذارید زنهار ... که دیگر باشدم اینجا سر و کار

ز هر جنسی که هست از مال و ز رنگ ... برون آرید ازین غمخانه تنگ

ز هر چیزی که هست از مال و بوی ... برون آرید ازین در تشنه مشکوی

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای ... نمی پسندم بودن اندران پای

کنیزانی کلید گنج در مشت ... غلامانی قوی دست قوی پشت

درون رفتند و درها بر گشادند ... متاع خانها بیرون نهادند

مقیمان حرم کین حال دیدند ... یکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل

که ای سرخیل ما شیرین دلجوی ... متاب از ما چنین یکبارگی روی

نه آخر خود جز این آستانیم ... چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر غیرت داغ تو داریم ... چرا زینگونه در پیش تو خواریم

شدی خوش رو و پیدا بر آشنایی ... مگر کاین نیست غیر بیوفایی

تو در اول بیاری خوش دلیری ... ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری ... ولی آخر عجب بی اعتباری

نمی باید بمردم آشنایی ... چو کردی چیست پس موجب جدایی

مروت کو محبت کو وفا کو ... اگر داری نصیب جان ما کو

شکر لب گفت کاری این چنین است ... ولی گویا گناه این زمین است

من اول کامدم بودم وفادار ... درینجا پسر آوردم این کار

سما گویا ندارید این مثل یاد ... که باشد فرد طبع آدمیزاد

بجرم اینکه در طبعم وفا نیست ... بطبعم این چنین گشتن روا نیست

اگر می بود عیبی بیوفایی ... نمیکرد خسرو از شیرین جدایی

نه شیرین این بنا از نو نهادست ... که این آیین بدیرینه نهادست

بخسرو طعنه باید زد و بر من / نمیدانستم اینها من در این فن

پس آنگه خیز با دیک پیک گرد / بنوشش لعل نوشین پیک گرد

نمک میریخت از لعل نمک ریز / در و در دیدها میشد نمک بیز

ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشک غم تباندود

که ما را چشم کو با دلبر نو / بیا تا پیش شیرین و بر خسرو

بگو شد بی شبش و نازمی باش / ولیکن گوش بر آواز می باش

چو لختی گفت اینها جست از جای / نهاد اندر رکاب بارگی پای

بخسرو چنگ در پیوسته میراند / گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش و آن سیمین رونان / براکندند رفتار آن پویان

بلی زانکه اندو هیبت در پی / نمیدانند که ره چون میکند طی

همین دانند که اسپش پیش راند / چه میدانند که آید یا که ماند

براند القصه تا آن دشت و کهسار / بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوای چون هوای طبع عاشق / فرح بخش و هوای بس موافق

نفس را عهد نو شد با شکرخند / نکه را تازه شد با غمزه پیوند

ز چشم

ز چشم خوابناکش فتنه برجست / بخدمت کاکلش قد کمر بست

دوان شد تا در پیش خرامش / نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم امروز / اگر دارد حضور وقت حسن پیروز

در اندیشید شیرین با دل خویش / که جانی با هزار اندیشه در پیش

جهانی میکویدم طبع هوسناک / بفکر چیست یار این حسن چالاک

طبیعت مستعد ناز می یافت / درون ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی آمدی زان دشت و راغش / ز بوی عشق پر گردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی / نهانی در خودش در ناله دیدی

ز هر برگی در آن دشت شکفته / نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش گل روان قند شکر کرد / بهم با آن خود لب پر شکر کرد

گر اینجا خوش فرود آمد دل من / ازین جا گشت پنداری گل من

عجب دامان کوه و دشتی این دشت / معاذالله چه خرم سبز گشتست

همیشه ساحت او جای من باد
بساط او نشاط افزای من باد

بنایی را که باشد حسن بانی … نهد اول بنایش بر مهربانی

بنیک اختر زورش بساید پایه جاهی … که گردد چون فلک عالی پناهی

چو وقت آمد که در شد کام … شکرلب عیش‌ها بیند ز حیث در جام

کشد تا بخت از مینا و پستش … کند ویرانه‌تر از روز بختش

بنای حسن اگر سستست بنیاد … اساسش پس عشق تا ابد بی‌خلل باد

گذشته سالها از عصر شیرین … همان جاست نام قصر شیرین

اساسش کاینچنین آباد ماندست … ز محکم کاری فرهاد ماندست

چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت … که چون شیرین بنا چون بارگی ساخت

فضایی دید خوش آب و هوایی … برای کار فرمود جایی

نه بادش را غباری بر در و روی … نه آبش را ز گل آلوده در جوی

نشاطش را هوای رغبت انگیز … طرب خیز و طرب ریز و طرب خیز

طلب فرمود خاصان هنرسنج … ز افشاندن زر و یاقوت گهرسنج

که هیچو آنهم دو استاد چه استاد … دو استاد هنرور زر و هنرزاد

همه کار بزرگان ساز داده … بدولتشان بها در بر گشاده

بدست و کار ایشان هم نشیب باد … بدیشان همت همدست و هم باد

نخستین پیر صنعت نمایی … که از دست آیدش عالی بنایی

شماری رقعه با صنعت شناسش … برون از خشت و طرح اساسش

همه طرحش بوضع هندسی راست … فزونی نیز شش اندر هر کم و کاست

ولی باید که شیرین کار باشد … بتیغ تیشه‌اش حسن یار باشد

وگر آهن دلی فولاد جانی … که بر بندد ز سقف آسمانی

بود از سخت جانی سنگ فرسای … به پرکاری سبکدست و سبکپای

بدین ذوق خود کند این سخت کوشی … بود مستغنی از صنعت فروشی

قیاسی از اساسش کارشان کرد … بقدر کار زر در بارشان کرد

بقطع ره درنگ از راه بردند … گرو ز آنش بشوق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی … دو استاد هنرمند گرامی

بکار خویش هر یک صد هنرمند … که هر انگشت هر یک صد هنربند

یکی از خشت و گل معجز نمایی … خورنق پیش او یکطرح جایی

عجب پاکیزه دست و سخت استاد … نخود بیش حسب و بنایش هیچ مباد

اگر بام فلک کردی گل اندود / سر انگشتش نکردیدی گل آلود

بنایی بر سر آب ار نهادی / اساسش تا قیامت ایستادی

به اعجاز هنر هر یک کف دست / هزاران سقف بر یک پایه می‌بست

در آن کاری که با فکرش گرو بود / جهان دستش به صنعت تیزرو بود

که تا در ذهن تیز و فکر پرکار / بخارج خشت آخر بود در کار

دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ / نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ

قوی بازو قوی گردن قوی دست / بفرسایدی آهن و فولاد در مشت

سر ار گر زدی بر سنگ خاره / چو میده کردی آن را پاره پاره

به سنگ دشتی که دست تیشه فرسای / تراشیدی مگس را شهد از پای

اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست / بیاد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که کاری کرده کاری / چو دادی تیشه را یک بار کاری

بریدی تیشه گر پیشش بتعجیل / نمودی بر برشش صد یکی پیل

بر آن صنعت گران دانش اندیش / برون داند ز غیبان قصه خویش

که زیر پرده ما را حکم زآنست / که چون پرویز او را هم عنانست

بار من

بار من سکه شاهی نشانش / ولی ز ماه تا ماهی علامش

همایون پیکری طاووس تمثال / بسی باز سفید او را به دنبال

ز خور در پیش روی نور پاشش / نگه در راه مه از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته / نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضه تسخیر دارد / بسا شاهان که در زنجیر دارد

در آن مجلس که با ایشان فتد کار / کسی باید که آنجا بر کند بار

میلی چند ازین آب و هوا دور / بهشتی هست در وی جلوه حور

خوش افتادستش آنجا عیش ارزانی / فرو چیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دل افروز / ز همتایان صنعت صنعت آموز

ز خاره پایه‌اش را دیرپایی / ز استادان در و کار آزمایی

ازین صنعت نگارانی که دیدیم / به این صنعت شما را برگزیدیم

ندارد دیگری این خط پرکار / شما را رنجه باید شد درین کار

حریص گنج بنای گهرسنج / بنعمت این کار ممکن نیست بی گنج

بباید کنجی از گوهر گشادن | گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم | ز زر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو | ز زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام | زر و سیمست دام این دو دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان | گران بند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام | یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گر این دو در ذاتت ملکیست | که در دستت کمند زیرکیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بسیار است | به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست | هنر چیزیست کان با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش | چو پیدا شد بود نرخ گرانش
برز نرخ هنر هستا ز هنر دور | چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که بر سنجی کمالی | بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش

مردمه

بمردم تیشه سنج سخت بازو | چو زر گیرند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت | گره بر گوشه ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم | ز میل طبع خود زینسان نرنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم | از آن روزی که بازو برگشادیم
ز ذوق کارفرما کارسازیم | ز مزد و کارفرمایی نیازیم
یکی گفتند بر پیشانی مرد | نوشته حالت پنهانی مرد
بر آن صورت اگر باطن گواهی | چنین آیینه باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج | که پنهانش بهر بازوست صد گنج
تهی دستی خرو شد از غم قوت | که او را نیست بازو نبد یاقوت
بناخن بشکند سنگی کو بکن جان | که الماسش نباشد در بکندن دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست | که صد گنجت بهای یک هنر نیست
بذوق کارفرما شیر پایی | که خیزد ذوق کار از کارفرمایی
اگر تو کارفرما را بدانی | چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود دلاست | که در هر نیستی کارش بماست

بگفتندش که آن شیرین مشهور
که پرویز را شوریست در شور

ز نام او قیاس کار او کن
حلاوت سنجی در کار او کن

نه تنها دیده جاسوس جمالست
که راه گوش هم راه خیالست

نگارش در نشست آن نام چون نوش
جهان کش تلخکامی شد فراموش

ازان نامش که جنبش در زبان بود
اثر در وصل و عقد استخوان بود

ازان جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش

ازان نامش بجان میلی درآمد
چه میلی کز درش سیلی درآمد

ازان سیلش که در وقت از ره گوش
نگون شد سقف طاق خانه هوش

با استادی ره آن سیل می بست
دل خود را گذر بر سیل می بست

بگفت آنگه بدین شغلم فدای
که افتد چشم من بر کار فرمای

بگفتندش چنین باشد بلی خیز
بس است این نازهای صنعت آمیز

گرت حسن هنر بازار دارد
که یار دلنوازت باز دارد

ز حسن آنجا که باشد نیت عام
بود نازی چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هر جا در نگیرد
دگر کس زش نگاهی بر نگیرد

سخن را پرده زینسان میگشادند
غرض از پرده بیرون مینهادند

عبارت با کفایت یار میشد
بنکته مدعا اظهار میشد

ازان تخمی که میکردند در گل
وفا میرستش از جان مهر از دل

حبابش میل با لب شد در انجام
که از وی خواهشت طی ساز تنگ کام

هوای دل چو گردد رغبت انگیز
ز جان فریاد برخیزد که ها تیز

تقاضای دل امید پرورد
تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد

هوس را در گریبان چنگ افتاد
صبوری را حسک در بستر افتاد

دلی را آرزو جانی هواخواه
سراپای وجود آماده راه

باتشان گفت اگر رفتن ضرورست
توقف از صلاح کار دورست

کسی کش عزم راه خرمی پیش
چو محبوسان بود در خانه خویش

بزندان گر روند از باغ و بستان
در تنگ بوستان بندند و زندان

چو دیدندش برفتن استواری
دران با سازگاری سازکاری

ستودندش بتعریف و تحسین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب را کفش در پا نهادند
غرض را رخت بر صحرا نهادند

جهان دید بر صحرا انبوه | غمان دانه بر سبزه را و کوه
بذوق جوشش هر یک بکشه پیوند | سخن را بر مذاق خود رصد بند

عمل بود عشق تازه آغاز | نهان از یک یک در پوشش راز
ازان پرسیدی آداب بساطش | وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست | بساطش را انبساط افزایی از کیست
مذاقش چه زهر است و چه تریاک | هوس سوز است طبعش یا هوسناک
دلش سخت است یا نرمست خونیست | عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن نیاز | که اسباب غرورش هست بسیار
بگویندم که زحمش بی نیازی | کجا تازد کجا آرد نیازی
بگفتندش که آری پر غرورست | ولی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران | تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نوازست | وگر نه پای استغنا درازست
سحاب رحمتست و تشنه باران | ولی برگشته زاغیار کاران

جوان

جو آن ابری که گردد قطره اش گهر | کند از رشحه خود سبزه نوخیز
جو آید وقت آن کان سبزه تر | رسد جایی کزو دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی | که بر شاخی بجا ماند نه برگی
چنین ابری که گر بر سنگ خاری | نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد در باران خار | که نخلی گردد او آرد رطب بار
وفا بخشیست رسته از گل او | فراموشی نبیند اندک دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش | بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیک ایما بیابد یکجهان راز | به یک دیدن بگوید صد جهان راز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست | تو گویی عاشق مرکب دوانیست
نجا جان برنشسته صبح تا شام | ندارد هیچ جا یک لحظه آرام
ازینجانب دواند تیر در شست | رسد زانسوی مرغ کشته در دست
یکی جابک عنانش زیر زین است | گهی در آسمان گهی در زمین است
هزاران جنبشش که در خاطر گذشته | بدان میز اعیان انداشته
رود در راه موری پر خم و پیچ | کز پیچ و خم نیابد زان شدن هیچ

گرش افتد بچشم مور رفتار — بگردد مور از آن رفتن خبردار

تبارز دل بقدر رزورش کاراه — نپوید ابلق گردون بتک ماه

جهان در رقص باشد زیر پایش — که تا سازد جهان اندر جهانش

برقصد چون برقص آری آیی — که دارد آن جهان جابک سواری

سواری چون سواری لعبتانی — سواری چو پری جابک عنانی

چو خسرو گرچه خسرو صد هزار اند — چو او ره پیر کند دنباله دارند

تبارز دار کناره در میانه — ببالا بر ده دست و تازیانه

بشوخی از پی این تک دوانند — ببازی بر سر آن تک جهانند

کنون هر جا که هست اندر سوار است — شکار انداز کبک کوهسار است

بگشاده چه خوش باشد که ناگاه — سمندش را گذر افتد برین راه

بگفتندش که راهی نیست بسیار — ازینجا تا بپایان دامن کهسار

عجب نبود گر آید از پی گشت — که نزدیکست این صحرا بپایان دشت

بدل در جنبش آتش از ره گوش — زدش آتش برآید تن چو جسک تو هوش

یکی صد گشت شوق و اضطرابش — ز دل یکباره طاقت برد و تابش

هجوم آورد رغبتهای جانی — سراپا دیده شد در دیده بانی

بتک دیدن همه دشتش نظرگاه — نشانده صد نظر در رهگذرگاه

بلی چون آرزو در دل نهد گام — نظر گردد مجاور در ره کام

تو سو اسی گمان آرزومند — بره آرزو سالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار — که شوان کندش کاهی دیوار

اگر صد تیشه حرمان شود تیز — نگردد گرد این بی خشت آمیز

نفرساید بنای استوارش — نسازد کهنه طول انتظارش

خوشا امید و امید خوش انجام — که در زیر و بکبار از در و بام

خوشا امید اگر آید فرادست — خوشا بخت کسی کین دولتش هست

بتک و بوی نظر از حد گذشته — درین صحرا نگاهش تیز گشته

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار — بران گر غم شود لختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد

خیالی در دلش هر دم رهی — ور آتش هر نفس در سر هوا سی

می عشرت بگردش صبح تا شام
بصبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز
خمار شب شکسته جرعه روز

شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و عیش جاودانی

هوای ابر و ابر قطره باران
که این ابر ابر نوبهاران

بساط دشت و دشت چون ارم خوش
گذرهای خوش و مهیای مفرش

جهان آشوب ماه برقع انداز
بگلگون پا در آورد از پی ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار
نه مست مست نه هشیار هشیار

زپی تازان تتاران سرخوش و مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون بطرف چشمه ساری
بتاک می فروشی غباری

بجرم لاله زاری چون رسیدی
ستادی لحظه‌ی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز
بساط خرم و گلگون سبک خیز

بت چابک عنان از باده سرمست
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

ازین صحرا بآن صحرا دوانی
ازین شیشه بآن شیشه جهاندی

زمانگه بر فراز شیشه تاخت
نظر بر دامن آن شیشه انداخت

که دید

گروهی دید از دور آشنا روی
زد و مهمیز گلگون تاخت آن سوی

چو شد نزدیک دید آن کارداران
که در پیشند از پی صنعت نگاران

از آن جانب عنان گیران امید
رخ آوردند چون ذره بخورشید

دوانیدند بر دستی که کام
نیاز اندر ترقی کام در کام

چو شد نزدیک گرد تکاپوی
غبار دامن افشاندند از آن سوی

فرو جستند و رخ بر خاک سودند
بآداب کهتران خدمت نمودند

نگار نوشخند لب ماه شکرخند
عبارت را ز شکر داد پیوند

بشیرین نطقهای شکرآمیز
بقدر سعی هر یک شد شکرریز

سخن طی شد از ترتیب نسبت
چنین تا صنعت و ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت تا که یارید
ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فسون داتش آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دو مرد کاردان در صنعتی طاق
بمشهوری هنر مشهور آفاق

نقش بند رسوم هر تتاری
هزاران بار از ایشان شکاری

چه افسونها که بر هر یک دمیدم
که آخر بوی تأثیری شنیدم

تحسین کاردان استاد پرگار | نمی جنبانید از جا پای پرگار
ز هر سحری که می سنجیم مثالش | دمیدی بانگ طل السحر ز بانش
بهر افسون که می بردیم با ورد | بیک جنبانیدن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بر هم نمی بست | بیک آری ز آتش پر دن میسخت
چه باید گنج سیم و زر گشادیم | که تا با او قرار کار دادیم
زهی بر عقد کار زر نوایی | که چون زر بینش مشکل گشایی
عجب چیزیست زر جایی که زر هست | باسانی مراد آید فرا دست
بلی زر و کاردان زان کار بر بیم | که بر ناید با مداد زر و سیم
مبادا از سنگ فرسا کار تنگ | که یکسو بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش | که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرور | که چون هیچ این سخنها در توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشی | بود مشغعی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل آرد بدین ساز

نگفتند کز

نگفتندش که نی دیوانه میش | بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی دست رنجی
از آن صنعت گرست این تیشه فرسای | که افتد در پی سرکار فرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش | دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گویمت که این افسون و نیرنگ | جهان گشتیم تا آمد فراچنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست | تو اظهار آن با کرده اولیست
مه کار آگهان را نازپر کرد | ز کنج چشم اندر نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد | سخن را نشأه سحر و فسون داد
که خوش باید سخن در پرده گفتن | چه حرفیست این که می باید نهفتن
نگفتندش سخن بسیار تا شد | که از پرده در کار باشد
اگر روی سخن در کیست دانست | زبان رمز و ایما خوش بیامیست
نمی دانستن شوخ فسون ساز | بساقی گفت لب پر خنده ناز
که می گفتم بده چندین شرابم | که خواهی ساختن مست و خرابم
تو بشنیدی و خندان می فزودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از پنجو ده بیت انجبانم
که از صد داستان حرفی برانم

چنان بیهوشیی میکرد اظهار
که عقل از دست میشد هوش از کار

بدینسان گفت هستم پنجو ده مست
عنان هوشیاری داد از دست

دمی کایم بحال خویشتن باز
بگویم چیست شرح و بسط این راز

جهاندار انکه بر روی نشست گلگون
لبی پر خنده و چشمی پر افسون

ببازی کرد گلگون را سبکپای
خرد را برد پای چاره از جای

بسوی مبتلای نو عنان داد
هزارش قسمه سر در ملک جان داد

چه گویم چه جای این نشانست
بپایان این سخن یک داستانست

خوش آن عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق

اگر چه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
خصوصا اول این جانگدازی

هزاران شادی که بود اندر زمانه
نهادند از کرانه در میانه

چو یکجا جمع گشت آن شادی عام
نهادش آن آغاز عشق و عاشقی نام

بتان کاردان خوبان پرکار
در آغاز وفا یارند خوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد
که عشقی تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبکرو

بآن جانب چو میشد در تک و تاز
بجای گردش از ره خویشتن باز

براه از غبار توتیا سای
همه تن چشم مرد حیرت افزای

غبارست کرده لعبت مست
که آن عاجز بآن آسان زند دست

نخنده مصلحت دیدی فریبش
که چون غارت کند صبر شکیبش

ادا ها در بیان دلربایی
نگهها گرم حرف آشنایی

بهر گامی که گلگون بر گرفتی
اسیر نو نیازی در گرفتی

باستقبال هر جولان بازی
دوانیدی بر و خیل نیازی

کشش تو واز دو جانب سحب بازو
بمیزان محبت هم ترازو

زسوی حسن در رو راز ماهی
زسوی عشق در زنجیر خواهی

ازانجانب اشارتها که پیش آی
ازینسو خاکساریها که کو پای

ازانسو تیغ تیز اندر کف بیم
درینجانب سپر اندر دست تسلیم

بهر کامی شدی نوازش‌دهی
نهان از لب گذشتی گفتگوهی

چو آن چابک عنان آمد فرامش
نگاه افتادش اندر پیش آن کمیش

سراپا گشت جان بهر سپردن
همه تن سر برای سجده بردن

دعاها با نیاز دردپرورد
ز زیر لب نثار یار میکرد

سری حیرت به بندگان افکنده در پیش
چنینی ازینجو بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشم خانه
که چون نظاره را باید بهانه

سراپای وجود از عشق در جوش
همین لب از بیان عشق خاموش

پری‌رخ را غمان مستانه در دست
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

فریب از گوشه‌های چشم و ابروی
دوانیده برون صد مرحباگوی

نگه در حال پرسی گرم گفتار
نه گوشی واز آن نی لب خبردار

تواضع‌ها به رسم عادت و ناز
به شرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد دستی از حجابش
ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد
عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست

بگو تا چیست نامت وز کجایی
که گویا سالها شد کآشنایی

جوابش داد کای ماه قصب‌پوش
مبادت از رخش نوشیان فراموش

صدت مسکین چو من در جا نگهداری
همیشه کار تو مسکین‌نوازی

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیک از خویش آزاد

فلک یک حلقه‌ام در گوش افکند
طریق بندگی من تا بجاوید

بیا وین نیم‌جان را در بند خویش آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین خنده لب شیرین شکرریز
برون آی زین فریب عشوه‌آمیز

که ما را بنده باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول خدمت ما صعب کار است
درین خدمت دگرگونه شمار است

ولی باید آهن جانی از سنگ
که بتواند زدن در کارها چنگ

اگر این جان و دل داری بیا پیش
وگرنه باش آزادی خویش

بگفتش کای دل و جان جای عصمت
وجودم عرصه غوغای عشقت

همیشه کار حورت امتحان باد
دلم را تاب و جانم را توان باد

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا بتوانی   وفاداری ببین و تجربت جانی

دل و جان کرده‌ام از فولاد امروز   که برق این امیدم شد درو نسوز

بتابان کوره‌ها در امتحانم   که تا بینی چو فولاد است جانم

بگفتش سیم این جان چو فولاد   که از تیشش با من سنگی باد

چو خوی گرمم آتش برفروزد   اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جواب گرم گفتش آتش آلود   که اینک جان برآرد از خرمن دود

در آن وادی که میل دل از آن کام   چه باشد جان که پیش آن برآرد نام

من و میل تو با میل تو جان چیست   وگر جان را که خواهد دید جان کیست

شکرلب گفت کین بلبل کجا است   بگفت از یک دو حرف اسرار است

بگفتش کان چه حرف آشنا بود   بگفتا مژده چند از وفا بود

بگفت ار گلرخان چندی وفا کن   بگفت این آرزو عشاق را بس

بگفت این عشقبازان خوی دانند   بگفتا بخت قوم مهربانند

بگفتش تا کیست این مهربانی   بگفتا هست تا گردد فانی

بگفتش چون فنا گردند عشاق   بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتش گل

بگفتش نخل مشتاقی دهد بار   بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتش درد هجر ما را چه درمان   بگفتا وای وای از درد هجران

بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست   بگفتا درد هجران ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره‌سازی   بگفتا صبر باید چاره‌سازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود   بگفتا رستگی از بود و نابود

بگفتش وصل به یا هجر از دوست   بگفتا آنچه میل خاطر اوست

ز سر رشته که شیرین عقل بگشاد   یکی گوهر بر آن او تحفه فرهاد

شه خوبی عنان جنبان تازی   گران کوته بود دست نیازی

چو حسن و عشق در جولانگه ناز   عنان دادند بختی در تک و تاز

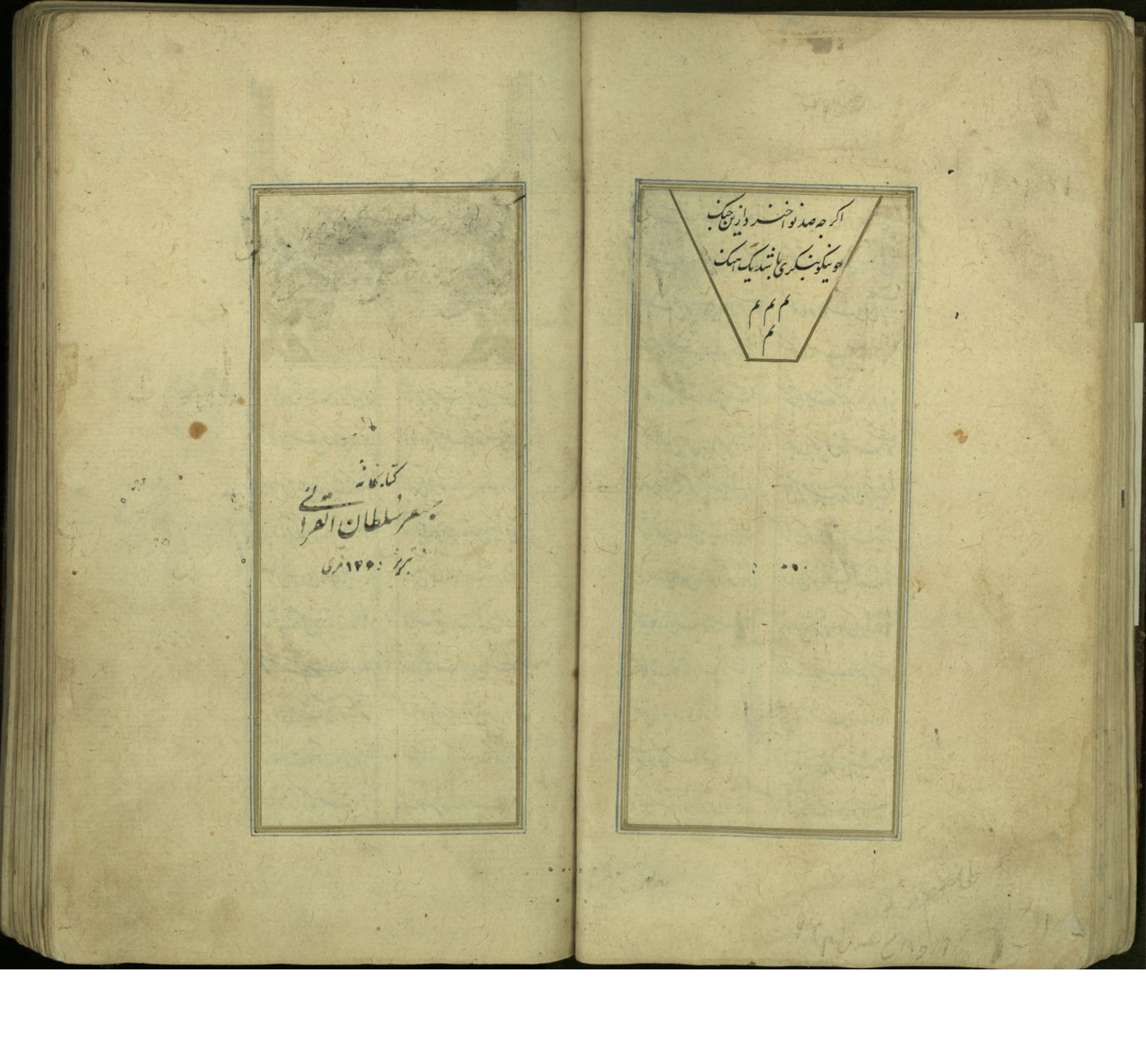
نگهبانان ز ره در رسیدند   دو مرغ هم‌نوا دم درکشیدند

حکایت ماند بر لب نیم گفته   شکسته شقه و دُر نیم سفته

سخن را پرده نو باز کردند   ز پرده نغمه نو ساز کردند

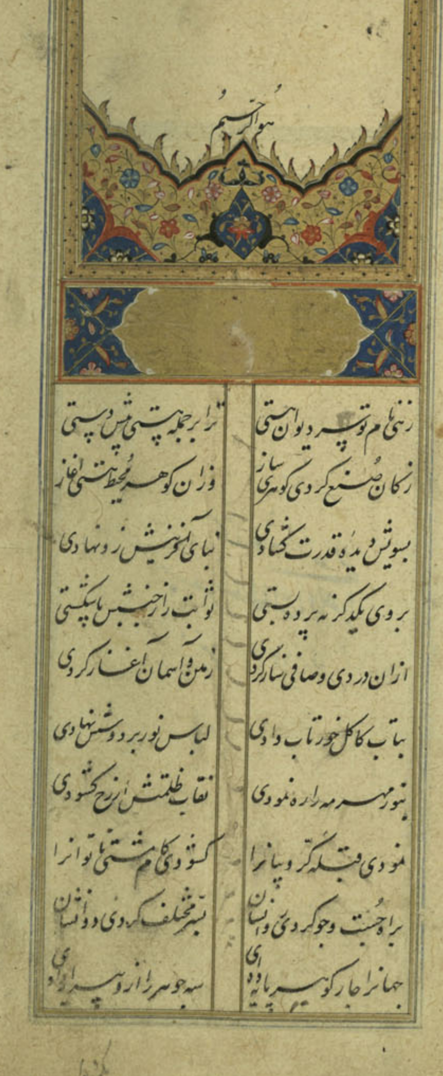
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود   ولی پنهان نوایی بیشتر بود

نوای عشقبازان خوش نوا است   که هر آهنگ او را ره بجایست



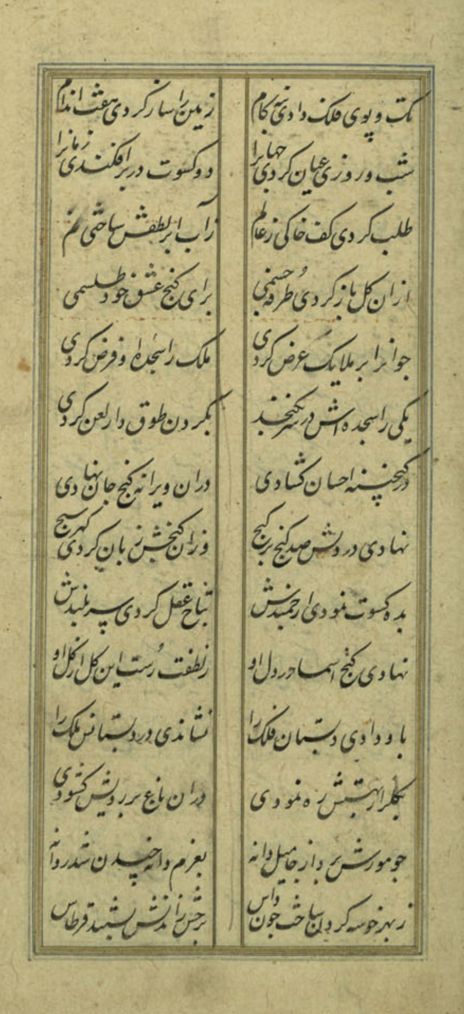
اکر چه صد نوا خیزد ازین چنک
چو نیکو بنکری باشد یک اهنک

م م م
م



هو الکریم

زهی نام تو سر دیوان هستی | ترا بر جمله هستی پیش دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز | وزان گوهر محیط هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی | بنای آفرینش زو نهادی
بروی یکدگر نه پرده بستی | ثوابت را ز جنبش پا شکستی
ازان دردی و صافی ساز کردی | زمین و آسمان آغاز کردی
بتاب کاکل خور تاب دادی | لباس نور بر دوشش نهادی
بنور مهر مه را ره نمودی | نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبله گردون پیما را | گشودی کام مشتی ناتوان را
براه جست و جو کردی روانشان | بسیر مختلف کردی دوانشان
جهانرا چار گوهر پایه دادی | سه گوهر را ازو پیرایه دادی



تک و پوی فلک دادی بکام | زمین را ساز کردی هفت اندام
شب و روزی عیان کردی جهانرا | دو کسوت در بر افکندی زمانرا
طلب کردی کف خاکی ز عالم | ز آب ابر لطفش ساختی نم
ازان گل باز کردی طرفه جسمی | برای گنج عشق خود طلسمی
جو آنرا بر ملایک عرض کردی | ملک را سجده او فرض کردی
یکی را سجده اش در سر نگنجید | بگردن طوق دار لعن کردی
در گنجینهٔ احسان گشادی | دران ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صد گنج بر گنج | وزان گنجش زبان کردی گهرسنج
بده کسوت نمودی ارجمندش | بتاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او | ز لطفت رسته این گل از گل او
باو دادی دبستان فلک را | نشاندی در دبستانش ملک را
بگلزار بهشتش ره نمودی | دران باغ در بر رویش گشودی
جو مورش ره داز جا میل دانه | بعزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کرد انگشت چون داس | [illegible]

بسان خوشه گاه افشاند بر سر — ز بی برگی لباس ابر در بر
حدیث ناامیدی بر زبان راند — قدم از روضهٔ رضوان برون ماند
نوای ناله بر گردون رساند — بعزم توبه اشک خون فشاند
که یارب ظلم کردم بر تن خویش — ببخشا تا نمانم زار ازین بیش
ازان قیدش باحسان کردی آزاد — بخلعتهای عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پرورده تست — وگر عالم پدید آورده تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی — ز کلک صنع بر دیبای هستی
ز تو قوس قزح جا کرده در اوج — ازو وادی محیط چرخ را موج
ز ابرت کیست مه رو بر زمینی — چو من دیوانهٔ گلخن نشینی
بگلخن گونه از دیوانگی زینت — بروی وز خاکستر نشان حلیت
فلک را داغ خور بر دل نهادی — ز مهرش سینه بهر داغ دادی
پی رسم جهانست اینکه هر روز — بود کم سینه داغ از دگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور — ز صنعت رسته گلهای احمر
ز شوقت کوه ازان بر جا نجسته — که او را خارها در پا شکسته

دلسر

تو بستی بر کمر که کوه را زر — صدف را از تو در گوش است گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی — پی ذکر تو هر موجش زبانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی — دهانش را در دندان تو دادی
فلک را پشت خم از بار عشقت — دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق — دهی تیغ زبان را جوهر نطق
بحکمت فلک کس را دست رس نیست — تویی یکتا و همتای تو کس نیست
بنام تست در هر باغ و بستان — بکام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را — وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از تست — درین منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی — بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده — بزیر پای تو بندی فتاده

ایا مدهوش جام خواب غفلت — فکنده رخت بر گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور — سری در جمع بیداران درآور

درین عالم مقام پر غرایب | چنین بیداری چشم کواکب
تماشا کن این نقش عجب چیست | ز حیرت چشم انجم بر ده کیست
که میگرداند این چرخ مرصع | که بر می‌آرد این دلو ملمع
که شمع افروخت زین سبز اعنت | که ریحان کال را این دیر بیاعنت
چه پرتو نور شمع صبحگاهست | چه قوت سیر بخش پای ماهست
چه عذبست این که در پای اخضر | بساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر | فلک را هست آیین سرار چه باشر
ز رنگ جنبش اندر انگشت و ناب | بجنبش هر دو از فرمان برابست
زبان چون در دهان جنبش کند ساز | چه حالست این که زو منجر دو ادراز
چرا انگشت جنبانی چو در هست | نیاید چون زبان در حرف سست
ترا راه دهان و گوش و بینی | یکی گردد بهم چون جمع بینی
چرا گیری چو می شنوی هیچ | حکایت گوش کن یکدم درین پیچ
برون از عقل با آنجا کسی هست | که او در پرده از ایشان بسی هست
درین پرده که مرحانست سراران | فتاده همچو نقش پرده حیران

بیا وحشی لب از گفتار دربند | سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار | نشینی گوشه چون نقش دیوار

خداوندا گنه کاریم جمله | ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری ز من هیچ | ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنه کاری نیاید | گناه آید ز ما چند آنکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاک | زمین از دست ما بر سر کند خاک
سیه شد نامه تا تا بحدی | که نبود از سیاهی جای مدی
رهائی گر نه ما را زین تباهی | چه فکر ما بود زین روسیاهی
بدین روی سیه مگذار ما را | بیار آبی بروی کار ما را
الهی سبحه دست آویز ما ساز | بسلک اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه | لب خندان چو رحل مصحفم نه
بخط مصحفم گردان نظر باز | خط مصحف سواد دیده ام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم | در آن بگشای قفل و گنج کامم

زاوراق کلامم بخش اقبال
که تا حجت توانستند فارغ البال

بدکر جو دلبت آوازه ام کن
رفیقی لطف بی اندازه ام کن

که از من بر کم کند مرغ معاصی
روم تا بر در بهشت خلاصی

بر شکم دانه تسبیح کردان
هزاران دانه کن تسبیح کردان

بود کین سبحه کردانیدن من
برد آلودکی از دامن من

بیفشان از وضو بر رویم آب
که از غفلت نماید در سرم خواب

رهم مسواک و تسبیح توکل
که دیو طبع خود زان کنم غل

کمندی ساز ریحان سبحه ام را
کزان در شاخ فردوسم شود جا

جو طبعم را شود میل کناهی
ز رحل مصحفم ده سد راهی

بکل بکذار چشم آرزویم
دهش پر سبزی از آب وضویم

منم چون نامه خود رو سیاهی
سیه رو مانده ام بی روشنایی

نکاهی کن که رو آرم بسویت
رهی بنما که جا گیرم بکویت

الهی جانب ما کن نکاهی
مرا بنما بسوی خویش راهی

جو وحشی خبر که کاری ندارم
تو میدانی که من خود در چه کارم

اکر

اگر بر کرده من بیکنی کار
عذابی بد ترا رد و زخ پدیدار

که جرم من جو جرم دیگران نیست
گناهم جون گناه این و آن نیست

بچشم مرحمت سویم نظر کن
شفیع جرم من خیر البشر کن

رقم سازی کران بسیار قسم زد
نوشت اول سخن نام محمد

جه نامست اینکه نام اهل بینش
شده نقش نکین آفرینش

زبس کز نیم وجایش کشت محظوظ
نوشتش در دل خود لوح محفوظ

زنقش حلقه میمش ده یاد
قمر زان هاله زبر چرخ جا داد

بزرکی بین که خم شد چرخ اکرام
همچون دال بوسد پای این نام

کمال نام داری بین و عزت
که نامش را بابجد هست حرمت

شه خیل رسل سلطان کونین
جهان مشهور و مه زو قره العین

جو رو در قبله دین و ری کرد
بدوران دعوی پیغمبری کرد

سنک آوردند کمراهان حاسد
بصدق دعویش جستند شاهد

پی دفع سنک آن جمع کمراه
دو شاهد بصدق دعویش ماه

ازین غم سایه داده پدروار — که در آتش نشد با خاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمهٔ نور — که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه — چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم — وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی — خضر از فیض جامت تشنه جانی
ز نیک رنگی مسیحا با تو دم زد — از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش — شناسندش گردون از خر خویش
چه شد گر آفتاب عالم آرا — بصورت مستتر گشت از تو پیدا
شبی بی خلعتی آخر تا بلال — شهان از پیشش آمد مشعل
جهان را کار رفت از دست در تاب — برادر یار رسول الله شتاب
ز هجران تو هر چند سبحه پرور بس — نگارش صد گره از دور تسبیح
نگارستان آخر ما تو مسوک — بنجران دو لب شنبه بر خاک
بحبیت وجوی تو خم گشته محراب — مصلی بر زمین افتاده بیتاب
بیا و مقدمت این قبلهٔ دین — ز غم سجاده دارد چین چین

رباعی

ز پابوست تاجدار افتاده نعلین — بخاک ره ز پا افتاده نعلین
از آن پس مانده بر دیوار منبر — که او را چون تو پیروی شد میسر
ز هجرت جمله را از دست شد کار — زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت — بیاور رایتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج — بیار آن تحفه کآوردی ز معراج

شبی چون زد ز شادی عشرت آوای — جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ با پر رو نهاده — خروس از صبحدم در شک فتاده
نشسته گوشه مرغ مسیحا — بهر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز — نکردی فرق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده — خطی از هاله بر دورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد شام — که میر خواجه بر بام فلک گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد — دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شد آن نخل ریاض شادمانی — برون از خوابگاه مهمانی

کشیدش پیش پیک حق تعالی / براق تیز سیر چرخ پیمای

عجایب باره نوروی بهر کامی / بسی از آب خوشتر در خرامی

نمدزین داده گردون از سحابش / شده قطاس بحری آفتابش

پی آرایش آن طرفه توسن / ز انجم کرده گردون جو بدامن

چو برجستی به بازی زین کهن فرش / ز نعلش رخنه گشتی کنگر عرش

نمود از بهر سیر ملک بالا / تهی روی زمین بر پشت زین جا

براق از شادمانی گشت رقاص / روان شد سوی خلوتخانه خاص

بسوی مسجد اقصی جهد زد گام / دوتا گردید محراب از اکرام

چو از محراب اقصی پشت برداشت / علم در عالم بالا برافراشت

چو با خود دیده مه در ریگ و فاقش / چو نعل افتاده در پای براقش

به نعلش جبهه سا آمد قمرها / که باقی ماند بر رویش اثرها

وز آنجا مرکب مردم ربایش / دبستان عطارد داد جایش

عطارد ماند چون طفلان به تعظیم / ز تعلیمش بدامن لوح تعلیم

خوش آن دانا که بی تعلیم استاد / دهد دانا دلان را لوح ارشاد

زایوان

زایوان عطارد زد برون پای / بمطرح خانه ثالث شدش جای

ز شوق وصل آن تابنده خورشید / به بزم چرخ رقصان گشت ناهید

وز آنجا زد قدم بر بام علیا / فروزان گشت از آن دیر مسیحا

به پیش روی آن شمع رسالت / فرو شد در زمین مهر از خجالت

به پنجم پایه منبر چو زد گام / برای خطبه بشنید شیخ بهرام

وز آن منزل به برجیس پایه زد پای / شدش دارالقضای مشتری جای

ملازم وار پیشش خوش حواس / بصدر شرع بر مسند نشاندس

چو شه زان هفت انجم کاخ شد جای / زحل چون سایه اش افتاد در پای

براقش رو بمنزلگاه هشتم / بصحن خوان هشتم کاسه سُم

ثوابت همچو از شوقش فتادند / چو نقش پیده بر جا ایستادند

نهم گردون شد از پایش سرافراز / کشیدش اطلس خود پای انداز

چو پس همرهان رفتند از دست / میکائیل و اسرافیل بنشست

وز ایشان سوی رفرف بارگی راند / وز او دامن بساق عرش افشاند

جهت را پرده زد در زیر پا شق / بنور قرب واصل گشت مطلق

قضا بی دید از اغیار خالی — پری از جنس هر سفلی و عالی
برای امت از درگاه عالی — سند پروانهٔ شمع لایزالی
دل ما را پیام شادی آورد — برای ما خط آزادی آورد
رهی پیر از خط آزاد و بنده — سران در راه امرت سرفکنده
رهی آزادی نه پیش ما را — نخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بندهٔ خویش — کجا آزادی باشد از این بیش
بما یارب خط آزادی ده — غلام خویش خوان و شادی ده
که تا در جمع آزادان درآییم — بسلک قنبر و سلمان درآییم

از آن رو صبح این روشندلی یافت — که چون ما از دلش مهر علی یافت
ز مهر او منور خانهٔ خاک — بنام او مزین لوح و افلاک
قضا چون رایت هستی برافراخت — علم را عین نامش سر علم ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد — باول حرف لام او رقم زد
بنای ظلم در دوران نماند — جهان زین بیشتر ویران نماند

شود

شود تاریکی ظلم از جهان دور — نماند شمع بزم وصل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید — بجای سبزه گنج از خاک روید
سفید خود دنتا ز چشم پر — کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد — نوای دین بلند آوازه گردد
تو جستی گر گدایانست او را — یکی از بی نوایانست او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی — رساند از ره لطفش بجایی

شبی با ماه ده صد مایه غم — غم افزا چون سواد خط ماتم
برنگ چشم آهو مهرهٔ گل — فلک بر صورت بال عنادل
زبس تاریکی شب نور انجم — بسوی عالم گل کرد ره گم
تو گفتی از فلک انجم نمی‌یافت — ز رحمت خواب ره دیده نمی‌یافت
بلای خویش را شب نام کرده — ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب — من از افسانهٔ اندوه بیتاب
چراغ انجم را نشانده صرصر آه — من و جان کندن شمع سحرگاه

چو پروانه دلم را اضطرابی		چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی

سر افسانهٔ غم باز کردم		بر او ز غم شکایت ساز کردم

که از بخت بدم خاکست بستر		چه بختست این که بادش خاک بر سر

نهانم نی که پیشم شاد خود را		ز بند غم کنم آزاد خود را

نه سر پیداست نی سامان کارم		چنین افتاده‌ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نگردید		بدینسان بی‌سر و سامان نگردید

چو خواهم خویش را از تیرگی دور		ز برق آه بخشم خانه را نور

چو خواهم با کسی همدم نشینم		بجز خود سایه همراهی نبینم

چه محنت افکند بر خاک راهم		نگردد کس بجز دود آه آهم

همین خود بست در ویرانه من		که کوته میکند افسانه من

ز من بگریخت هر کس را که بینم		باین آشفتگی تا کی نشینم

نخستینم بود زینسان که گویی		که ناگه این ندا آمد ز سوی

که ای مرغ ریاض نکته دانی		نوا آموز مرغان معانی

شکایت چند از گردون کند کس		چنین افتاده گردون چون کند کس

چنین

چنین یارب کسی حیران نگردید		بدینسان بی‌سر و سامان نگردید

ز گردون این چنین افتاده اکنون		چنین بودست تا بودست گردون

توان مرغ خوش الحانی درین باغ		که از رشک هزاران را بود داغ

چرا چون غنچه در جیب آوری سر		ازین ویرانه یکدم سر برآور

چو گشتی بینوا بر کش نوایی		فکن در گنبد گردون صدایی

بلند آوازه ساز از نو سخن را		نوآیینی ده این دیر کهن را

بیاور در میان دلکش بیانی		که بشناسند ترا هر نکته دانی

گهر باشی چو تو خاموش تا چند		صدف مانند بودن گوشه تا چند

درین دریا که از در نیست آثار		درون پر گهر داری صدف وار

دهن بگشا و بنما گوهر خویش		مکن لب تشنگی آیین ازین بیش

چو ماند در صدف بسیار گوهر		بخاک تیره میگردد برابر

ازین دریا که در گنجینه داری		چرا گوش جهان خالی گذاری

باین درها ترا چندین الم هست		عجب با اینقدرها خاک غم هست

کسی کش اینقدرها گنج باشد		چرا از زور کارش رنج باشد

متاعت گرچه کاسد گشت بسیار / هنوزت میشود پیدا خریدار
درین سودا تو خود بیدست و پایی / ازین بیدست و پایی بلایی
پی این جنس بازاری طلب کن / برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار / که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت / چرا [illegible] خود دراعت
نه کشور را درین دیر سه کاخست / برو جای دگر عالم فراخست
گرامی را بجنت دور خوش کن / متاع عالم او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند / بخلوتخانه عیشت رساند

چو این گنج گهر ترتیب دادم / ز هر گوهر در و درجی نهادم
شدم جوینده زیبنده اسمی / که خط گنج را سازم طلسمی
بکام فکر ملکی چند گشتم / باکثر نامداران بر گذشتم
نباگه پیشم آمد پیر دانش / که ای کار تو بر تدبیر دانش
بنام نامداری نه گهر سنج / که نقش ملک را ماریست بر گنج

شه انجم سپاه آسمان بخش / جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر / گلی از بوستان آل حیدر
چو بر اورنگ دارائی نهد گام / شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک / که بخشد ناگهان دیبای افلاک
صدف آبستن از ابر سخایش / گهر بی قیمت از دست عطایش
بدار الضرب احسان چون قدم زد / کرم را سکه نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود / کرم را نام حاتم بر درم بود
سر انگشت سخا زان کو نه افشرد / که نقش نام حاتم را از آن برد
بتخت خسروی چون کرد آهنگ / بقانون عدالت زد جهان چنگ
که در بزم جهان از شاه و درویش / بجز نی نیست کس را ناله از خویش
جهان چون در خوش صحبت خانه داد / کرا نیست صلای عیش در داد
بدوران او که ناهید است محبوس / مگر یکبار راه چنگ زد گوش
که می بخشد سر تا پا کمندش / بنوبت چوب بر سر منبر سندش
از آزار و زخمه مطرب زند چنگ / که مانندست نام چنگ با جنگ

چو تیموری ره ملک جهان شد — جهان از گنج آسایش جوان شد

که جای خشت زن تیغم سر است — بجای قالب خشتش رکاب است

کشد چون آتش خشمش زبانه — برآرد دود از اهل زمانه

بروز جنگ چون پشت پلنگ — کند چون عزم میدان تیغ در جنگ

نفیر سرکشان افتد بعالم — چو زد مرغ حیات بیدلان رم

دلیر از انجمن گلگون تن از تن — پلنگی چند ناخن کرده چون من

پی پرواز مرغ روح لشکر — ز هر جانب شود شمشیر شهپر

گهی بر غرب راند گاه بر شرق — بشرق و غرب از تیغش چه برق

گریزد لشکر خصم از صف کین — بدانسان کز شهب خیل شیاطین

زهی کشورستان دارای دوران — جهانگیر و جهاندار و جهانبان

تویی آن آفتاب عرش پایه — که افتد چرخ در پایت چو سایه

ترا هر کس بقدر رتبه خویش — پی ایثار چیزی آورد پیش

کشیدم پیش من هم گوهری چند — ز درج طبع رخشان چو پری چند

توان دانا دلی جوهر شناسی — که نیکو گوهر از جوهر شناسی

نیم از قسم

نیم از قسم هر جوهر فروشی — بسوی گوهر من دار گوشی

چه میگویم که جوهر چند مهره — بشهر بی وجودی گشته شهره

ز آن مقدار ناچیز بیت دلکش — که افتد طبع دانا را بآن خوش

ز صد بیت ار فتد یک بیت بر کار — ز طبع من بود آن نیز بسیار

الهی تا درین میدان اندوه — کشد خورشید خنجر بر سر کوه

کسی کو هست کینش در نهادش — اگر تیغیست بر سر تیغ بادش

دلا تا چند تا کنجی نشینیم — ز ابنای زمان کنجی گزینیم

عجب دوری ناخوش روزگاریست — نه بر مردم نه بر دور اعتباریست

ازین بهتر ز یاران دوری اولی — ز بزم وصلشان مهجوری اولی

بسا یاران که همدم مینمودند — وفادارانه خود را میستودند

باندک گفتگوی آخر کار — حدیث جور و کین کردند اظهار

گذشتند از طریق دوستداری — بدل دادند آسیب یادگاری

چه غفلتست این که نقدی رایگانی — دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بخندد — پر این سودا بخندد چون نخندد
ازین سودا بغیر از شیونم نیست — بجز خوناب غم در دیده‌ام نیست
بلی آنکس که این سوداست کارش — بجز این نفعی نیابد در کنارش
مرا از سیل جوی چشم خونبار — چه حاصل زین زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم از که باشد — ز اشکم خون دامن از چه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن — جهان سازم پر از خوناب دامن
که سوی کس نیارم هم زبانی — دگر نتوان شد از قحط گرانی
برانم تا ز یاران رهایی — گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه — نهم بر خویشتن آزار آن راه
برفتن گام همت بر گشایم — تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب شور چشم خونبار — بدور خویش صد در صد نگار
که زور طاقتم را گر شب آید — ز درد بیکسی جانم بلب آید
بره نتوان نهادن پای افکار — بعزت خانه باید رفت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند — نشینی در میان دو بلا چند

بیا چون

بیا چون پاکبازی زین میان گیر — ز ترک وصال این و آن گیر
ازین ناجنس یاران تا بیابی — بسی بیگانگی به ز آشنایی
نه از مردمان دیده بهتر — بکنج خانه سازد پی فرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن — که چون کردند در کنجی نشیمن
جهان دیدند صاف آیینه چون پیش — که بینند آنچه باید دید از پیش
از آن رو طالب کنجند مردم — که شد در گوشه ویرانه گم
چنین آب روان بیقدر از آن است — که او با جستن هر جانب روان است
طریق گوشه‌گیری چون کمان گیر — مدبستت [illegible] دام جهان گیر
کشندت گر بسوی خویش صد بار — طریق گوشه‌گیری را نگهدار
مکن بهر شکم اوقات ضایع — بهر چیزی که باشد باش قانع
چراغ از داغداران بهر آن است — که پر از لقمه چون شد دهان است
باندک خاک چون قانع شود یار — بود پیوسته با گنجش سر و کار
خم می گر ببندد خود را سر از تن — گر او را شد شکم پر تا بگردن
[illegible] ز بور اهل زمانه — چه پیری مالی چو سگ بر آستانه

تو آن شیری که عالم بیشهٔ تست … کجا رقص هنر در پیشهٔ تست

نیابد راه پهلوی شیر را سگ … که از رقص هنر دریابدش تک

چو سگ تا چند بر هر در فتادن … پی نانی عذاب خویش دادن

بر این سگ طبعی از خود باد ننگت … که بهر لقمه کافتد بچنگت

بود هر دم سرت بر آستانی … کشی هر لحظه جور پاسبانی

نوا پرداز قانون فصاحت … چنین زد چنگ بر تار روایت

که بود اقلیم چین را شهریاری … نجیب شهریاری کامکاری

بتاج نامداری سربلندی … بزنجیر عدالت ظلم بندی

بچین در دور عدل آن جهاندار … نبود آشفته جز طرهٔ یار

بجز چشم نکویان در سوادی … بدورش کس نداد از فتنه یادی

نظر چون بر رخش دوران گشاده … نظر نامش شه دوران نهاده

حصار ملک رای محکم او … بهار عدل روی خرم او

از آن چیزی که بر دل دردشان بود … همین نومیدی فرزندشان بود

پی صید

پی صید افگنی یکروز دلتنگ … وزیر و شه روان گشتند یکرنگ

وزیر و پادشاه و خادمی چند … ز دیگر لشکری بگسسته پیوند

از آنجا روی در صحرا نهادند … بسان سیل در صحرا فتادند

بزیر ران هر یک تیزگامی … سمندی بادپایی خوش‌خرامی

شدندی صد بیابان پیش در تمش … فتادی از صدای شیههٔ خوش

ز آتش گرمی خور در جگرشان … یکی ویرانه آمد در نظرشان

روانی سوی آن ویرانه راندند … بسرعت خویش را آنجا رساندند

در او دیدند پیری با صفایی … ز عالم نور او ظلمت زدایی

زبان او کلید گنج عرفان … بسان گنج در ویرانه پنهان

اگر در دل گذشتی طیلسانش … فلک در پا فکندی کهکشانش

محیط معرفت دل در بر او … کف دریای دین موی سر او

بقدی چون کمان در چله دایم … بنای گوشه‌گیری کرده قایم

چو رخ بنمود آن پیر فتاده … ز اسپ خویشتن شه شد پیاده

شه و دستور در پایش فتادند … نقاب از روی راز خود گشادند

به وناری برون آورد درویش
ازانها داشت هر یک را یکی پیش

نظر زان نار خرم گشت بسیار
که روشن دید شمع انجمن آن یار

وزیر از بسی چون نار خندید
که در خود خویشتن را داروی دید

پس آنکه داد ایشان را بشارت
که بر چیزیست آن هر یک اشارت

بخسرو مژده آن میده هر بار
که گردد گلبن بختش گرانبار

بخت دور در کم روزگاری
ازو پسر برفرازد تاجداری

خدا بخشد بدستور خردمند
درین گلزار یک نخل برومند

ولی در نار حرف شیرش آمد حیث
چو شمع از بار غم دلگیرش آمد حب

بلی بوی بهی نبود دران باغ
ز نارش جهت یکدل خالی از داغ

درین گلشن که خندان گشت چون یار
که چشم از خون یک گشتش نار دان بار

نزدیکی و می چون آرمیدند
دعا گویان ازو دوری گزیدند

ولی ماند چو مه با چهره زرد
ز راه عاشقی رخساره پر گرد

دل دستور خرم شد ازان به
که در دستش نشد گویا ازان به

سوی بستانسرای خویش راندند
برای میوه نخلی برنشاندند

ازان

ازان مدت چو شد نه ماه و نه روز
شبی بسپرد دو مهر عالم افروز

وزیر و شاه را زان مژده دادند
ز کنج سیم قفل زر گشادند

جهان دادند سیم و زر بمردم
که در زیر غنیمت شد جهان گم

چنین فرمود شاه نیک فرجام
که منظورش کنند اهل نظر نام

نظر از خرمی سوی پسر تاخت
ز رخ فرزند را نظاره ساخت

بدستوری که باشد رسم منظور
نظر را گوهر خود ساخت منظور

که فرمان شه روی زمین به
نفرماید شهنشه نام او به

چو پرسیدند سوی شاه ایام
نظر فرمود تا ظفر باشدش نام

بسوی هر یکی یک دایه بردند
بدست دایه ایشان را سپردند

ز نحجر آن لبان روح پرور
چو ماتم دار شد پستان مادر

برسم مادری نهاد دوران
دهانشان را بجای شیر دندان

بملک حسن چون از ده گذشتند
ز ماه چارده صد ره گذشتند

بخوبی شد جهان شهزاده منظور
که در عالم چو خور گردید مشهور

قدش سروی ز بستان نکویی
گل رویش ز باغ تازه رویی

پی مرغ دل هر هوشیاری / ز کاکل بر پر آن مرغ باری

کمانی بود ابروش سیه پی / سیه چشمی جهانی داشت در پی

فکنده فتنه او در جهان شور / بد آتش هر کس چو خوار مخمور

صف مژگان او گر هم گذشته / کمینگاه نظر زان فتنه گشته

پی خون خوردن عشاق جانبار / دو لعل او دو خونی تشنه انبار

در دندان او با خنده تا دید / دل گوهر ز غم سوراخ گردید

گهر گو دست پرورد صدف بود / بدان دندان کش لاف شرف بود

زنخدانش بر آن رخسار دلکش / معلق کرده آبی را بر آتش

ز زر بر گردنش طوقی فتاده / بگنج سیم ماری تکیه داده

بری از سیم خام آن نخل برداشت / عجب نخلی که سیم خام برداشت

جهانی بسته بود از شوق هر سو / چو بازو بند دل بر بازوی او

فروغ ساعدش در آستینها / چو نور شمع از فانوس پیدا

بخوبی ساخت آن خورشید پایه / ز سیم دست سیمین دستیابه

مگر بخشید عمری بر میانش / نکشته که از تنگ میانش

طلب کن

طلب کن فکر تاریکی در آن هیچ / دلا در فکر آن موی میان پیچ

حکایت در میان بگذار و بگذر / مگو حرف از میان او فروتر

دبیر مکتب نادر بیانی / چنین گوید ز پیر نکته دانی

که مکتب خانه گردید نقشین / چو مکتب خانه پر لعبت چین

گلستانی ز باد فتنه رسته / درو وارستگان صف صف نشسته

درو خوش صورتان شانه پوش / چو صورتخانه چین دوش در دوش

یکی درس خطا آغاز کرده / کتاب فتنه جوبی باز کرده

یکی را غمزه مژگان قلم زن / بخون بیدلان می‌شد رقم زن

یکی مصحف ز سیم بگشوده چون گل / یکی در نغمه سازی گشته بلبل

در آن مکتب که عشرتخانه بود / درو حرف محبت افسانه بود

بفرمان نظر منظور و ناظر / پی تعلیم گردیدند حاضر

معلم دیده خود جایشان ساخت / سر از اکرام خاک پایشان ساخت

سوی خویش از تعظیمشان خواند / بدامن تخته تعلیمشان راند

معلم بر رخ منظور حیران / ز طفلان شور جنبش در دبستان

خوشا آن دلبر عیار مهوش	که خورد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظاره او	ز دل طاقت برد رخساره او
بصد دل غمزه‌اش تیری فروشد	لبش جانها به یک شکری فروشد
دمی ناظر از او غافل نمیشد	بسوی دیگری مایل نمیشد
نظر از لوح خود سوی وی داشت	الف میگفت و بر قدش نظر داشت
بران صورت گشادی چشم پرنم	نمیزد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام میکرد	دو چشم دیگر از بادام میکرد
ز شمع حسن او گاه نظاره	ولی بود دستش لبانها دو پاره
چو آن میم دهن گشتی سخن ساز	چو میم از حیرتش گردی دهن باز
چو حیرانی ناظر نظر کرد	بدل شهزاده را خبری اثر کرد
بخود میگفت کین حیرانیش چیست	بسویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون میکنم نظاره او	شود حیرتر در چاره او

تغافل

تغافل گر ز نم پتاب گردد	بر او گر تیز چشم آب گردد
بدل پیوسته بود این خار خارش	که چون آرد سری بیرون ز کارش
براه عشق را ان خوشتر دمی نیست	بآن عشرت فزای عالمی نیست
که بیند باز زیر بار شوقت	سبکی پیدا کند در بار شوقت
ترا سازی کند چشم فسونساز	که در مستی گشایی پرده زان راز
لبش با دیگری در بذله گویی	نهانی غمزه‌اش در رازجویی
تبسم را بدلجویی نشانده	نظر سویش بجاسوسی نشانده
وگر در پرده پنهان سازی آن راز	کند از تار قانون دگر ساز
نفرماید بنوک چشم خونریز	که نوک خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر	کشد ابروی خویشش کمان تیز
اگر اظهار آن معنی نمودی	بروی خود در صد غم گشودی
وگر کردی نهان راز از جمالش	نباشا شادی که دیدی از وصالش
چنین گفت آن ادیب نکته پرداز	که درس عاشقی میکرد آغاز

که منظور از وفا چون گل شکفتی / حکایتهای مهرآمیز گفتی
نبوشیدن لعل آن شوخ شکرخند / دل مسکین ناظر بود دربند
حدیث خوش گل گلزار یاریست / نهال بوستان دوستداریست
حدیث ناخوش از اهل مودت / بپای دل نشاند خار نفرت
بسا یاری که بودی ایمن از شان / که بی هم صبر نبود دیگر انسان
بحرف ناخوشی کز هم شنیدند / چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها از آن آمد زیانه / نشد پیدا صفایی درمیانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست / در و صد گونه لطف دوستداریست
کمال لطف جانان آن محالست / که روز اول بزم وصالست
بسا لطفی که من از یار دیدم / بذوق بزم اول کم رسیدم
بعیش بزم اول حالتی هست / که حالی آنچنان کم میدهد دست
تو گویی عیش اول وام کردند / نخستین بزم وصلش نام کردند
بعاشق لطف معشوقست بسیار / ولی چندانکه عاشق شد گرفتار
بلی صیاد خندان دانه ریزد / که مرغ از صیدگاهش نگریزد

چوگردد

چو گردد مرغ اندک جاش خوار / بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش میگفت در کنج خرابات / بدختر شاه شیرین حکایات
اگر خواهی که با جور تو سازند / حیات خویش با جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش / وفا کن تا بری از اهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد / تو خواهی لطف میکن خواه بیداد
تو شمعی را که میداری بآتش / نگهدارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شرارست / کجا بر پرتو او اعتبارست
چنین القصه لطف آن وفاکیش / شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی یکدگر آرامشان نه / بغیر از دیدن هم کامشان نه
اگر یک لحظه می بودند بی هم / برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روز افزون شوق ظاهر / بکلیت بسی میگشت خاطر
چو بی منظور یکدم جا گرفتی / بهم در سان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس / نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن / نمیدانم چه میخواهید از من

ز یکدیگر دریدی دفتر خویش | که این یک گفت نمیخواهم ازین بیش
نظر از راه گفت بر مسند آشت | بدین اندوه رنجی عالمی داشت
دمی صد ره برون رفتی ز مکتب | که تا ماه من کجا رفت یا رب
گذشتی تا آفتاب از جای بر رو | کجا رفتست آن مهر جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش بکر بار | دگر ره کو که با من هست دمساز
گهی کردی بجای خویش مسکن | کشیدی سر بجیب و پای دامن
شدی منظور چون از دور پیدا | ز روی خرمی میجست از جا
که ای جای تو چشم خونفشانم | بیا کز داغ دوری سوخت جانم

خوشا عشق و بلای عشقبازی | دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق | مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
درو غم از خواص شادمانی | ازو مردن حیات جاودانی
نهان از زهر بلایش صد نعیم | نهاد اندوه او صد خرمی کم
بجام او مساوی شهد با زهر | درو یکسان خواص زهر و پازهر

فراغت بخشد از سودای غیرت | رباید خاطر از غوغای غیرت
نشاند در مقام انتظارت | که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیر آید برون یار | ز دل طاقت رود بیرون بیکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر | کند صد چاک در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن | گریبان چاک هر جانب دویدن
در آن راهش گر روزی دو دیده | ز مهرش گرد و سر گردیده باشی
روی آنجا بقربی تا نشینی | سراغش گیری از سر گرش بینی
که گردد تا کیان از دور پیدا | نگاهش جانب دیگر بعمدا
بهر دیدن هزاران خنده پنهان | تغافل کردنی لطف با آن

بدینسان مدتی بودند دمساز | ولی فارغ ز رنج حیله پرداز
شبی چون طره منظور ناظر | بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی خوابش غمش برد | غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید | چه بستان جنتی ماوای خود دید

نجبار و دشت و در سرو بنانی
لباس سبزه از شبنم نمازی

بزیر سایهٔ سرو و صنوبر
بیک پهلو فتاده سبزهٔ تر

صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
درخت بید گشته پوستین پوش

در آن گلگشت نظر هر سو فتادی
که ناگه زان میان برخاست بادی

میان جنس بود از جای خویشش
بیابانی عجب آورد پیشش

بیابانی غمی دشت بلاهی
گشنده وادی خونخوار جاهی

عیان از گرد باد آن بیابان
میان اژدری بر خویش پیچان

چو موج رشتهای ریگ از آن پیچ
نمایان گشته نقش پشت اژدر

زبان اژدها برگ گیاهش
خم و پیچ افاعی کوره راهش

عیان از کاسهای چشم اژدر
ز هر سو لاله سیراب از آن پر

شده زهر صلیبت سبزه زارش
ز خون بیدلان گل کرده خارش

کدوی می شده خرزهره در وی
ره رو داده از جام فنا می

پی گم گشته آن دشت اندوه
شب آتش چشم اژدر بر سر کوه

نهایت کرده خوفی در دلش کار
ز روی هول شد از خواب بیدار

محمود بیگ

بخود گفت این خوابی که دیدم
وزان در جیب محنت سر کشیدم

ازان خواب گران کوه غمی داشت
چه کوه غم که بار عالمی داشت

چو این زرین قلم از خامهٔ زر
کشید از نیم مد بر لوح اخضر

سرای چرخ خالی شد ز کوکب
چو آخرهای روز از طفل مکتب

بمکتب خانه حاضر گشت ناظر
براه خانه منظور ناظر

ز حد بگذشت و منظورش نیامد
دوای خون رنجورش نیامد

زبان از درس و لب از گفتگو بست
ز بی صبری ز جا چون برجست

ز مکتب سر زمان بیرون دویدی
فغان از درد هجر او کشیدی

ادیب کاروان از روی شفقت
با واز غایت آشفتگی گفت

که اینجا لایق وضع شما نیست
مکن اینها که اینها خوش نمانیست

ز هر بادی مکش از جای خود پای
بود خس کو بهر بادی شد از جای

نداری چون قراری باد در سر
بود پیوسته او را خاک بر سر

مگر در غرق کشتی وقت طوفان
چو با لنگر بود بر رود عمان

مکن بی لنگری زنهار ازین بس
چو زر باشد سبک نستاندش کس

نداری انفعال این کار ها چیست
نبودی اینچنین هرگز ترا سیب

چنین گفتند آیین خرد باد
خردمندی همین است آفرین باد

چنین یارب کسی بیدرد باشد
ز غیرت اینقدر ها فرد باشد

نهاد از دامن استاد خشته
ز آخر بر سپر استاد خشته

وزانجا شد پشیمان سوی منزل
رخی چون کاه و کوهی درد در دل

درین گلشن که خرم نیست هرگز
جفای بیش از آن دم نیست هرگز

که از جانانه باید دور گشتن
ز درد دوریش رنجور گشتن

درین ناخوش مقام سست پیوند
چه ناخوشتر ازین پیش خردمند

که باشد یار عمری یار دمساز
کند بر طفله لطفی دیگر آغاز

به بزم وصل مه تنها در آیی
ز نو هر دم در عیشی گشایی

بنا که حیله سازد زمانه
فتد طرح جدایی درمیانه

خوش آنکس را که خود با دلبر آمیخت
بوصل دلبری و از سیری آمیخت

رسوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی

کردکر

گزد انگشت خندانی که در مشت
سیه سازد چو نوک خامه انگشت

دمی بند دریکر از سبق لب
که من دیگر نمی آیم بمکتب

زمانی در گریبان آورد سر
کهش چون حلقه ماند چشم بر در

چو منظور از در مکتب در آید
نماید رنج و اندوهش فزاید

در آید در مقام سرگرانی
کند آهنگ عیش و شادمانی

غرض کز خواندن درست آزاد
بود در پس آنچه هرگز نیستش یاد

شد از گفتار او دستور آشفت
پی آزار طفل از زمین جست

معلم دانشش یکرقت بنشاند
حدیثی چند از هر در بر او خواند

که اینها این زمان سودی ندارد
نبودش گر بود سودی ندارد

بباید چاره کردن این کار
که گرداند ازین بار رسن سبکبار

وگرنه کار او بدتر شود زود
ازین درد دلش نخواهد بهبود

ز شرمنجش حدیثی کرد اظهار
نخستین گفت در تدبیر این کار

پس آنگه خواست دستوری ز دستور
زمین بوسید و از دستور شد دور

بخود میگفت دستور جهاندار
چه سازم چون کنم تدبیر این کار

درستم گر بمکتب خانه بارست / فتد تا که بر روی روز زارش
خبر باید ازین شاه جهانگیر / بجز جان باختن اندم چه تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست / پی تدبیر کارش چون بگیرد زیست
بنو واگه که درد دوستداری / ندارد چاره جز جان سپاری

اسیر درد شبهای جدایی / چنین نالد ز درد بینوایی
برآمد دود از کاشانه خاک / سیاه از دود شد ایوان افلاک
که چون شد مشعل مهر منور / نگون از طاق این فیروزه منظر
در آن شب ناظر از هجران منظور / بکنجی ساخت جا از همدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد / که فریاد از دل پر درد فریاد
مرا این درد دل از پا در آورد / مباد هیچکس را یارب این درد
چه بیند آنکسی کز درد من چیست / چه دردی دارم و همدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم / از او درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او / دمی خود در کنم دمساز با او

نه یاری

نه یاری تا در یاری گشاید / زمانی از در یاری در آید
چنین تا کی پریشان حال گردم / بیا و خشمی که فارغبال گردیم
بکنج عافیت منزل نمایم / در راحت بروی دل گشایم
کسی را جای در پهلو نگیرم / بوصل هیچ یاری خو نگیرم
که یاری محنت و دوری نباشد / جفا و جور و مهجوری نباشد

چو طفل روز رفت از مکتب خاک / سواد شب نشست از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد / حدیث خود بخاصانش ادا کرد
بدستور از معلم حال گفتند / یکایک صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند / بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو از هر در سخنها گفته گردید / از احوال مکتب باز پرسید
که چون نی با خجالت شه زاده / بدرس هر فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز مشقش / بود سعی بکار و بار خویشش
چه سرخط می‌نویسد مشق او چیست / چه نحوی میکند همبحث او کیست

پس آنکه بر زمین زد افسر خویش
بخون آغشته بنمودش سر خویش

که داد از دست فرزندت شه داد
مرا بیداد و خون خورد فریاد

از آن روزی که این مخدوم زاده
بمکتب خانهٔ من پا نهاده

دلم را از غم آزادی نبوده
بسی غم بوده و شادی نبوده

بمکتب خانه‌ام هر کودکی بود
که پر زیرکتر از هر زیرکی بود

کنون تا او باین مکتب رسیده
بهمدرسی با یشان آرمیده

یکی را نه بحال خود نمانده
بپهلوی خود آنها را نشانده

بلی تفسیر این حرف اندکی هست
که صحبت را اثر باشد یکی بیست

بمکتب صبحدم چون گشت حاضر
بود در راه مکتب خانه ناظر

که چون منظور سوی مکتب آمد
با و آهنگ دمسازی نماید

گهی در پهلوی هم جای گیرند
زمانی روبروی هم نشینند

بود دایم بمکتب درسشان حرف
کنند ایام عمر خویشتن صرف

بدینسان حرفها میکرد اظهار
که تا مجلس تهی کردند از اغیار

از آن پس گفت تا داند خداوند
که بد می‌بینم اکنون حال فرزند

بدام عشق منظور است پابست
زمام اختیارش رفته از دست

اگر یک لحظه غایب نیست منظور
از و افتد بمکتب خانه صد شور

نشینند گوشه از غصه دلتنگ
زند نیشکی بود با خویش در جنگ

جفای هجر دشوار است بسیار
بر آنکس خاصه کو خو کرده با یار

سفر سازنده‌ای این طرفه صحرا
بعزم کارسازی زد چنین پا

که چون دستور از آن حال آگهی یافت
برخ از ذوق نشاط خرمی تافت

بخود زد رای در بند فرزند
که گر بگذارمش در خانه یک چند

برسوایی شود تا که فسانه
فتد افسانهٔ او در میانه

جنون از خانه اندازد برونش
بگوش شه رسد حرف جنونش

چو شه پرسد ز من شرح حالش
بگویم چیست باعث بر ملالش

بسی در چارهٔ آن کار کوشید
چنین در کارش آخر مصلحت دید

که همره سازدش با کاروانی
رفیق او کند بسیار دانی

تجارت کردنش سازد بهانه
بشهری دیگرش سازد روانه

که شاید در دعشق او شود گم | چو یکچندی در آید گرد عالم
اگر خواهی درین دیر مجازی | دوا سازی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان | که درد عاشقی را هست درمان
وزیر دانش آموز خردمند | چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود پیش خود نشاندش | بگوش از مهر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید | جهان را از تو روشن صبح امید
گرت باید بفر سپهر وری دست | سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک گوگرد سفر ساز | دهد زینت بتاج سرفراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر | شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر منشین بیکجا | گرت باید ز اسفل شد بر اعلا
در نابی شود هر قطره باران | ز ابرش چون سفر باشد بعمان
نگار خویش حیران ماند ناظر | بسی زین حرف شد آشفته خاطر
ز روی آنکه نی گوید جوابش | ز رای آنکه ساز د با خطابش
برو در ماند پیش آخر کار | جوابش گفت چون شد حرف بسیار

که مقصود

که مقصود پدر چون رفتن ماست | ز ما بودن بجای خویش بجاست
ز پیر سازم براه مدعا پای | ز جان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال | ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی | بغایت زیرک بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بود آگاه | خطای راه دیده گاه و بیگاه
نمی بینم چو کس دمساز با خویش | همان بهتر که گویم راز با خویش
نشینم در گوشه دوری فتاده | سری از خشت رنجوری نهاده
فلک با من بمانم بر سر جست | که با جورش چنین می بایدم بست
همیشه با منت از جوی | کسی از من ز تو بهتر نیست گوی
سپهرا کینه جویی با منت چند | با این آیین زبونکش بود تا چند
بگو با جان من چندین جفا چیست | چه میخواهی ز جانم مدعا چیست
بآزارم بسی خود را میازار | اگر خواهی بتیغ هلاکم بر دار
بکش در خنجر کین بیدرنگم | من هم ز غم خود به تنگم
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد | دل از غمزه چنین بیزار باشد

بپای سیل از چشم تر من / فکن این کلبهٔ غم بر سر من

که آنکو چون من غمناک باشد / همان بهتر که زیر خاک باشد

بدین سان تا بکی در خاک گردم / اجل کو تا دهد بر باد گردم

که آن کو چون من خاکی نشیند / همان بهتر که کس گردش نبیند

درین تاریک شب خود را نشاند / بیکدم شمع عمرم را نشاند

مرا تابم بسان شمع بگداخت / غم این تیره شب بر پایم انداخت

نشد آخر عمر و شب آخر نگردد / نشان صبحدم ظاهر نگردد

همای صبح را آیا چه شد حال / مگر شد بسته از تار خودش بال

بگردون طفل خود ظاهر نگردد / مگر زین دیو زنگی چهر ترسید

خروسا ناله شبگیر بردار / مرا بی بهره زان در ناله بگذار

بهم آوازی ما بردار فریاد / چه لب بستی ترا آخر چه افتاد

چه در خوابی چنین برکش نوایی / فلک در گردن گردون صدایی

تو ای صوفی شب خیز نهاد پیشه / ردا افکند در گردون همیشه

مگر از خواب خوش شبها گذشته / بشب خیزی بلند آوازه گشته

ز خرمنگاه گردون غم اندوز / بهشت جو قناعت کرده هر روز

چرا پیراهن آغشته در خون / بپیچیدی ای مرغ همایون

بگو کین جامه خونینت از چیست / سحرگاهان فغان چندت ز چیست

مگر رحم آمدت بر حال زارم / باین زاری چو گشتی اندوه زارم

بیان آتش جان سوز میکرد / باین افسانه شب را روز میکرد

بلای نیستت جز ماتم هجر / نه بیند هیچکس یا رب غم هجر

ببزم وصل اگر عمری درآیی / نمی ارزد بیکساعت جدایی

بتاج خویش دادم سربلندی / بتشریف سر نقش ارجمندی

پس آنگه گفت کای زکار آگه / ز دامان تو دستم قصه کوته

نماند از تو پنهان این حکایت / که ناظر است سودای تجارت

چه باشد گر بود در خدمت تو / بکام خود رسد از دولت تو

جوابش گفت مرد کار دیده / که او را در قدم باشم بدیده

وزیرا ماده گرد اسباب رفتن / میسر شد وداع یار و دستان

پس آنگه بهر رفتن بار بستند / بر گیهای تازی بر نشستند

ز شهر آورد تا ظفر روی در راه | به پس می دید و از دل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد | ز دل بر میکشید آه از دل سرد
جوان کش وقت رحلت کردن آمد | بعالم دیده حسرت گشاید
بیا ذوحسی کزین دیر غم آباد | بر قیس کام نکشادیم جون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم | ز حد شد تا یکی از پا نشینیم
بیکجا خانه آنقدر قرار کردیم | که خود را پیش مردم خوار کردیم
ز ما دلگیر گردیدند یاران | بجان گشتند دشمن دوستداران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن | نه کس را دوست می بیند نه دشمن

حدی گوینده این طرز مجمل | چنین محمل کشد منزل بمنزل
که تا قیس از سواد شهر رسیدم | ز درد ناامیدی سحر و شید
نخود مسکین [illegible] | که آخر دور کار خویشتن کرد
بگو رم کی توانست این سخن گفت | که در صحرا بکوران با یدم جفت
که مستم می توانستم این دا کرد | گر آن تتوان نشستم شرم جا کرد

کسی را که

کسی را کی رسیدی این بخاطر | که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون | که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که یار همنشین بود | همیشه در کنارش آنچنین بود
که بی هم یکنفس دم بر نیارند | دمی بی دیدن هم بر نیارند
یکی از جرخ دور از روی خودش | که انگشت تعجب شد کبودش
بود این تنگ چرخ حیله پرداز | کند هر دم برنگی حیله ساز
گهی با بخت ساز جنگ میکرد | سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی ناله دل | شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس را هر زمان گفتی بزاری | بگو دلتنگی پس که داری
که هست چون دل من اضطرابی | بخود داری در افغان پیچ و تابی
ز آهن در دهان داری زبانی | لب از افغان نمی بندی زمانی
نباشد یکزمان بی ناله ات زیست | [illegible]
مرا گر ناله باشد عجب نیست | چرا گیری با من بی سبب بیست
بدل درد نسیب از اندوه دوری | که با آن درد نتوانم صبوری

صبوری با غمش دوریست مشکل / صبوری چون توان صد درد بر دل
به نوعی ساز راه کاروان کل / که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد از اشک نیازم / بگو ای دل که خواهد برد بازم
منم چون اشک خود در ره فتاده / بدشت ناامیدی پی نهاده
ز جانان داد داغی گشته قانع / بآن هم بخت برگردیده مانع
نه نومیدی ز جانان دور گشته / وداعی هم از و روزی نگشته
ز بخت خود مدام آزرده جانم / چه بخت است این که من دارم ندانم
نمیدانم چه بخت و طالع است این / چه اوقات و چه بخت ضایع است این
مرا افسوس چون نبود در ایام / که این اوقات را هم عمر شد نام
چنین با خویش بود و بس گلویی / از و در کوه و صحرا های و هویی
سیه از گرد و شد تا که جهانی / برون از گرد آمد کاروانی
بیکجا باز گشتند و بودند / بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه با هم راز گفتند / بهم احوال هجر یار گفتند
تنها بود و سوداگر جوانی / اسیر داغ سودایش جهانی

متاع عشق او را گرم بازار / بسوز عشق او خلقی گرفتار
بحسن هم مکتبی بودی ناظر / شدی با او بمکتبخانه حاضر
خیال ناظر شد از دیده او شاد / که گفتی عالمی از پیش باو داد
ز هر جا گفتگویی کرد اظهار / سخن کرد آنکه از منظور تکرار
شد از یادام غایبش روانه / بهش نی رنج گشت از یار دانه
بروی کهربا گوهر دوانید / بدر یاقوت را در ور نشانید
ز زرکشدان دمیدش لاله تر / زرش رنگین شد از یاقوت احمر
پس آنگه گفت کای یار دنکیش / براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر ز من خطی ستانی / رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش / جوابت هم فرستم شادمان باش
غلامی را اشاره کرد ناظر / که گردانید دوات و خامه حاضر
که شرح محنت دوری نویسند / حدیث درد مهجوری نویسند
نبود آنکه شرح درد دوری / بلای روزگار ناصبوری
نه آن حرفیست تا در نامه گنجد / بیانش در زبان خامه گنجد

رقم سازنده این طرفه نامه
چنین بگشا از زبان تیز خامه

که تا طرز آتش دل در قلم زد
حدیث شعله دوری رقم زد

که از شمع شبستان نکویی
گل بستان فروز خوبرویی

غم دل شمعسان بگداخت ما را
بصد محنت ز پا انداخت ما را

غم هجر تو چندان سوخت ما را
که با خاک سیه گشتیم یکسان

ز ما خاکستری دور از تو مانده
غمت ما را انجا خاکستر نشانده

سمند عشق گردد گرد ماتم
بلی توسن ز خاکستر کند رم

شد از نقش سم رخش مصیبت
تنی خاکی سراسر داغ محنت

چنان افتاده ام زین داغ از پا
که چون فرد است گردم نیست برجا

خوش آن یاری که گرد خاکساری
رساند با نسیم وصل یاری

منم از گرد باد بینوایی
بخاک افتاده از درد جدایی

تنی بر خار غم اندوهگینی
بسان خار زین صحرا نشینی

فرو رفته بکار محنت خویش
گیاه آسا پری افکنده در پیش

منم چون لاله در هامون نشسته
بخاک افتاده و در خون نشسته

طلسم

طپیده آنقدر چون سیل چالاک
که در دل خاک را افکنده صد چاک

بحیرت خود چو مجنون مانده در تنگ
نشسته تا کمر چون کوه در سنگ

نی پستم ز صحرای اندوه
هم آوازی که یا بر جانب کوه

ولی با او هم آوازی چه دانم
جمادی رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی
فتاده در پس کوه جدایی

فکنده سایه کوه غم بکارم
سیه گردست روز روزگارم

مرا بگذار با این کوه اندوه
برآ خورشید مانند از پس کوه

بیا ای شمع رویت مایه نور
ببین همسری ای شام دیجور

مرا هجر دود دل در سرکشیست
چو شمع صبح با مردن بسیست

شبی دارم سیاه از ناامیدی
بده از صبح وصلش سفیدی

تو خورشیدانی ای شمع دل افروز
که از داغ تو شب بستم بدین روز

بیا ای مرهم داغ دل من
ببین داغ دل بیحاصل من

زصد غم داغ دارم بر دل از تو
خراجی چیزی ندارم حاصل از تو

بهجر اندوه یاری دیگرم نیست
بغیر از دست محنت بر سرم نیست

منم کز غم فراقش گشته زارم — بسر جز دیده خونباری ندارم

بجز مژگان کسی پیش نظر نیست — بگردم غیر خوناب جگر نیست

خیالت در نظر شبها نشانم — ز هجر دمی سرشک خون فشانم

سر افسانهٔ دوری گشایم — زبان در حرف مهجوری گشایم

که آیا چون بکویش بار بستم — بمحنت خانهٔ دوری نشستم

نگفتم هیچ بار افتاد یا نه — ز حالم هیچش آمد یاد یا نه

چو گفتندش حدیث رفتن من — بیان کردند در خون خفتن من

ازین یارب چه در دل گشت او را — چه در خاطر گذشت اندیشه‌ور را

چه می نوشید که نقشش آورد پیش — گر افشاند ز یاران جرعهٔ خویش

چو بر مردم کسی دارد شتابش — که باشد تشنهٔ تیغ جوابش

خوش آن روزی که بزمش جای من بود — حریم وصل او ماوای من بود

بغیر از من نبودش همزبانی — نمی بودیم دور از هم زمانی

زمانی بی سبب در خشم سازی — دمی افکنده طرح دلنوازی

حکایت از میان ما بدر نه — ز خشم و صلح ما کس را خبر نه

خوش

خوش آن ساعت که چشمش گرد انگیز — که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز

تبسم در میان هر دم فتادی — خبر نابوده ما را صلح دادی

منم ترک زلال عیش جسته — ز آب زندگانی دست شسته

بیا ای با خیالت گفتگویم — که آب رفته باز آید بجویم

درین وادی که بی رویت زنم پای — گرم بر سر نیابی وای صد وای

بهر دم شمع رویت گشته نزدیک — بیا روزم چنین مگذار تاریک

مکن کاری که از جور تو میرم — بروز حشر دامان تو گیرم

بیان کردم غم و درد نهانی — دگر چیزی نمیگویم تو دانی

بدستش نامهٔ جانان خود داد — ز نامه پاره‌ای از جان خود داد

خروشان دست هم را بوسه دادند — دلی پر درد در بر ره نهادند

چه خوش باشد که دمسازی کند بخت — سوی همنشین دمسازی کشد رخت

بیاری که عمری بوده باشیم — دمی دوری ز هم ننموده باشیم

بیان سازد غم هجران ما را — رساند نامهٔ هجران ما را

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد — بسوی بحر معنی را چنین کرد

که ناظر رخش راندی با رفیقان ... دل صد پاره غم از بار هجران
بروز و شب بپایان می بریدند ... که روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریا بلکه پیچان اژدهایی ... ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاک کشتی مانده بی آب ... بلب آورده کف در عالم آب
ز دوران هر زمان شوری برافراشت ... از آن کو آب تلخی در جگر داشت
ز موج دمبدم در وقت طوفان ... نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف گردید موجش صولجانها ... ز عالم برده بیرون گوی جانها
ز روی آب او عالی حصاری ... کشیدن خویشتن را بر کناری
عیان در هر جا در خوشخرامی ... عجب با لشکری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده ... عنان خود بدست غیر داده
کمان آسا ز بند غیر آزاد ... ز تیرش پرده پیر رقیبه برباد
در آب تشنه چون مرغابیان گم ... برون آورده از دریا سر و دم
شده مصقل در آن بحر گهر تاب ... که تاریکی برد ز آیینه آب
بسی مردم ز با عشرت فزایی ... در آن نیکویی آب و هوایی

جو الیاس

چو الیاسش گذر بر روی عمان ... بمنزل برده بادش چون سلیمان
چو خیمه جا در از هر سو عیانش ... ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی ... عیان از دور بر شکل حبابی
چه نیکو هم شهابی بود ثاقب ... شدی در یکنفس از دیده غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار ... که در کشتی کشند از هر طرف بار
بیاران سوی کشتی گشت راهی ... چو یونس کرد جا در بطن ماهی
بگردون شد ز ملاحان ترانه ... برون از آب و کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش ... ز سوز آن روش خون در جگر جوش
کشیده از دل سرود و نیوایی ... خروشان شد ز ایام جدایی
منم خود را ز غم رنجور کرده ... بپای خویشتن جا در گور کرده
که یارب کس بحال من مبادا ... بآن آشفتگی دشمن مبادا
ز محنت وارگون صد درد بر دل ... گرفته زنده در تابوت منزل
تنی در مشت محنت رفته از دست ... بمهد عهد خود را کرده پابست
اگر بودی ز طفلان عشق پیرش ... نکردی جور این مهد جگر بس

میان آب با چشم دُرافشان
بسر گردانی خود مانده حیران

منم بر باد و یاد خانه خویش
جدا افتاده از کاشانه خویش

گرفتاری ز غم خود به تنگی
گرفته جای در کام نهنگی

مگر یاری نماید باد شرطه
رهم از شور این خونخوار ورطه

فسونکاری که این افسون نماید
بدین سان بر سر افسانه آید

گزین معنی خبر چون یافت منظور
که تا ظفر شد ز بزم خرمی دور

دمی از فکر او خالی نمی‌شود
دلش را میل خوشحالی نمی‌شود

بشبها سوختی چون شمع تا روز
نبودی یک نفس بی آه جانسوز

همیشه پای دامان الم داشت
ز مهجوری پری در جیب غم داشت

پرین میداشت خود را تا نشاید
ولی هم در زمان میرفتش از یاد

ترا از یار اگر باریست بر دل
مپنداری گران باریست غافل

محبت هرگز از یکسو نباشد
نباشد زین کشش تا زو نباشد

نباشد تا کششهای زریاب
رود کی از پیش سیماب بیتاب

غم بسیار روزی داشت در دل
بخاصی چند بیرون شد ز منزل

برای دفع غم بر جانب دشت
بخاصان هر طرف راندی پی گشت

که گردی شد عیان برخاست از دور
پی تیس کرد مرکب را منظور

برون از گرد آمد کاروانی
فتاده شور ایشان در جهانی

حدی گو را حدی از حد گذشته
شتر کف کرده و رقاص گشته

شترهای دو کوهان سبک پا
ز کوهان بر فلک جا داده خود را

درای اشتران ناله کوس
شترها را دهان رنگ پابوس

ز بانگ اسپ در خر شیشه چاک
صدای گاودم رفتی بر افلاک

اساس خسروی دیدند تجار
ز جو کردند اسپان را بیکبار

دعا کردند بر شهزاده منظور
که از روی تو باد چشم بد دور

بدلخواه تو باد هر چه خواهی
بفرمان تو از مه تا بماهی

زمانی در مقام لطف کوشید
از ایشان حال هر جا باز پرسید

قضا را بود این کاروانی
که میداد از تا ظفر نشانی

جوانی پیش او گردید حاضر
بدستش داد مکتوبی ز تا ظفر

چو شهزاده پس مکتوب بگشود / برآمد از دماغش چون قلم دود

ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد / ز دست هجر داد بیخودی داد

با ایشان داد رخصت تا گذشتند / بخاصان گفت تا آزرده گشتند

بدل صد غم درین اندیشه میشود / که چون خود را رساند پیش او زود

بخود گفتی که تنها گر شوم دور / که بیند آنکجا رفتست منظور

نهم رو در بیابان در پی او / روم چندانکه این دولت دهد رو

بفکر کار خود بسیار کوشید / چنین با خویش آخر مصلحت دید

پس آنگه افکند طرح شکاری / بود گر پیش توان کرد کاری

چو دید این مصلحت با خود دگر بار / جهاند از جا سمند باد رفتار

بسوی شهر از آنجا بارگی راند / قدم در گوشه بیچارگی ماند

بفکر اینکه بیند چاره خویش / زند پا در پی آوازه خویش

سوار رخش تاز دشت دعوی / چنین انداز پی تحریر معنی

که روزی

که روزی چند ازینجا چو بگذشت / که سوی شهر منظور آمد از دشت

بنزدیک پدر بگذر ز جا کرد / بخسرو مدعای خود ادا کرد

غرض تا بود آهنگ شکارش / ز رفتن داد رخصت شهریارش

سپاهی بیشمارش کرد همراه / تمامی از رسوم کار آگاه

اشارت کرد بر صحرا نشینان / حشر گردند در کوه و بیابان

یلان بستند صف در دور نخجیر / ز هر سو پر زنان شد طایر تیر

دم شمشیر دادی رنگ را زهر / در آن زهرش ندادی سود پازهر

پلنگ افتاده پر گردان و مضطر / نهاده رستم دستان از اژدر

نخستین پر و بهان در حیله سازی / بخرگوشان سگان در دست یازی

پی تیر یلان چون کلک جادو / ز خون می‌زد رقم بر جلد آهو

عیان گردید از کیمخت گوران / بجای دانه کیمخت پیکان

فتاد از بیم سگ آهو ز پای / بدست و پای شیر افتاد گاهی

چنین تا شام صید انداز بودند / بقصد صید شیری مینمودند

ز جرح این شیر زرین بال شد گم / پلنگ شب نمود از کهکشان دم

بعزم شب چو برداشتند ره برپا / شبان ها شدندش از پی چوب را

بقصد صید این کاو پلنگی / سحر میکرد سیاره تیز چنگی

ازین مزرع شد آب مهر یاب / چو کاوش چهره گشت از دور آب

ز چرخ شوق پروین قفس چنگ / سوی دریای مغرب کرد آهنگ

چو قفل شب گشودی از سر گنج / وز آتش پله میزان گهر سنج

فکندی رنگی شب دلو در چاه / بقعر چه ماهی را گذرگاه

چو خواب آورد بر لشکر شبیخون / ز لشکرگاه شد منظور بیرون

سمند شد رو میراند و می تاخت / لبابه اسپش از تندی همی باخت

بسان خنگ آن رخش سبک پی / بیابانی بکامی ساختی طی

خیابان میسپرد تا زین پشت اخضر / نمایان شد عیان زرده خور

سحرگه لشکری از خواب جستند / میان از بهر خدمت چست بستند

چو از شهزاده جا دیدند خالی / رجا رفتند آشفته حالی

چو صرصر در پی آن صحرا دویدند / ولیکن هیچ جا گردش ندیدند

ز حد چون رفت سوی شهر آمدند / ولیکن او بگوش شه رساندند

دیگر

ز تحت شست خود آشفته شد سخت / ز روی تخت دی قبا دار رخت

بهوش خود چو آمد ناله برداشت / علم در جیب و جوی او برافراشت

باطراف جهان مردم روان کرد / ولیکن پی بنام او نیاورد

خروشان الظفر کای دیده را نور / چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

مرا در دور چون نبود تأسف / که این خیل بتر از خون یوسف

بجانم داغ یعقوبی نهادند / بگرگت همچو یوسف بار دادند

الا ای یوسف گم گشته باز آی / چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای

تو بودی آنکه منظور نظر بود / فروغ عارض از نور بصر بود

چه خوشحالی که گشتی از نظر دور / نظر دیگر چه خواهد داشت منظور

جهان پیش نظر تاریک را است / که شمعی چون تو از پیشش نهاست

خروشان بود از ینسان چند روزی / ز دل میکرد آه سینه سوزی

چو روزی شد ز جان این نشست / بعیش و عشرت سرور نشست

چه خوش گفت این سخن پرداز کامل / که هر کی کز نظر شد رفت از دل

سمند ره نورد این بیابان / برو راه سخن زینسان بپایان
که چون منظور دور از لشکری گشت / خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل میکرد آه پر درد و میرفت / دو منزل آنچنان میکرد و میرفت
کسان همره باز را یاد میکرد / ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش آنکس که صحرایی گزیند / که غیر از سایه همتایی نبیند
کند چند افغان از جان ناشاد / که گردد آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی / دل پرسار از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقاپی گزینیم / وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیرست / می از تنها نشستن شیرگیرست
ز تنهاییست می را از فرح روی / چو یار شیشه شد کم گرددش بوی
چو پرکه هم سرای تیشه افتاد / نیاید از سر آتش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند / دگر خود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی / اگر می‌بایدت روشن روانی
چو شد آیینه با هر کس مقابل / ز تابش نقش گردد سینه دل

چو در دل

چو روزی چند راند القصه منظور / بجستش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیک جای خرمی دید / عجب آب و هوای خرمی دید
درو هر سو گیاها و کنا کرده / چو بید آن کاکل خود شانه کرده
ز جا برجسته طفل سبزه از باد / با هو نیزه بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها رنگ‌تر / ز زخم سنگ مشت یاسمن بر
گشوده ماهیش معرض از دم / تقد آب می برید قاقم
بیان میکرد هر سو غنچه با گل / بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش / کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
بی راحت فرود آمد ز شبرنگ / بطرف سبزه زاری کرد آهنگ
بآسایش روی سبزه افتاد / سمند خویش را بهر چرا داد
فتادی همچو گل از دست بردست / که شد در خواب نازش نرگس مست
چو سست از نشد آن پا به ناز / سمندش تا که آمد در تک و تاز
ز آواز سم اسپ زمین کن / ز جا جست و گشاد از خواب دیده
نظر چون کرد شیری دید از دور / در و دشت از غریوش گشته پرشور

ز خنجر شیر گرد و نر اژدها نده / نشان ناخنش بر شیر مانده

خروشش مرده را بردی ز سر خواب / بر هر چشم کردی زهره را آب

پی چستی زدی چون بر زمین پای / نمودی کوهه گاو زمین سای

کشیدی آن شیر نر بر شیر شمشیر / چو شیری حمله آور گشت بر شیر

ز بر تیغ زن تیغ آنچنان راند / که ز خم تیغ بر گاو زمین ماند

جدا کرد آن بلا را از سر خویش / نمود از سبزه و گل بستر خویش

بروی سبزه مغلطید چون آب / که شد بر روی گل آهوش در خواب

سفرسازنده شهر فسانه / زند بر رخش تبیان تازیانه

که چون منظور گشت از خواب بیدار / برآمد بر سمند باد رفتار

چو بیرون رفت از آن دلکش نشیمن / بروی پشته بر راند توسن

نظر چون کرد شهری در نظر دید / سوادش از نظر پر نور گردید

حصار او ز روی برج پهلو / کواکب سنجها بر کنگر او

مجرد از فصیلش در تحیر / ز شاخ نور سورش کرده کنگر

گشته

کشیده خندقش از غرب تا شرق / در آب خندقش چون فلک غرق

سواد شهر کردش دیده پر نور / چو گل از خرمی بشکفت منظور

ز روی خرمی میراند توسن / که تا گشتش در دروازه مسکن

بر دروازه باغی دید بگشاد / بپای توسنش چون سایه افتاد

نگهبانی جوان نو رسیده / که از مهرت بنا بر نو رسیده

چه سان جان برده زین ورطه بیرون / که شیری بسته ره بر گاو گردون

کنون عمریست تا این راه بسته / براه رهروان از کین نشسته

ز بیم خویش شیران گذرگاه / نهاده رهرو از انکار در راه

از او این گفت چون منظور بشنید / ز کار رفته گوهربار گردید

برو پیر از تعجب دیده بگشاد / نظرگاه خویشش بوجا داد

چو دید آن گنج در ویرانه خویش / به پیش آورد در ویرانه درویش

پس آنگه رفت سوی درگه شاه / بگفت این حال با جوشیدن آگاه

از او چون شرح این معنی شنیدند / بجنبر صورت احوال گفتند

زد از روی تعجب دست بر دست / که تمکین چون ز دست این بلا رست

بجمعی داد خلعت و فرمود
که تا تشریف تشریف آورد زود

سوی منظور از آنجا رو نهادند
زمین از دور پیشش بوسه دادند

پی تعظیم تشریف از زمین خاست
بدان خلعت شاهانه آراست

بآنها گشت همره بی توقف
سوی بازار مصر آمد چو یوسف

ازو دل داده خلقی از کف خویش
هجوم مردم آنش از پس و پیش

فتاده پیش و خلقی کرده بی رو
چنین میرفت تا درگاه خسرو

بیاوردند نزدیکان درگاه
بتعظیم تمامش جانب شاه

زمین بوسید آن طوری که شاید
دعایش کرد آن قسمی که باید

بمیدان سخن افکند گوئی
ز هر جا کرد با او گفتگوئی

جواهر بحث گوهربار کردند
بقربی حدیث شیر کردند

زمین بوسید منظور ادب کیش
سخن گفت و یکایک قصه خویش

سخن در بزم شه تا شام کردند
سخن از هر دری تا شام کردند

شهنشه گفت تا کردند تعیین
مقامی از پی شهزاده چنین

پی رفتن زمین بوسید منظور
بدستور ز بزم شاه شد دور

چو جست از مجلس خسرو کرانه
ببردندش به بزم خسروانه

بروی نیم تختی جاش دادند
بمجلس نقل خوشحالی گشادند

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
سپاه خواب بر منظور بگذشت

برای پاس آن پاکیزه گوهر
گروهی حلقه سان ماندند بر در

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر
چنین لشکر کشد کشور بکشور

که هر صبح انجمن تا شام منظور
میگشت از حریم خسروی دور

ز چشمش اهل مجلس مست حیرت
گریبان کرده چاک از دست حیرت

ز دانش یافت قدری آنچنان کس
که شاهش داد جا در پهلوی خویش

بلی هر جا که باشد صاحب هوش
عروس دولتش آید در آغوش

گدا از هوشمندی شاه گردد
فقیر از هوش صاحب جاه گردد

بسا شاهی که دور از کسوت هوش
زمانه خرقه شان افکنده بر دوش

بسا درویش کز هوشمندی
سریر جاه بخشد پر بلندی

چو روزی چند القصه ازین حال
که می بودند با هم فارغ البال

درآمد ناگه از در حاجب شاه … ستاد از پیش شاه در دیوان درگاه
که ای شاهان برایت سر نهاده … رسول روم بر در ایستاده
درآید یا رود فرمان چه هست … درین در بنده با او چون کند بست
اجازت داد خسرو را دعا کرد … پس آنگه روی بر عرض مدعا کرد
بسوی تخت شه شد نامه بر کف … بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامه روم … در آن مکتوب بود آن نامه مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان … عذارش در نقاب غنچه پنهان
کند از وصل او خوشحال ما را … دهد پروانه اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه … نسازد در فرستادن بهانه
اگر بر عکس این کاری کند پیش … بباید چو شمعش گریه بر خویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه … بخون پیچید همچون نال خامه
که قیصر را چه شد این تمناست … از و این آرزو بسیار بیجاست
سر دیگر چه شد را بود متنا … که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت طاوس … نداند اینقدر افسوس افسوس

گرفتم آنکه من بسیار پستم … نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم … چو حرف ناامیدی گرد معلوم
زمین بوسید و رفت از مجلس شاه … بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد … بآیینی که میباشد درآمد
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش … چو سیل مصر زد خون در دلش جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون … پر از میخ و ستون شد روی هامون
سپاه همراه او شد از عدد بیش … حسابش از شمار ریگ و دد بیش
سراسر آهنین دل همچو سندان … بخونریزی چو خنجر تیز دندان
بجوی جنگ تیغ خود را گرم کرده … بسان گرز سرها نرم کرده
چو نیزه خود آهن بنهاده بر سر … چو شمشیر جوشن فولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار … چو شمعش گرد نوری در جگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی … وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پس که باشد … نمک ایام بر ریش که باشد
چو رایت از دو جانب برفرازند … سران از هر دو جانب سرفرازند

گروهی ز پیشان نیزه جو پیش ز ابطال صف قدمها مانده در پیش
پی جستن صفی را تا وک آسا نهاده بر عقب از جای خود پا
گراگرد و ز چندان بخت بر خاک گراد و ران رساندی سر بر افلاک
چو خسرو دید شادیها منظور بگفتا ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر زنم خنجر که بیرون از کشور مصر
بگیرم پیش راه خسرو روم کنم او را از تاج و تخت محروم
جهان تخمی بخاک روم کارم که گرد از خسرو قیصر برآرم
دم صبحی که خیل روم سر کرد سپاه زنگ را زیر و زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد
ز شمشیر جوی آشکاره بجای سبزه زرینش در کناره
سپاه از هر دو سو شد حمله آور پی خونریز بر هم ریخت کشور
خدنگ از ترکش ترکان جو دو دست برون آمد زبانها را ز تو بست

کمان بخشش از هر سوی میدان لب زه میگرفت از کین بدندان

ز بیداد فلک شد خصم بدکیش یلان را مانده در دل صد گره پیش
سپرها بر سر از خود زرکار بروی گنج گوهی حلقه زد مار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر که پیش انداخت از سر هندوی سر
یلان از زخم گشت از گرز گردن نهاده پیش سر سینه همچو سکن
سپه را چنبها از سهم گشاده گریبان وار بر گردن نهاده
به تیر کله درنده شیران بجای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمانداران لشکر شده چون خود آهن کاسه سر
کمند سرکشان از سر کناره بگردنها جو شته رگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت نبرده درو شد مار آبی چوب نیزه
سپاه خیل گردون قوی تن سپرها تند بر سر خود آهن
بروی خون سپر گردان سرکش جو دیک سر نگون در روی آتش
ز قطاس ستوران دال عالم ز سهم گیسو گشاده دیو ماتم
علم در مرگ سرداران غراو بگردون شقه‌اش کرده دستار
بقوت کردن افرازان سرکش نعتک از غصه بر خود میزد آتش

بنام کوس طرح شیون انداخت / لباس شال سیه در گردن انداخت

چنین تا شامگاهی جنگ کردند / ز خون کاو زمین را رنگ کردند

چو عالم بر سپاه رنگ گردید / جهان از خیل رومی تنگ گردید

نظر میکرد از هر گوشه منظور / نظر از قیصرش افتاد از دور

شد از دستش عنان رخش کوتاه / بر او بست از طریق کین سر راه

چو قیصر دید دشمن در برابر / بر او شد از پی کین حمله آور

علم چون کرد دست و تیغ جوهر نثار / که سازد از طریق کینه اش کار

چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ / که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ

ز راه کین بلارک را علم کرد / علم را با علمدارش قلم کرد

چو قیصر کشته گشت و شد علم پست / سپه را نیز همت شد کینه ز دست

بصحرای هزیمت پا نهادند / گریزان روی در صحرا نهادند

ز پی میرفت و میزد طعن منظور / چنین تا شد جهان از لشکری دور

چو بر رخش فلک بربست دوران / سر رومی درین فرسوده میدان

زرافشان پاسبانیها ز کردند / برزم عیش عشرت ساز کردند

بلی اینست قانون زمانه / نه امروزست در دورانه

یکی ماتم گزیند دیگری سور / یکی را تخت منزل دیگری گور

یکی را بهر ماتم گاه باشند / یکی را زر بسندگاه باشند

یکی را خود ز زیر کوهه زین / چو طفلان کرده جا بر اسپ چوبین

یکی بر اسپ جولانی نشسته / بزین زر رکاب سیم بسته

یکی بر فرق تاج زر نهاده / یکی خشت لحد را بر سر نهاده

یکی خو کرده زیر خاک مسکن / یکی بر روی تخت زر نشیمن

ندارد اعتباری کار عالم / منه زنهار بر دل بار عالم

اگر شادی مکن خوشحال خود را / مدار از دور فارغ بال خود را

اگر درویش بی شامی درین راه / چرا از غم کشی آه سحرگاه

تصور کن که عالم کشور تست / تویی شاه و جهان فرمان بر تست

قبای آب رنگ تست افلاک / پر از زر توده مخزن نه خاک

کلاه زرنگار تست آفتاب / بزین لاجوردی مه رکاب

ترا در سر اگر امنیت سرهای / بکوی شادمانی راه پیمای

ترا سلطانی از مه تا بماهیست / یکی ویرانه‌ات ایوان شاهیست

زر و زینهات خورشید جهانتاب / فکنده هر طرف خشت زر ناب

بر ایوان داشتی تاجداری / بفرمان تو هر یک شد بکاری

سپاهت رقعه ما کشورگشایند / بملکت کشور دیگر فزایند

ترا بر تخت شاهی خواب برده / سراسر رخت هوشت آب برده

تو غافل خواب می‌بینی که دوران / بدینسان ساخت محتاج یکسان

چو شد القصه از بدمهری بخت / جدا سلطان روم از تاج و از تخت

رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح / که چون شد گرم ازو هنگامهٔ فتح

چو قاصد مژده پیش خسرو آورد / بخسرو مژدهٔ عمر نو آورد

منادی کرد تا آزاد و بنده / ز اهل تاج تا ارباب ژنده

باستقبال پا بیرون نهادند / قدم در عرصهٔ هامون نهادند

بخسرو چون نظر افکند منظور / قدم کرد از رکاب بارگی دور

ملک بهم

بپایش سایه وار انداخت خود را / غبار راه اسپش ساخت خود را

ز توسن گشت خسرو هم پیاده / چو او را دید رو بر رو نهاده

کشید از غایت مهرش در آغوش / نهادش خلعت اقبال بر دوش

بسی لعل و گهر بر وی فشانند / میان گوهر و لعلش نشانند

چو از هر گفتگوی پا رستند / بمرکبهای جولانی نشستند

بسوی بارگه راندند توسن / ولی وارسته از اندوه دشمن

دلا اندوه دشمن گر نخواهی / ز درویشی طلب کن پادشاهی

چه خوش گفتند ارباب فصاحت / خوشا درویشی و کنج قناعت

سلاسل ساز این فرخنده تحریر / کشد زینگونه مردم را بزنجیر

که تا شکر داشت در گیتی نشیمن / ز ابر دیده دریا کرده دامن

شدی هر روز افزون شوق یارش / که آخر با جنون افتاد کارش

گریبان می‌دریدی و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو آتشها فشاندی تاب خود را / دویدی کافکند در آب خود را

چو همراهان از و آنحال دیدند — در آن کشتی ز زنجیرش کشیدند

ز زنجیر جنون چون گشت پابست — سری بر زانوی اندوه بنشست

چو آمین جنونش برد از کار — ز زنجیر آن جنون آمد بگفتار

که ای چون زلف خوبان دلارا — اسیر حلقه‌هایت اهل سودا

بسی منت بگردن از تو دارم — که با وی میدهی از زلف یارم

منم در راه تو از پا فتاده — بطوق خدمتت گردن نهاده

تو یی سررشتهٔ عیش و شادی — عجب نیکو بپای من فتادی

هم آوازی کنی از روی یاری — مرا شبها بکنج بیقراری

ز قید عقل از یمن تو رستم — عجب سررشته دادی هم بدستم

نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش — چرا پیچی بسان مار بر خویش

مرا بر سینه روزنها از آنست — که چشم ناوک غم را نشانست

ترا در سینه این سوراخها چیست — وجودت زخم‌دار ناوک کیست

مرا خشمیست زان مردم ربایی — که دارم انتظار وصل ماهی

نمیدانم

نمیدانم تو باری در چه کاری — که بر ره حلقه‌های دیده داری

درین زندان نه دیوانه چون من — بگو کز چیست این طوق گردن

نه طوقست این کباب عشق خوار است — گریبان لباس بیقرار است

لب چاه مصیبت را نشانست — برای حرف نومیدی بیانست

فغان کین طوق با بال غمم ساخت — عجب کاری مرا در گردن انداخت

منم زین طوق چون قمری فغان ساز — بیا و قدت ای سرو سرافراز

بیا ای کاکلت زنجیر سودا — که زنجیر غمم انداخت از پا

ز زنجیر غمم پامال مگذار — بیا و از پایم این زنجیر بردار

ز زنجیر آن خم زلف گرهگیر — ندارم دستگیری غیر زنجیر

ز کنج بیکسی زینگونه مپسند — بکارم صد گره زنجیر مانند

چو زنجیرم بود گر صد درین پیش — بپایان نمودن یک غم خویش

بغیر از کنج غم جایی ندارم — بجز زنجیر همپایی ندارم

مرا کان نیست تنها چون بهیشم — ز اشک خویش خون در خون بچشم

ز دل برکشیده آه از سر درد — چنین با گریه زنجیر جا کرد

نوآموز این دو گلشن ترانه | پی خواب آنچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر | شبی در خواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد در چین دید خود را | بجانان عشرت آیین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت | حدیث شکوه آن در زبان داشت
که ای باعث بسر گردانی من | ز عشقت بی سر و سامانی من
چه بودی گر درین ایام دوری | که بودی در مقام ناصبوری
دل غمدیده ام میساختی شاد | بدشنامی ز من میکردی یاد
ولی عیب تو شد آن کردی ای نور | که این صورت تقاضا میکند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب | نه بزم خسروی دید و نه اسباب
ز دستش رفته زلف گیر یکسر | بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید | همان زنجیر و زندان و الم دید
ز طغیان جنون آن تنگ بست | ز همراهان خود بیهوده بگسست
ز محنت جامه میزد چاک و میرفت | ز غم میریخت بر سر خاک و میرفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب | جهان را داد نور شمع مهتاب

بدمسازی

بدمسازی سوی مهتاب رو کرد | بنور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الهی | ز میغت رسته شب از روسیاهی
جهان از لوح ظلمت را زدایی | که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شب رو | بروز تیره ام انداز پرتو
برسم شبروی زینجا سفر کن | بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر جفاکار | بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی | اسیر درد دوری ناتوانی
که ای بیمهر دلداری نه این بود | طریق شیوه یاری نه این بود
مرا دادی ز غم رو در بیابان | نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از تو یکبار یادی | که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده زین یاری که کردی | همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری | حکایتها که میکردی بیاری
دلم میگفت با من کین دروغست | مکن باور که شمع بی فروغست
بحرفش خامه رو می نهادم | زبان طعن بر وی میگشادم

ولی چون دور بزم دوری آراست | سراسر سر چه دل مکشوف شد راست
بگویم راست پر با مهربانی | بر یکی شیوه یاری بدانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت | مرا باید ز خود دیگر شکایت
که شهری پر پریرخسار دیدم | چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بی‌گناهم | ز دست دل من پر روزسیاهم
اگر دل پایبست روی من بود | مرا اینها بر سر راه تو نشود
چو گم گشت از جهان شمع دل شب | برون راند از شبستان خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند | بجای خویش تا طغرا رسیدند
نمودند از پی ور دستی تلطّفی | ولی از هیچ ره بیرون نشستی
خوش آنکو در بیابانی نهد رو | که هرگز نیش یار دستر پی او
ز آب دیده سیل خون گشادند | خروشان روی در صحرا نهادند
خروش در دیر گردون نشاندند | ز طرف نیل سوی مصر راندند

زره پیمای این صحرای دلگیر | بگوید اینچنین آواز شبگیر

که بود

که بود اندر کنار مصر کوهی | نه کوهی پر فراز با شکوهی
نخو زیر اسیران پافشرده | ببالای سپهر از کین تیغ برده
بکین دردمندانش کمر سخت | ز سنگ او شکسته سینه سخت
نه خاک او ز راه سیل شد چاک | درو شد سینه خاکی هر طرف چاک
درو هر پاره سنگ از کناری | شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بیدلانش لاله محزون | بخاکستر نهاده روی چون خون
پلنگش را ز انسو ز اسیران | بداغ کهنه و کوشته پنهان
بطرف جنگش رود و شتر خنجر آثار | چو دندان از لب اژدر نمودار
دران کوه مصیبت بود غاری | بسان گور جای تنگ و تاری
پر از درد و بلا ماتم سرایی | دهان از هم گشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب | ز دم زلفین آن در گرد عقرب
درونش چون دل ز شست خوبان | غم افزا چون وصال تیره دیوان
درو افکنده فرش از جلد جودار | ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن | دران کوه مصیبت ساخت مسکن

دران غار بلا انداخت خود را / بکام اژدها انداخت خود را

ز دلتنگی دران غمخانهٔ تنگ / سرود بینوایی کرد آهنگ

که در چنگ بلا تا چند باشم / بزنجیر الم پابند باشم

مرا گویی خدا از بهر غم ساخت / برای بند و زندان الم ساخت

مگر چون چرخ عرض خیل غم داد / مرا سلطانی ملک الم داد

بملک غم اگر چه شهریارم / ز مو بر سر چه چتر است اینکه دارم

منم چون موی خود گردیده باریک / چو شام تار روزم گشته تاریک

به بند بیکسی دایم گرفتار / بسان عنکبوتم رو بدیوار

چنین تا چند از غم زار باشم / بدینسان روی بر دیوار باشم

چو پر دلگیر میگردید از غار / قدم مینهاد اندر دامان کهسار

فغان کردی بار کوه اندوه / فکندی هایهای گریه در کوه

چو پیچیدی شد آواز مقامش / چو مجنون بود دشمندر امش

چو کردی جا دران جا رغم افزا / گرفتی بد دشمن وحشیان جا

کند تا بر مکانش التمونر / چراغ از چشم خود میکرد از دور

زدی دم بر زمین شیر از پی تو / معاشش را ز دم میکرد جادو

منقش متکایش نو رمیشید / پلنگش بستر کلمه و زمیشید

ز غم یکدم نمیشد آرمیده / بچشم آهوان میدید وحشت دیده

نیاو چشم او فریاد میکرد / ز مردم داری او یاد میکرد

بحبیب وجوی آن مجنون گمنام / ز بند زنگونه در پای سحن گام

که چون از گرمی آن مشعل زر / جهان گردید چون دریای آذر

تو گویی مهر گر افلاک بنمود / ز آتشگاه دوزخ روی بنمود

فلک را گرمی خورشید خندان / که با خاک سینه گردید یکسان

ز گرمی کوره گل شد چو دوزخ / در و از زر میشد آب چون یخ

چو گرما شد ز حد بیرون ز منظور / زمین بوسید پیش خسرو از دور

که تاب شعله خور سوخت ما را / بدل هم شعله افروخت ما را

توان کردن بدینسان ها یکی زیست / نفرما شهنشه فکر ما چیست

بیان فرمود شاه مصر مسکن / که ای دور از گل روی تو گلشن

برون از شهر ما فرخنده جا هست / دلش نیکو بسی آب و هوا هست

تماشاجوی بهشت جاودانی / بهارش ایمن از باد خزانی

خرد خندان بر نشاطش نام کرده / دم عیسی نسیمش وام کرده

در آن ساحت اگر منزل نمایی / نخواهد بود دور از دلگشایی

چو گل منظور ازین گلها بسی گشت / زمین بوسید خسرو در دعا گشت

اشارت کرد خسرو با سپاهی / سوی آن نزهتگه کردند راهی

بر آن شد گشت تا از بهر منظور / سمندی کرد در زین سر خلل دور

تبان کوه تا باد رفتار / که باد از وی گرفتی یاد رفتار

ز نور آفتاب آتش جهش برق / رسیدی پیشتر از غرب تا شرق

اگر فارس ز پس بر جهاندی / بجاسوس ظفر خود را رساندی

دو چشمش سکه گردی ز روشنایی / نشان جام جم گیتی نمایی

اگر چشم میسر بودش بر اندام / برون رفتی از آن سوی عدم گام

اگر مژگان کشش سم رسیدی / بصد فرسنگ از آنجایش رمیدی

ز تیشه گاه جستن بر سر خاک / زدی گلها نگارین بر رخ افلاک

جهاندی گر ش تیز خنجر خضر / زدی صد جا خنجر بر خشت زر

بعزم آن مقام عشرت آیین / سوار رخش شد شهزاده چین

سواران رخش سوی دشت راندند / سرود عیش بر گردون رساندند

شده از راه شادی دشت پیما / چنین تا آن مقام عشرت افزا

فضای دلگشایی دید منظور / عجب فرخنده جایی دید منظور

میان سبزه آبش در ترنم / گلستان از تازه رویی در تبسم

گرفته فاخته بر سرو آرام / زبانها ذکر با قمری در اکرام

عیان کردند داغ لاله تر / برنگ آیینه کافتد در آذر

ز هر جانب فتاده برگ لاله / چو پر خون پرده چشم غزاله

در آن دلکش نشیمن ها بدیدها / پی دفع حرارت غنچه حنا

گه از هر غنچه بر آهنگ بلبل / سر انگشت بنشسته بر دف گل

به بلبل در دهن خوابی بچاوک / کلیچ کرده چون بر بت تبارک

سرود کبک بر گردون رسیده / بآن آهنگ خود در بر کشیده

در آن عشرت سراپا وانمودند
به بزم شادمانی جا نمودند

بر او این نکته سازی معنی اندیش
چنین ره بر پسر گم کرده خویش

که در نزدیک آن کهسار پیشین
بدان کوهی که ناظر داشت مسکین

بقصد کبک منظور دل افروز
گشود از بند پای کبک یکروز

ز ره شد از خرام کبک بازش
ز پی شد کاورد با خویش بازش

نیامد باز و او میرفت از پی
بپایان از پی او ساختی طی

چنین تا گرد جا بر طرف کهسار
ز تاب تشنگی افتاد از کار

برای آب میگردید در کوه
ره افتادش بسوی آن غار انبوه

مقامی دید در وی دام و دد جمع
در او هر جانور از نیک و بد جمع

میان جمعشان ژولیده مویی
وجود لاغرش پیچیده مویی

پریشان کرده بر سر موی سودا
چو شمع مرده بنشسته از پا

تنش در موی سر گردیده پنهان
ز نور دل بخاک تیره یکسان

پر از خونش دو چشم ناغنوده
چو اخگر باز خاکستر نموده

چه بوی غیر دام و دد شنیدند
ز جا جستند وز دورش رمیدند

ز دام و دد چو دورش گشت خالی
خروشان شد در آن دخمه حالی

گر از

گر از اندوه هجران او آگاه
مرا جان کاست آه از هجر جانکاه

منم با وحشیان گردیده همدم
گرفته گوشه ز ابنای عالم

مرا تا چشم آهو زان حسن افتاد
کز آن آهوی وحشی میدهد یاد

بیا ای آهوی وحشی کجایی
بهین حالم بدشت بینوایی

بیا کز خنجر روز چشته حالان
سیه گردید چون چشم غزالان

تو در بتخانه چین با بتان یار
نگار مصر من چون نقش دیوار

بدشت چین تو با مشکین غزالان
بکوه مصر من چون شیر نالان

چه کم گردد گر از چشم فسونساز
کند در ساحری افسونی اعجاز

که چون بر هم زنم چشم جهان بین
ترا با خویشتن بینم عشرت آئین

خوش آن روزی که در چین همدمم بود
مراد دل ز جانان حاصلم بود

بهر حالی که بودم یار من بود
بهر غم مونس و غمخوار من بود

گهی با هم بگلشنخانه بودم
گهی با هم بیک کاشانه بودم

فلک روزی که طرح این غم انداخت
که نومیدم ز روز وصل و اسباب

اگر خود را ندیدم شاد از آن روز
چه روز خرمم و یاد از آن روز

مرا این داغ از تنها نشستن سوخت
که چون شطرنج آتشین مهره بر دوخت

گره دیدم بدل این آرزو را
ندیدم بار دیگر روی او را

وداع او مرا روزی بگردید
ازو کارم به پیوندی نگردید

مرا از خویشتن بیگانه کردن
که خود کردم بکنج این چنین یاد من

اگر بیرون آن شمع شب افروز
بمکتب مینمودم صبر یک روز

معلم را نمی آزردم از خویش
صبوری مینمودم پیشه خویش

ندیدی کس چنین باشادم از هجر
بدین محنت نمی افتادم از هجر

چو منظور این حکایت کرد از گوش
خروشی برکشید و گشت بیهوش

ازان فریاد ناطق از زمین جست
زد از روی تعجب دست بر دست

که شوقم برد از جان این صدا چیست
بگوشم این صدای آشنا چیست

ازین آواز دل در اضطراب است
رگ جانم ازین صدا در پیچ و تاب است

دلم رقاص شد این نغمه چیست
بره دیده اشک خرمی چیست

بشادی میدهد اسمم چه دیدست
نوید وصل دلداری شنیدست

قد من راست شد بارش کم برداشت
دلم خوش گشت آتشش کم برداشت

رگم

برآمد بخت خواب آلوده از خواب
سرشک شادیم زد جامه بر آب

نمیدانم که خواهد آمد از راه
که رفت از دل باستقبال او آه

چه بود امروز همراه صبا بود
که جانم تازه گشت و روحم افزود

همان راحت از آن بو جان من یافت
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت

صبا گفتی که بوی یار آورد
که جانی در تن بیمار آورد

ترا دادی ای باد مشک افشان نویدی
مگر از منزل جانان رسیدی

زمشک افشانیت این خسته جان یافت
ز دشت چین چنین بوی نیافت

ازین بو گرچه جانم یافت راحت
ولیکن تازه شد جان را جراحت

چو کرد از پیش او موی خود دور
ستاره در برابر دید منظور

ز شوق آن مه خورشید پایه
بخاک افتاد بیخود همچو سایه

خوشا صحرای عشق و وادی او
خوشا ایام وصل و شادی او

خوش آن تاریکی شام جدایی
که بخشد صبح وصلش روشنایی

کسی کو را فزونتر درد هجران
فزونتر باشدش در وصل جانان

کنند از آب چون لب تشنگان تر
کند ذوق آنکه باشد تشنه جان‌تر

چنان هجری که وصل انجام باشد / بود خوش گرچه خون آشام باشد

کجا صاحب خرد آشفته حالست / در آن هجری که امید وصالست

مرا هجریست ناپیدا کرانه / که داغ اوست با من جاودانه

چه غم بودی در آن هجران جانکاه / اگر بودی امید وصل را راه

فغان زین تیره شام ناامیدی / که دوری نیست امید سفیدی

قیامت صبح این روز سیاهست / شب ما را قیامت صبحگاهست

خوشا ایام وصل مهرکیشان / کجا رفتند ایشان ها و ایشان

همه رفتند و زیر خاک خفتند / بسان گنج یک یک رو نهفتند

بجای سر بسر رفتند بیهوش / همه زین نشبان بردند بر دوش

چنانشان خواب مستی کرد بیتاب / که تا صبح جزا مانند در خواب

اجل یارب چه مردافکن شرابست / که در هر جانبی ویران خرابست

فغان کز خواری چرخ جفاکار / همه رفتند یاران وفادار

مگر ملک فنا جاییست دلکش / که هرکس رفت کرد آنجا فروکش

نیاید کس

نیاید کس که زایشان حال پرسم / ز دمسازی خود احوال پرسم

که در زیر زمین احوالشان چیست / جدا از دوستداران حالشان چیست

مرا حال برادر چیست آنجا / رفیق و مونس او کیست آنجا

برادر نی که نور دیده من / مراد جان محنت دیده من

مراد خسرو ملک معانی / سزاوار سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند / هزاران بکر معنی بی پدر ماند

هزاران بکر فکرت دوش بر دوش / نشسته در عزای وی سیه پوش

ز روشان کرد ماتم آشکاره / درین ماتم دل هر یک دو پاره

پیاد و چشمی بست این نوحه غم / مزن در بزم شادی حرف ماتم

که باشد هر کلامی را مقامی / مقامی خاص دارد هر کلامی

بهوش خود چو آمد شاهزاده / بدید از دور ناظر او فتاده

سرش را بر سر زانوی خود ماند / بروی خود خروشان روحی بخواند

که ای یار غم حال دلت چیست / بروز بیدلی در منزلت کیست

ز تنهایی چو خواهی راز گویی / بگو با ما که حالت باز گویی
بشبها شمع بزمت تیره چیست / چو گویی حرف روی حرف با کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز / بجز کوهت چه میگردد هم آواز
بگو جز دود آه بیقراری / ز نور بیکسی در سر که داری
بغیر از قطره اشک دمادم / که میگردد بگرد تو در شب غم
چو خود را افکنی در کوه دلتنگ / ترا بر سر که می آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر / به پیش دیده جانان دید حاضر
سر خود بر سر زانوی خود دید / رخ پرگرد خود بر روی او دید
ز جای خویشتن برجست خوشحال / ز درد و رنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو / ملک یا حور آیا چیستی تو
منم این آن تویی اندر برابر / نمی آید مرا این حال باور
تویی آن یار یا یا کدامت / بگو با من برا آخر چه نامت
نشاد دست یکدیگر گرفتند / نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتند شادی در جبین چنگ / نوا خوش شد لی آهنگ کردند

چه خوش شد آنکه بعد از مدتی چند / دو یار همدم یک سینه پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان / نه از جا و مقام هم خبرشان
فلک ناگه کند منسوبه ساز / رساند یکدگرشان پیش هم باز

دلا بر عکس ابنای زمان باش / برو در پیشواز شادمان باش
غم خود خور برو در شادمانی / که دارد مرگ از پی زندگانی
نه بیند بی خزان کس لاله زاری / خزان تا نگذرد ناید بهاری
ببرگی چون بهار دشت نخندد / کند سرسبزیش این شاخ برومند
گشد چون ژاله در جیب صدف سر / شود آخر شهانرا تاج افسر
گهر گر زخم مثقب بر نتابد / ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا نکهت لب تنگ / ز دل کی جستن آتش بچو در بر سنگ
ولی هر گاه در گشته تعیین / چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی تلخی هاست درین کاخ / چو میوه پخته شد خود افتد از شاخ
بسنگ از شاخ افتد میوه خام / ولیکن تلخ سازد خوردنش کام

شود از غوره دندان کند چندان / که از حلوا نیاید کند دندان

دهم در دستت کم حلوای حاجت / ز دارو تلخ باید کرد کامت

چنین میگوید آن از کار آگه / که با ناظر چو شد منظور همره

بسوی دشت شد منظور از غار / دلی پر خنده و لب پر ز گفتار

عنان رخش در دستی گرفته / بدست دست پابستی گرفته

ز بحر وصل میگفتند با هم / گهی بودند غمگین گاه خرم

که سر کردند تا که خیل منظور / ز غوغاشان جهان گردیده پر شور

نظر کردند سوی شاهزاده / ز اسپ خویش دیدندش پیاده

بدستش دست مجنونی غریبی / عجب ژولیده شخصی عجیبی

بهم گفتند کین شخص عجب کیست / بدستش دست منظور از پی چیست

چو شد نزدیک ایشان شاهزاده / که ای در عرصه شاهان پیاده

چه سان عذر کرم مهمانیت تواخست / چه میگویم چه جای این سخنهاست

در آنجا چند روز القصه بودند / وطن در بزم عشرت می‌نمودند

اشارت کرد شاه مصر کشور / که زانجا رو نهند در مصر لشکر

بعزم مصر

بعزم مصر گردیدند راهی / شه منظور و ناظر با سپاهی

بروی خود در شادی گشودند / ببزم شادمانی جا نمودند

عروس طبع را جویای این ذکر / چنین شد خواستگار از جمله فکر

که چون خسرو از آن دشت فرح بخش / بعزم شهر راند از جای خود رخش

شبی دستور را سوی حرم خواند / بدانجایی که دستورست بنشاند

پس آنگه گفت کو را کین هنرکیش / بدامانی ز هر صاحب هنر بیش

برانم تا نهال نوبر خویش / گل نورسته جان پرور خویش

سهی سرو ریاض کامکاری / گلستان فروز نامداری

فروزان شمع بزم آرای عصمت / در یکدانه دریای عصمت

به بندم عقد با شهزاده منظور / چه میگویی ازین اندیشه دستور

وزیر از کنج عصمت شد گهرسنج / زبان را کرد مفتاح در گنج

که ای ثابت خرد را دوره ابتهاج / بغفلت رای دور اندیشت محتاج

نکو اندیشه فرخنده رایست / عجب تدبیر و فکر دلگشایست

از او بهتر نمی یابم درین کار / اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور / بیان فرمود حرف شه به منظور
جوابش داد منظور خردمند / که ای بگسسته دلش از تو پیوند
منم شه را کم از خدام درگاه / چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی / زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو با شه که صاحب اختیاری / چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه / شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور / بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید / دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران / ز ابر نوبهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری / معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز / جهان پر جنبش مرغان خوش آواز
بسوسن از هوا شبنم فتاده / شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ کشیده / رخ از زرنگارگون برقع کشیده

صبا زغنچه

صبا از غنچه کسوت پاره کرده / برون افتاده از گل زیر پرده
بنفشه هر طرف در مشک بیزی / صبا هر جانبی در مشک بیزی
نو گشتی زال شاخ خشک بید است / که او را در جوانی مو سفید است
عیان چون کرد مرغابی ریشو / نهال سرخ بیدی لب جو
ز باران بهاری سبز و خرم / دماغ غنچه گل پر ز شبنم
بنفشه زان در آب آمد خجلتاب / که ماهی بند عکسش بند در آب
تبارک نارون را زان سپر بود / که از سنگ تگرگش هم سپر بود
بسوی ارغوان چون دیده بگشاد / شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی خنده‌ها کس چون شنیند / که هر بند وی گلگون جا ز بیند
ز شاخ گر گل گشته انبار / عیان قوس قزح را صد نمودار
صراحی لب نهاده بر لب جام / گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا با فروغ آب انگور / چنان کز نخل موسی آتش طور
کشیده آتش از مینا زبانه / فکنده جام را آتش بکاشانه
رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ / چو بلبل کرده مطرب نغمه آهنگ

ز هر سو مطربی در نغمه سازی / ز زلف یار کردی دست بازی
بخوان حسن بهر قوت جانها / ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه سازی / ز زلف چنگ کردی شب بازی
بروی تخت جا در پهلوی شاه حشت / چو طوقش دستها در گردن آن حب
گهی این دست او را بوسه دادی / گهی آن سر بپای این نهادی
گهی آن یار ازین چیدی به بستان / دمی این سیب از آن کندی بدندان
دماند تا آب تیغ کوهساران / نمد آورده ابر نوبهاران
دمیدن سبزه هر سو از دل سنگ / نهان گردیده تیغ کوه از آن رنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز / به رنگ سبزه خرگاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین کم / درخت یاسمین پوشیده قاقم
بعزم دشت زد شاه جوان تخت / بروی سبزه چون گل زرنشان تخت
سرافرازان لشکر سر کشیدند / بپای تخت خاصان آرمیدند
به پیش تخت خود منظور را خواند / بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
چو جا بر جای خود خلق آرمیدند / بمجلس خادمان خوانها کشیدند

نه خوانی بوستانی دلگشایی / بغایت دلنشین بستان سرایی
در و هر گرد خوانی آسمانی / بر و اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابی / بر و هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار / ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چو خوانسالار پیر و زن جوان را / ز می شد سرگران طفل گران را
خضر گردیده مینای می ناب / ز جوی زندگانی تشنه را آب
حریفان سرخوش از جام مغانی / سر ساغر گران گردیده ارتقی
هوای لعل مطرب در سر نی / شده دستار فریاد بپایی
نواسازان نوا کردند آهنگ / سخن در پرده قانون که با چنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه / بعالم نغمه چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه عشق گستر / که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس مه چو شد زین حجله بیرون / بگوهر داد زیب حجله بیرون
بسوی حجله شد منظور خوشحال / بمقصود دلش عروس خانه و اقبال
درآمد در بهشت بی قصوری / در او از هر طرف در جلوه حوری

نظر چون کرد دید از دور تختی
بروی تخت جای نیک بختی

ز باغ دلبری ماهی نشسته
بدور مه ز گوهر هاله بسته

از او خوبی گرفته غایت اوج
محیط حسن را ابروی او موج

سپاه غمزه او تاجداران
صف مژگان او خنجرگزاران

دو چشم او دو هندوی سیه دل
گرفته گوشهٔ میخانه منزل

لب لعلش حیات جاودانی
بوصلش تشنه آب زندگانی

به تنگی زان دهان ذره مقدار
نفس را ره گذر میدید دشوار

بسوی باغ شد منظور مایل
شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل

بگرد آبی درون شد ماهی سیم
الف پیوسته شد با حلقهٔ میم

چکید از شاخ مرجان لؤلؤی تر
لبالب گرد درج از لعل و گوهر

هواداری ز نرمی دور گردید
سرشک از دیدهٔ غمناک بارید

بجنبش گشت گلگون عرق بار
ز میدان چمن بیرون شد از کار

سحر چون گشت منظور نکونام
ز خلوتخانه آمد سوی حمام

طلب فرمود ناظر را بسوی خویش
بدمسازی نشاندش پهلوی خویش

چنین از یاری بخت جوانبخت
نشیند شاه بیت فکر بر تخت

که شد تنها بهم منظور و ناظر
طریق مهر میگردید حاضر

بهم نی صبر و نی آرامشان بود
بهمدمسازی همکامشان بود

حریف هم به بزم میگساری
رفیق هم بکوی دوستداری

ز رنگ آمیزی باد خزانی
چو شد برگ درختان زعفرانی

بگلشن لشکر بهمن گذر کرد
درخت سبز کار زال زر کرد

برای خندهٔ برق درختان
خزان پر زعفران میکرد بستان

عیان گردید یخ بر جای نسرین
فکنده بر لب جو خشت سیمین

ز سرما آب را حال تباهی
ز یخ خود را کشیده در پناهی

سحاب از تاب سرمای زمستان
بیکدیگر زدی از ژاله دندان

ز ابر روی نمد بر دوش افلاک
ز سرما خشک گشته بیخه تاک

ز رفتن آب از آن کم داشت آهنگ
که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ

شکست از سنگ ژاله جام لاله
کجا کی افتاد نرگس را پیاله

شده غارتگر دی سوی سبزه
بگلشن جست رنگ از روی سبزه

ز تاب تب خزانی شد رخ شاه / به بستر گشت زرد از پای خرگاه

بدل کردش بدانسان آتشی کار / که می کاهید هر دم شمع کردار

بزرگان را بسوی خویش خواند / بصف در صدرگاه خویش نشاند

ببالینش نشسته شاهزاده / ز غم سر بر سر زانو نهاده

بسوی دیگرش ناظر نشسته / ز دلتنگی لب از گفتار بسته

ز روی شه نشان مرگ ظاهر / بزرگان در غمش آشفته خاطر

بسوی اهل مجلس شاه چون دید / سرشک حسرتش از دیده بارید

اشارت کرد تا دستور برخاست / بگوهر تخت عالی را بیاراست

پس آنگه گفت تا شهزاده چین / که آمد بر فراز تخت زرین

بسوی مصریان رو کرد آنگاه / که تا امروز بودم بر شما شاه

شه اکنون اوست خدمتکار باشید / بجد خدمتگارش در کار باشید

چو بر تخت زر خویشش نشانید / بدست خود بر او گوهر فشانید

بزرگانش مبارکباد گفتند / غبار راه او از چهره رفتند

بلی رسمیست قانون زمانه / بعالم هست اکنون این ترانه

نه بندد تا کسی از تخت که رخت / نیاید دیگری بر پایه تخت

دو سر هرگز نگنجد در کلاهی / دو شه را جا نباشد تختگاهی

چو روزی چند شد شه رخت بربست / بجای تخت بر تابوت بنشست

بزرگانش الف بر سر کشیدند / سمند سرکشش را دم بریدند

الف قدان بسی با لعل چون نوش / چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش

ز گیسو جامه کرده چاک منشور / فتاده از خروششان در جهان شور

ز سوی دیگرش با طرفه ساز / خروشان آمدند از ترکش باز

همه در برابر پس عزم رفتند / بفوتش هفته ماتم گرفتند

بزرگان را به هشتم روز دستور / تمامی برد با خود سوی منظور

که تا آورد پیر و نشان ز عالم / به بزم عیش بنشستند با هم

جهان از شیوه داری اینچنین است / نشاط و محنتش با هم قرین است

اگر غم شد نماند نیز شادی / بود در ره مراد و نامرادی

اگر درویش در جاییست گر شاه / گذر خواهد نمودن زین گذرگاه

دم مردن چه خندان گشت درویش / بمخزنهای لعل و گوهر خویش

میسر کی شدی تا زان تمامی
خورد یکلحظه از عمر گرامی

چنین عمری که کس نفروخت یکدم
زد و ز آتش بکنج هر دو عالم

به پنجه تا چون فتاد گردیش آخر
خلل در کار آورد دیش آخر

جوان کودک که آن پیر عالم
بدست آرد کلید گنج عالم

کند هر لحظه دامانی پر از در
وزان هر گوشه سوراخی کند پر

ازین درها که ما در خاک داریم
بسا فریاد کز حسرت برآریم

چو شد القصه شاه مصر منظور
بعالم عدل و دادش گشت مشهور

بناظر داد آیین فرارت
چو از دورش شاهی شد بشارت

در گنجینه احسان گشادند
بعالم داد عدل و داد دادند

یکی بودند تا از جان اثر بود
بهمشان میل هر دم بیشتر بود

زیاران بیوفایی بد جفاییست
خوشا یار آنکه ایشانرا وفاییست

فغان از بیوفایان زمانه
بافسون جفاکار زمانه

مجو وحشی وفا از مردم دهر
که کار شهد هرگز ناید از زهر

ازین عقرب نوایان وای صد وای
که بر دل جای صد زخم بود صد جای

ز قلاب وفاشان عقل گم کوی
ز قلاب عقارب نوش کم جوی

چنین یاران که اندر روی گل رند
بسی آزارها در پرده دارند

بسی عقربانشان را جای بیم است
از آن عقرب که در زیر گلیم است

ز نقش این گلیم آخر چنین چند
توانی بود در یک جای پیوند

بکش عنقا صفت منمای دیدار
ز مردم رو نهان کن کیمیا وار

بحمد الله که گر بردیم رنجی
در آخر یافتیم این طور گنجی

درو تا شفقه گوهرها نهاده
طلسمش تا کنون ناگشاده

بنامیزد چه گنج شادمانی
که گردون دیده پر گوهر جهانی

نگو آسان طلسمش را گشادم
که بر جانی درین اندیشه دادم

بدشواری چنین گنجی توان یافت
بلی کی گنج بی رنجی توان یافت

دماغم تیره شد چون خامه بسیار
که تا کردم رقم بی نقش کار

ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
نشد این لعبت از پرده پرداز

بسی همچون بخورم سوختم تا
که تا شد این و جانان رام

سحر چنبری بتی کردم چو خورشید — که زر گردید خاک راه امید

چو بوته پر فروز شد آتش — که آخر این طلا گردید بیغش

دگر اکسیرسازی باز کردم — ز خود اکسیرسازی ساز کردم

که مشت خاک ره گر بر گرفتم — ز دانش در لباس زر گرفتم

مگر شد خاطرم مهر جهانتاب — که زر گردیده خاک ره زر ناب

برون آورده ام از کان امید — زر لایق بزیر تاج خورشید

چنین نقش زری از کان نیاید — چه کان کز مادر دوران نیاید

درین معدن که زر سیماب کردند — بسان کیمیا نایاب کردند

پریشانی بسی دیدم چو سیماب — که تا شد جمع این مشت زر ناب

زر نابم ز کان دیگری هست — برین در هم نشان دیگری هست

ز هر آلایشی دل پاک کردم — گذر ز جمله افلاک کردم

که این بکران معنی ره نمودند — نقاب بخت از طلعت گشودند

سخن گو بکر خلوتگاه غیبست — نهان گردیده در خرگاه غیبست

کسی کو نظم دور اندیش خواند — اگر تاریخ تصنیفش نداند

شمار پنج نوبت سی به تصنیف — که تا شش باشدش تاریخ تصنیف

نداند گر باین قانون که شد ذکر
بجوید از همه ابیات پر فکر

نه بر سنت اهل سخن بود — وگرنه یک سخن کی حد من بود

کسی کین نظم بهمقدار خواند
ز صد بیت از یکی بر کار داند

ز عیب آن دگرها گو دیده دوزد — چراغ وصف این را بر فروزد

نه رسم عیب جویی پیشه سازد — حیات خود درین اندیشه بازد

همان به کین حکایت نگویم — که باشم من که باشد عیب گویم

خدایا پرده بر عیب من کش — زبان حرف گیران در دهن کش

کلامم را به اخلاصت خاص — گر و گردند اهل حال رقاص

بنه مهری برین قلب زر اندود — که در ملک جهان رایج شود زود



باتن بپا عروس نورسیده — که از نو پرده از طلعت کشیده

ز دست خانیاش در امان دار — بملک حفظ خویشش در امان دار

قبول خاص و عامش ساز یارب — بخاطرها مقامش ساز یارب

کتاب ناظر و منظور بین که ترتیبش — ز آسمان کمالست اینچنین نزل

هزار شکر که جا کرد بر سپهر کمال — چنانکه خواست دلم از خدای عز و جل

ببین دگر که از پی تاریخ در دعا گویم — زبی نظام در درج درج درس دول

گر باشت ای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقد تاریخ مکیند مسجل

یکی ز جمله حروفی که داخل لفظند — دوم از آنچه در و نیست لفظ زند خلل

سیم از آن کلماتی که وضع بهم — چهارم آنکه در آن زند عکس العمل



خامه برآور دو صدای صریر / بلبلی از خلد برین زد صفیر

خلد برین ساحت این گلشن است / خار در و بلبل دستان زن است

بلبل این باغ پر آوازه باد / دمبدمش زمزمه تازه باد

طرفه ریاضیست که با رستخیز / سبزه او را نبود برگ ریز

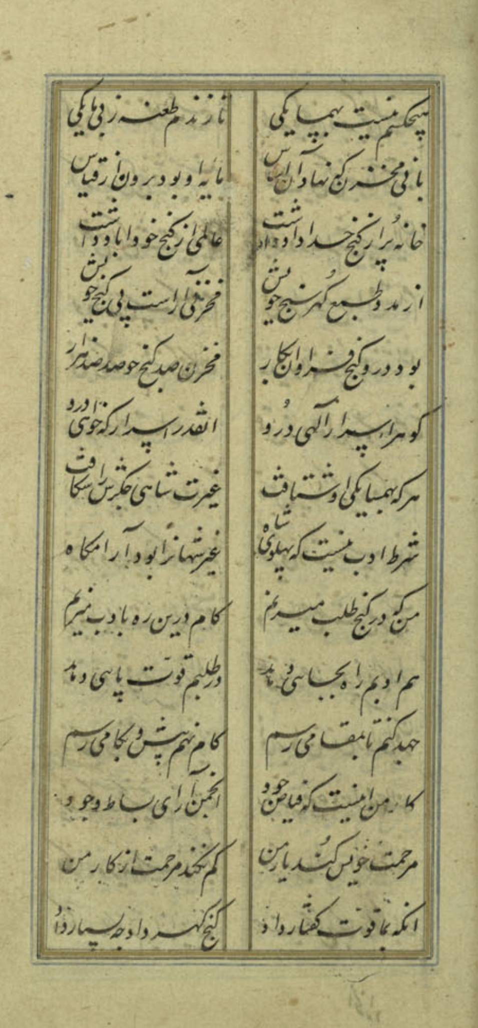
زاب خضر سبزه ده گلبن او / غنچه گشا باد مسیحا در او

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم

بر سر این کوی خراب این خانه‌ایست / رهگذر مردم دیوانه‌ایست

ساخته‌ام من به تمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش

هیچکسم



هیچکسم منت همسایگی / تا زندم طعنه زنی با یکی

بانی مخزن که نهاد آن اساس / مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج چه داد داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش

بود درو گنج فزون از شمار / مخزن صد گنج چو صد صد هزار

گوهر اسرار الهی درو / آنقدر اسرار که جویی درو

هر که به همسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه

من که درین گنج طلب میزنم / کام درین ره به ادب میزنم

هم ادبم راه بجایی دهد / در طلبم قوت پایی دهد

جهد کنم تا به مقامی رسم / کام نهم پیش و بکامی رسم

کار من این نیست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

آنکه به ما قوت گفتار داد / گنج گهر داد چه بسیار داد

گر دهد ما لطف زلطف عمیم / یا دره گنجی دهد گنجی عظیم

آنکه ازین گنج نشد بهره مند / قیمت این گنج چه داند که چند

دخل جهان گشته مهیا ازین / بلکه دو عالم شده پیدا ازین

بود جهان بیسر کوی عدم / بی خبر از وضع جهان قدم

نی سخن کون و نه فکر مکان / نه ز هیولا نه ز صورت نشان

نام سما و لقب ارض نه / عمق نه و طول نه و عرض نه

جو نه ز اجزا و نشان بود و نام / قابل اجزا که بود و کدام

غیر برون بود ز ملک وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود

بود یکی ذات و هزاران صفات / واحد مطلق صفتش عین ذات

زنده و باقی احد لایزال / حی توانا صمد ذو الجلال

زنده دلی زنده جان آفرین / نی بدن زنده روان آفرین

بیند و گوید نه بچشم و زبان / روشن موجود همان و همان

آنکه از و دیده فزود و چراغ / و زید و باصره دارد فراغ

وانکه دهد کام زبان را بیان / هست چه محتاج بکام و زبان

[illegible]

آنچه نه او بود نمودی نداشت / محض عدم بود وجودی نداشت

خلوتیان جمله بخواب عدم / در تتق غیب فرو بسته دم

شام سیاهی که دو عالم تمام / کم شده بودند دران تیره شام

موج بر آورد محیط قدم / ابر تقاضا خواست زبحر کرم

گشت از آن ابر که شد در فشان / حامله در صدف کن فکان

شعشعه آن گهر شب فروز / کرد شب تار جهان همچو روز

صبح دل افروز عنایت دمید / باد روان بخش هدایت وزید

کوکبه مهر پدیدار شد / هر دو جهان مطلع انوار شد

از اثر گرمی آن آفتاب / دیده گشودند جهانی ز خواب

عقل جنیبت ز همه تاخت پیش / رایت خویش از همه افراخت بیش

فوج بفوج از پی هم میرسید / خیل حشر بود که صف میکشید

چون عدم سوی وجود آمدند / بر سر میدان شهود آمدند

تاخت برون لشکری از هر طرف / پیش جهان بند و کشیدند صف

لشکر حسن از طرفی در رسید / عشق و سپاهش ز برابر رسید

از طرف حسن برون تاخت ناز / ور طرف عشق در آمد نیاز

عشق و سپاهی ز گران تا گران / حسن جمالی ز جهان تا جهان

محنت و درد و سپه بیشمار / آمد و صف زد ز یمین و یسار

سوز و گداز آمد در قلبگاه / زد علم خویش بقلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد / تاخت بمیدان و طلب کرد مرد

پرجگر آن بود که شد مرد عشق / آمد و بگریخت ز ناورد عشق

فرض بود در همه شکر و سپاس / شکر و سپاسی نه بحد و قیاس

شکر و سپاسی که خدا را سزد / خالق ما رازق ما را سزد

رازق ما آنکه بصنف نعم / خوان جهان زد بوجود و عدم

هست جهان سفره احسان او / اهل جهان ریزه خور خوان او

هرکه نه پرورده این نعمتست / از سر خوان عدمش قسمتست

مائده فیض چه جزو و چه کل / برده از و فیض چه خار و چه گل

او چمن آراست دگر با چمن / باد برد شاخ گل و نسترن

درگه

ور بکند طرح چمن از نخست / بر قد گلبن نشود جامه چست

نسخه زیبا گل که رقمها دروست / شرح کمال چمن آرا دروست

نعت چه کرد این نقش و نگار / بر گل این گلشن خرم بهار

حرف نگار صحف کائنات / بی ورق و بی قلم و بی دوات

نقش کن لوح درون و برون / صنعتش از آلت همت مصون

گر نبود آهن خاراخراش / سنگ کجا بت شود از تراش

سنگ اگر تیشه نیارد بدست / پیکر بت را نتوان نقش بست

ور نبود قوت آن تیشه اش / رخنه گر کار نشود تیشه اش

بت که نگارنده شدش بتنگار / چون دهدش کس بخدایی قرار

هست خدا آنکه بود بی نیاز / در همه کاری همه را کارساز

آنکه مقدم عدمش بر وجود / چون کندش کس بخدایی سجود

نقش نبود از بت و زیب نگار / گو همه را بود خداوندگار

بیشتر از نام بت و بت پرست / بود خداوند بدینسان که هست

جان و جسد را بهم الفت فزای / وز دل و جان زنگ کدورت زدای

رهنمای خرد راه جوی / کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن زرده آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقده گشاینده دشوارها / چاره نماینده آوارها
تاب ده لاله لعلی چراغ / جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصره ماه و مهر / مشعله افروز بساط سپهر
صدرنشان دل روشن ضمیر / خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه تر / در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس

[illegible]

ای رطب تازه رس باغ جود / ذات تو نوباوه باغ وجود
دانه این باغ چو میکاشتند / بر ثمری چون تو نظر داشتند
از کرم قطره بسی ریخته / تا گل این نخل برانگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست / غیر تو زیبنده این کاخ نیست
کاخ فلک را که برافراختند / خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستی است مسلم ترا / حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که نه غیر از تو سپاه تو اند / گوش بر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست / گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بفتراک تو / آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی / ریزی از آن خاک چو طفلان کوی
آب کز و گشته مرا لوده پاک / میشود آلوده یک مشت خاک
هر که درین خاک عداوت فکنست / خاک شود آخر اگر آهنست
آینه هر چند بود صاف دل / زنگ بر آرد چو نماید بگل
بگذر ازین خاک و گل عمر کاه / چند کنی آینه دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را / روز بر ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ / آتش خاکستر از آن برده زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز / هر چه بیابی ز خلایق بسوز

زان کف خاکستری او زنکف
زنگ از آن آینه کن برطرف

تا چو ظفر جانب او الحقی
دیده شود هرچه بود دیدنی

او که آینه بر رنگ اندر است
هر نفس تیره کی دیگرست

بر همه روشن چو آینه وار
گر نفس آینه رود در غبار

آینه دل که پر از نور باد
از نفس تیره دلان دور باد

رنگ و غباری که بود حایلش
رفع نماید دم صاحبدلش

جرح جگر گر نفس جان فزا
زآینه خورشید ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر
هنوز داین ها ز باغ دگر

کی همه عیسی دم ما کنند
آنچه بیکدم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح اللهی
با نفس روح کند همرهی

در دم ما طایفه بوالهوس
زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو برانی که بجایی رسی
رسته ز ظلمت بصفایی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای
تا شودت آینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود
وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک

لیک بسی راه کند طی ملال
تا گذرد آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی
تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصلیست فضای دگر
سیر ره اوست بپای دگر

فیض درو مرحله در مرحله
نور درو مشعله در مشعله

روح درین قافله محمل گشته
این چه فضا وین چه ره دلگشست

آب درین بادیه اشک نیاز
بادیه مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب
شب پره در کذر آفتاب

مانده درین ره خرد دوردو
کند درین ره نظر تیزرو

خود چنین جا که خرد مانده لال
هست زبان را چه مجال مقال

چشم درو راه بجایی نیافت
خواست رود قوت پایی نیافت

جان بچل میکند اینجا مقام
جسم که باشد که بود تیز گام

خنده [illegible] بود بدوری صبور
دیده برافروز ز نور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد
گشت تقاضای بدش نامرد

خیز که این راه بپایان بریم
رخت بسر چشمه حیوان بریم

گکوت چشم از پی جان گسترم | بچکد و قدح آب بقا در شکم
عقل درآریم با آب بقا | چهره بشوییم ز گرد دقا
خامه زدیم بر سر هر بد کشیم | لوح قضا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ | چند توان کرد بیکجا درنگ
در بن این شیشه سیماب گون | بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند | در بن این شیشه توان بود چند
وای که هر چند کنم اهتمام | خیره بدین شیشه نیابم مقام
مورچه در شیشه بود سرنگون | جانش از آنجا مگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود | تا ندهد بال و پرش از جود
کو پر همت که از اینجا پریم | رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس | کی کندش فرق ز تیغ عسس
همت اگر پایه فزایی کند | پشه بی بال همایی کند
همت اگر پای بمیدان نهد | گوی فلک در خم چوکان نهد
گر نبود همت این تیغ صدف | گوهر مقصود که آرد بکف

ما دگر

پادشهی بود ملایک سپاه | بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه‌اش پرده در مشکناب
طره که در پای چو دام انداختش | دام ره کبک دری ساختش
منظره داشت چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایر دیوار او | تاج زحل قبه زرکار او
کنگر آن منظر عالیمقام | آمده بر قصر فلک رده بام
بود بر آن غیرت بام سپهر | صبحدمی جلوه کنان همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از شست کمانی بود | رخنه گر غارت جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناک | آه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت | جان بلب از آفت جانی که داشت

ناظر آن منظر عالی بنا / عاشق و دیوانه و پیر درهوا
شهر پر آوازه ز غوغای او / هر طرف افسانه و سودای او
بیخودی او بقفا می‌کشید / کز همه بگذشت و بجبر و رسید
واقف چو شد حالت درویش را / خواند و زبرچتر خویش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست تبه پیر توام احتیاج
از جگر تشنه جگر گون کنم / تا بکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بحجم کوکبه دانا وزیر / کای تو ز تدبیر کلاه سریر
هست درین بستن جوی ریختن / سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش / جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسش از آتش دل گرم گرم / پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا طلب کاری آن پا نهد / خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر شه احمد / هرچه بیان کرد و شادش شنید
شاه که سایه لطف خدای / در حرم خاصترین خدای
خواند گدا را بحریم حرم / کرد ز الطاف خودش محترم

گفت که

سوز

گفت که ای سوخته داغ دل / داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو بهشت ترا داغ از او / وانکه نشستی بچنین راز او
بستن عقدش تو بجنبد فراغ / لیک بصد عقد در شب چراغ
گر مثل مهر صباح آوری / تا که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیش چو این مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چوبین ز میان بار کرد / آب روان ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود / چشم ز رشش نیز مددکار بود
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه ز سودات درین سود چیست
گفت برآنم که پی در ناب / گرد برانگیزم ازین بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند / در سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بس که ازین بحر فرو برد آب / عرصه این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم / همچو صدف حامل گوهر شویم

گر بگیرندش گهر کامگار / زود از این بحر برآرد بخار
همچو صدف در ته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بس که فشاندند در آن عرصه دُر / دامن صحرا ز گهر گشت پُر
دید جوان عاشق همت بلند / خاک پر از خاطر گوهر پسند
رفت و ز در کیسه خود ساخت پُر / آمد و بر تخت شه افشاند دُر
زاندهش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت / از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبهٔ ایوان تو / ملک تو با عرصه جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد / مطربه بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست ز همت که شوم کامخواه
ازمد اونهمت والای خویش / دست کشیدم ز تماشای خویش
دید چو همت او شهریار / کرد و برا و عقد جواهر نثار

کرد با

گفت تویی قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد / بست با و عقد زلیخای عقد
دامن مقصود چو شادیش بدست / رفته بخلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید / از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود

ای ز حسد با همه عالم بجنگ / زین عمل و با همه عالم بتنگ
نیست ز رنج و حسد امید رست / وای بجان تو علاج تو حست
دیده انصاف ز تو خار دوز / چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشه تو عیب هنر پیشگان / عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه است / بر سرش از فر هما سایه است
عیب کنی فر و هنرش را / تا بنمایی گهر خویش را
گر ز هنر هست غرض نام و بس / به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار / گر تو کنی غیب شماریش یار

انکه چو پروانه ز آتش برست / گرد تو گشت از تو در آتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار / سوخت همه شب ساخته تا استوار

پاس شبت تا سحر داشته / باد نه بر دیگ تو بگذاشته

سر زده او را ز تو دود از نهاد / زین عمل زشتت ترا شرم باد

جور بنیاد آتش چندان کنی / باد ترا شرم جهان یکنی

خار نشانند گل آرد ببار / ای تو کم از خار ز خود شرم دار

بد مکن از گردش دوران بترس / دور مکافات کند زود برس

هر که درین مزرعه شد دانه کار / آرد ازین دانه همان دانه بار

ما که چو پرگار قدم میزنیم / چرخ درین نقطه غم میزنیم

دور زنی نقطه که در داشتیم / باز پی آن نقطه گذر داشتیم

انکه بره خار فشان بست باز / بار پی این بره داشت کار

هر که بدی کرد بخیزد بدید / گرد که یک بد که عوض صد بدید

بار که بر پیر آزار رفت / زانکه بیفتد بسر آن کار رفت

شمع که آتش زد و زان بر فروخت / سوخت دل شمع ز دل پروانه سوخت

کس چه کند

کس چه کند دشمنی زشت خو / دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست / هر که بود بر سر آزار اوست

انکه کند بر سر نیکی فکند / کی رسدش ز اهل کرم کس گزند

زر که بمردم همه راحت دهد / ز آتش سوزنده سلامت دهد

خار که زو شد همه را پا فگار / سوخت چو افکند ز آتش گذار

شیوه آزار مکن اختیار / ورنه ز بیخت بکنند زور کار

خار پی آزار که نشتر زند / خار کن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گرچه بسوزی دماغ / کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوختنت ساز و سوز / خانه تاریک کسی بر فروز

فتنه شبگیر بترس از ستیز / تا نشوی فتنه وران کشته خیز

خلق کش است آتش خلوت فروز / زانکه مبادا شود آفاق سوز

انکه درو هست ز لنگر اثر / نیست بجز کشتی دریا گذر

صدق ندارد نفس هیچ کس / صادق اگر هست بود صبح و بس

بر سر این لوح رقم مختلف / نیست یکی راست بغیر از الف

نیست درین لجه بغیر از حباب / آنکه شد از حرف حیا نام یاب

هیچ کمربسته بخرفی نماند / صاف دلی غیر خم می نماند

کیست درین رهگذر حوادث پدید / غیر خم می که بود گوشه گیر

روی زمین زاهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند

صاف ازین میکده باقی نماند / گشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست / صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی شمع ز بزم طراز / ماند همین دوده از شمع باز

گنج ز جا رفت و بجا جفت مار / لیک نه ماری که بود مهره دار

بگذر ازین طایفه مار وش / بر صفت مار بآزار خوش

خیز و منه پا بسر ایشان / بشنو و بگذر ز گذرگاهشان

پای نهی در ره افعی بخاک / لیک گزندت دهد و فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال / دور نشین از همه گردون مثال

روی بمردم منما چون پری / تا نگزندت بصد افسونگری

رخ نما

رخ منما و زنهمه در پرده باش / بر صفت زر زگذر گرده باش

تا چو کشند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه پی آشیار

بگذر ازین طایفه پرده در / پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش از میان

باش بغیر لنگه خود پا بگل / تا نروی از در کس منفعل

[illegible]

اهل دلی ترک جهان کرده بود / زاهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویه ساخته خوش / وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از رنگ و بوی همه / بسته در خانه بروی همه

مجلسی او دل آگاه بود / همدم او آنچه که آگاه بود

ساخته چون جغد بویرانه / دم نبدش خود بخود افسانه

رغبت فضولی بدر خانه اش / زد بفضولی در کاشانه اش

داد جوابش ز درون سرا / کاهن چه سر داین همه کوبی چرا

بستم از آن رو در کاشانه سخت / تا تو نیاری بدر خانه رخت

مرد ز بیرون در آواز داد / کاین همه در گشته درون از تو شاد

تا نزنم دست مرادی که هست / حلقه این در نگذارم ز دست

حلقه چه چسپیت بدین در مرا / گر نشود کام میسر مرا

گفت بگو تا چه هوا کرده / بر در من بهر چه جا کرده

گفت مرا آن هوس انجا فکند / گر تو دهی پند تو شوم سودمند

گفت نداری اثر هوش حیف / عقل را کرده فراموش حیف

گر شوی از اهل خرد بهره مند / قیمت این پند شناسی که چند

کین همه آزار کشیدی ز ما / صد سخن سخت شنیدی ز من

ساخته‌ام در بر خت استوار / میروی از درگه من شرمسار

وحشی ازین در بدری سود چیست / چیست ازین مقصد و مقصود چیست

به که در خانه بر آری بگل / تا نروی از در کس منفعل

ای غم تسم و اندوه مجسم شده / شادی اگر دیده ترا غم شده

این همه غم از پی عالم مخور / صحبت عالم گذرد غم مخور

هست

هست غمی کشم غم بی شمار / بیضه یک مار شود چند مار

این همه در ما که بهر سنگ شود / نیست دلت را چو مفرح چه سود

گریه کنان از غم دل تا بکی / بسته صحبت پای بگل تا بکی

پای بگل چند نشینی بکوش / زن بطلب در ره یاری بکوش

هیچ به از یار وفادار نیست / آنکه وفا نیست در او یار نیست

داری اگر یار نداری غمی / عالم یاریست عجب عالمی

کار گرانی چو فتد پیش کس / زن مع شود از مدد یار و بس

آنچه بیک دست نشاید ربود / چون دو شود دست ربایند زود

یار مخوان کس که چو شین در رقم / داخل شادیست نه داخل بغم

بر صفت یار پسندیده یار / کامده در راحت و رنج بکار

صحبت ناجنس گزند آورد / صد دل آسوده به بند آورد

رشته با ناجنس که مارش گزید / نسبت خر و کیش همین نتیجه دید

کین سخن از اهل خرد یاد دار / دست مکن باز بسوراخ مار

شعله که تیز نشست براه ستیز / چون دم خدمت زند از وی گریز

چرخ که شد تشنه بخون غزال / مروحه جنبان نشود از زوال
باز دو رنگیت کند آخر هلاک / گرچه فشد پیش تو اول لحاک
یوز بر آهو چو کمین آورد / سینه خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعله چشمش شجان / لاف صفایی که زند نیستوان
سرب چو بگداخت نماید سراب / لیک کند خوردن آن چاک کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست / صحبت او مایه چندین جفاست
خانه که سست آمد ازو انبنا / رخت مقیمان بنهد اندر عنا
رسم وفا از همه یاری مجوی / زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست / غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نگوید زکاه / خاصیت طینت زر زین گیاه
مس اگر از هر علقی زر شدی / نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست / گنج بهر خانه ویرانه نیست
هر کسی را نبود انگبین / هر نی خودرو نشود شکرین
در همه کس هست ز یاری اثر / چشمه ز هر خاک نیاید بدر

باده

باده که خود را بوفا بستود / با بدیش از دغا جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است / روشنی دیده و چشم دلست
سنگ که کحلی بصرش میکنند / اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته / به که بود از نظر انداخته
سرمه ز سنگست پی دیده نور / چونکه درشتست کند دیده کور
رو بدرشتی چو بداندیش کرد / نامه سیه از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان بدرشتی مثل / ناله ازو خواسته در هر عمل
خیره مفکن بدرشتان نظر / زانکه زیان بصرست آن بصر
چشم چو بر خار مغیلان نهی / مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوشست / یاری این طایفه دایم خوشست
پا مکش از صحبت مرد بوالهوس / یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر / زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید / تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی / زود بری دست و بصحرا دهی

جاهلی از گنج خرد دست شست | آرزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها | بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانه | چون دل ویران خودش خانه
جغد پرانش درو خانه گیر | گشته بسی جغد در آنجا به پیر
گشته روان پیک در آن زیر زمین | خشت درو بود ز مرغ نشین
دیده برون آمده ماری عجب | بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست | نقش زرش راه و گرفتش بدست
یکدو سه کاس بکف خویش داست | غافل از آن زهر که در نیش داست
بر کف او نیش فرو برد مار | نیش نکو دشنه زهرآب دار
دست برافشاند و در آمد ز پای | سر بزمین برد و بر آورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس | جان بود آهسته ازین دست بوس
داشت یکی دشمن دانا شنید | شد بر آن خسته که مارش گزید
چاره آن رخنه دل زار جست | کار دو زد پنجه اتش اندر جست
زهر کشش از جهل سخن ساز کرد | دشمن خود دید نظر باز کرد

کرد آر

گفت چه از دست من آید کنون | رفت چو سر پنجه ز دستم برون
خیز نیم خون که آمده بر تن فرو | آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافته ام دست بجان رنجه ام | سستی تو گر سپری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش | شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار ز یاری چو گفت بوسه داد | داد و دشمن چو من عمرت بباد
نیش من از خون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن رخت کشیدت بخاک | زخم مشت بار رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر | به که رسد دوستی ابله شر

ای علم کبر برافراخته | تاج تواضع ز سر انداخته
هر که بپای تاج نشد بهره ور | به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش | بر عقب خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین | خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده گه پاک دلان شد خاک | زانکه نشد در ره مردان پاک

گر گسست از بوسه کند پای ریش / دست نیاری بگزیدن بر پیش
خاک بهر پای بود بوسه ده / خاک بفرق که بود خاک به
خواجه اگر گشت به پیر زمنی / گوش اگر هیکل گردن نهی
هیکل اگر سر کشیش کم شود / در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانسری / کی که آن سنگ نیاید بسی
چرخ تم از گردن پر زور رست / کو چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا / وه چه شرف چیست بمردم ترا
گرچه نبایت بود آن برتری / اینکه نباشد بچه فخر آوری
در تو بگنج و درمی محترم / چون کنی آندم که نباشد درم
جوهر آدم اگر از زر همست / خر که زرش بار کنی آدم است
رو که بزر چیز نشود آدمی / هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامه اطلس بدوش / تا شود آن بر خریت پرده پوش
رو که ترا این خری دیگرست / جامه اطلس چه نهی بر زرشت
لاف خرد چون زند آن خودپرست / کش ننشانند اگر زیر دست

خانه

خانه تابوت تمنا کند / تا ز بر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده بصد احترام / صوف و سقرلاط بدست غلام
شانه زن از پنجه بعطاس خویش / ریش کش از غایت وسواس خویش
پنجه دو دست زکف نقد جان / ریش بکر میکند از بهر آن
کرده ز سودای گهشا ز باز / کش زده صد جنگ و جدل گرد ساز
این روش مردم بیدار نیست / خواجه بخوابست خبردار نیست
دیده آخر که چو کس شد بخواب / خود بخودش هست عتاب و خطاب
خواجه بخوابست که خوابش حرام / زان ندهد باز جواب سلام
منعم گر پر بخود پای بند / ساخته درگاه بسرای بلند
تا چو زند گام برون پیر را / پشت نساز در بگذشت دوتا
گرنه ز ایام خورد گوشمال / جنبشش از خواب نماند محال
خواجه که برگشته ز باد غرور / خم نکند پشت تواضع بزور
سنگ ترازو ز بادی کجا خم شود / گرنه زیادش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار / پوست کند از پیر او روزگار

گشته جو از باد تهی گوسفند
پنجه قصاب از او پوست کند

خنده پایت دهد پسته پری
سیلی آتش خورد دم آهنگری

دم که بیاد دست چنین پای بست
هیچ بخیر باد نیارد بدست

ای دم تو رقعه جلای برنج
چند توان بود چو دم باد سنج

باد در پرده به هرجا که زاد
هست بلی پرده در غنچه باد

خنده شوی صبح چو گل بوستان
در صفت خویش سخن بر زبان

دعوی گل راه بنوشش هست
زانکه بگو رنگی و بو خوش هست

بخت تو چیست چه داری بگو
گیتی و در جه شماری بگو

لاف ز بالای پدر میکنی
خود همانا چه هنر میکنی

شمع که زانسو از رشته دود
خانه کند روشن و آن یک کبود

تا خلفی ها چو نهد در میان
پرتو عزت بر دارد دودمان

چون گذرد در وی نه زد و دست
شمع فروزنده ز پرتو نشست

شمع نه جامه شمعی چه سود
روشنی شمع نیابد ز دود

باد چو بر شمع ره اندیشه
تاج سرش خاک سیه ساخته

مست

نیست ترا نقد خرد در کنار
زان بکنی پیشه تواضع شعار

کفه چو خالیست شود سر فراز
پر چو شد افتاد بخاک نیاز

پست نشد پایه اهل صفا
گرچه فرودست بود کشت جا

خس نشود کس ببر دست کس
آب بمانست و نمانست خس

سر زنش ناخن از این تیشه است
کش چو تو طاقت نه بر دستی است

شد بفرو دست چو ساعد مقیم
من که گرفتند حایلش نسیم

گر کسست از راه خوش آمد شود
آنچه نباشی تو نباید شنود

حرف خوش آمد شنو کان خطاست
مضحکه خلق شنو کان بلاست

زاغ که شد باز سپیدش لقب
عقده صد خنده گشاید ز لب

نیست خوش آمد ز خرد حال
بی غرضی نیست خوش آمد سگال

رخت چو در کوی خوش آمد برند
گر ز طمع نیست ز تو بد برند

چون بجگر شد دل قصاب بند
بوسه زند بر قدم گوسفند

در هدف گربه چو افتاد موش
وصف دگر گو به هر تار موش

تو همه تن عیب و خوش آمد سگال
نام نهادت بهنر بی مثال

آنکه نشناسد بخویش آمد ترا　　از تو نیکوتر شناسد ترا

بود سفیهی بسفاهت علم　　ساخته محکم بجهالت قدم

داشت یکی لاشه خری پشت ریش　　بر تن او در خشم انداز بیش

بوی بد زخم تن آن حمار　　باعث قی کردن مردار خوار

سل و بکدست شکیهای لنگ　　کور شده بس که شده سر بسنگ

کرد رسن در سر و بردش کشان　　داد بدلال پسر ریسمان

گفت که از دست غمان داده ام　　همچو خر اندر وحل افتاده ام

زین وحل از لطف برآور مرا　　باز خر از خواری این خر مرا

مرد فروشنده زبان باز کرد　　در صفت خر سخن آغاز کرد

کین خر صرصر تک آهو نژاد　　گوی برون برده ز همندان باد

گر بنهی بر زبرش بار پیل　　سیل صفت بگذرد از رود نیل

دست و دو پایش که ستون منند　　چار ستونند که از آهنند

گرده خر شیره نبیند حشه　　با همه اسپان بکر و با حشه

صاحب خر این سخنان چون شنفت　　رفت و بدلال خر آهسته گفت

این همه تعریف تو گر هست راست　　هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این طور حماری مراد　　شکر که بی رنج مرا دست داد

گفت فروشنده که ای قلتبان　　چند ازین درد سر رایگان

لاشه خود را نشناسی که چیست　　رو که بدین عقل بباید گریست

بید رمی خار کشیدی به پشت　　ماند چو خر آبله پیچش بمشت

بود همین زخم سرش خار زار　　آنچه بدستش آمدش از روزگار

زخم بسی خار بر اندام داشت　　خاری بسیار ز ایام داشت

رو بره قاضی حاجات کرد　　دست برآورد و مناجات کرد

کای ز تو خرسند نغم باغ و بهار　　خار ز فیض تو گل آورد ببار

چند درین دشت من تیره روز　　خرقه صد پاره کنم خاردوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش　　چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خارکشی کار او　　هست رطب تیز کن خار او

وه که من از خارکشی سوختم	جز خس و خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار چیست	هیچم ازین خار جز آزار نیست
گر شوی از ابر عطا قطره بار	آوری از این خار گل عیش بار
تیشه بگل میزد و میکند خار	گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه بود و در و زر بسی	از زر پر دار گرانتر بسی
چون پسر آن مشربه را بار کرد	زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت اسرار گفت	صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چو از روی راز	رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار	لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که بشکست و ندارد بیان	ور پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند	راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانه بازار شد	والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه برونش کشند	ور پسر آزار بجوشش کشند
حاجب شه رفت بفرمان شاه	برد کشانش بدر بارگاه

شاه برو بانگ زد از روی قهر	شربت آن عیش برو کرد زهر
کای شده از خارکشی تنت ریش	جامه زربفت چه پوشی بخویش

وصله پالان خر خارکش	بهتر ز زرکاله زربفت خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج	ما ز صفت گشته مشوش ز گنج
خارکشش گفت که ای شهریار	دست از آزار اسیران بدار
گنج ز من میطلبی گنج چیست	حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی شهره به زر لقب	گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه ز داز خشم گره بر جبین	گفت ببندید دو دستش بکین
از پسر بیداد زدندش بسی	قاعده داد ندید از کسی
از فلکش آه و فغان میگذشت	ور پسر در وشبان میگذشت
باز ازین حادثه گر جان برم	حسم کنم دوش و مغیلان برم
هر که نصیبی ز هنر میبرد	میشمر از فیض نظر میبرد
رو نظری جو که بدایت در وست	مایه اکسیر سعادت در وست

از طرف اهل دلی یک نگاه / بر همه مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایه جان میدهد / هر چه طلب میکنی آن میدهد

ای دل مور دلیت سنگتر / حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو در کوه دست / در کمر کوه در آرد شکست
مور نه این کمر از چیست / گور نه این دهنی با خسیب
گور که خاکش بدهان ریختند / لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع در از او / به که خورد لقمه لب گور ازو
تن که تو آتش و پرورش از جان دهی / پرورش لقمه موران دهی
دیده که زان مور شود طعمه آز / چند نهی بر خوان خیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود / گور طمع کاسه هر خوان شود
نان نه بر خوان لئیمان مخور / زهر خور و منت آن خوان مخور
آب تغابا دو بر و ناگوار / کز پی نانت سگ داغدار

باش چو آهوی ختا پوست پوش / برگ گیا میکن از دشت نوش
آهوی چین گشته چنین چو نفس / زانکه خورد برگ گیاهی و بس
چند نشینی به سر خوان آز / گر نبود نان بگیاهی بساز
ای نعم آب و علف پای بند / چون سگ نفست رسن اندر کند
آه ازین معدن آتش فشان / شعله فقر و زنده آتش نشان
بگذر ازین آلوده کی روزگار / دست ازین فضله تنور بنهار
مایل سیم و زر عالم مباش / داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف نشین / زیر جو درهم درم از آستین
از درمی خنده که بود دیش پشت / پیش خردمند وجودیش منست
چیست برا این همه تن حرص و آز / همچو چشم زر دهی از خنده باز
با همه کس نخوت زردار چیست / این همه کبر از دو سه دینار چیست
گنبد ماغش نه بجای خودست / گر درش هست برای خودست
مخزن جمشید و فریدون کجاست / گنج کجا رفته و قارون کجاست
جمله درین خاک فرو رفته اند / باکفنی زیر زمین خفته اند



انکه فرستاده باین کشورت — خلق بکرد از پی جمع زرت

کر زمن و تست غرض جمع زر
کوه ز ما و تو بود سخت تر

کرچه درم مونس دلخواه تست — دشمن جانیست که همراه تست

انکه در اول به سرای سپنج
زیر گل و خاک نهان کرد گنج

کرد اشارت که بر هوشیار — گنج عدو میست نجا کس تسپار

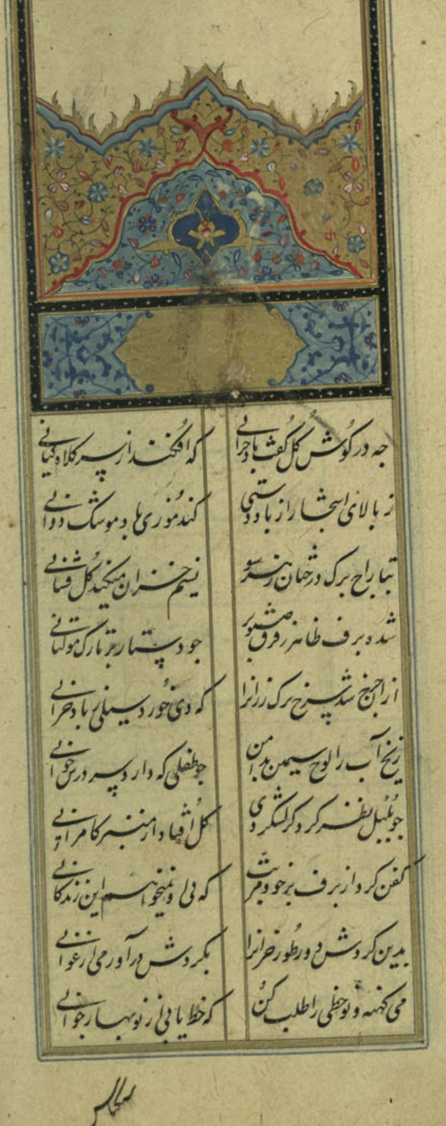
زر نه متاعیست بلائیست زر
الحذر ای زرطلبان الحذر

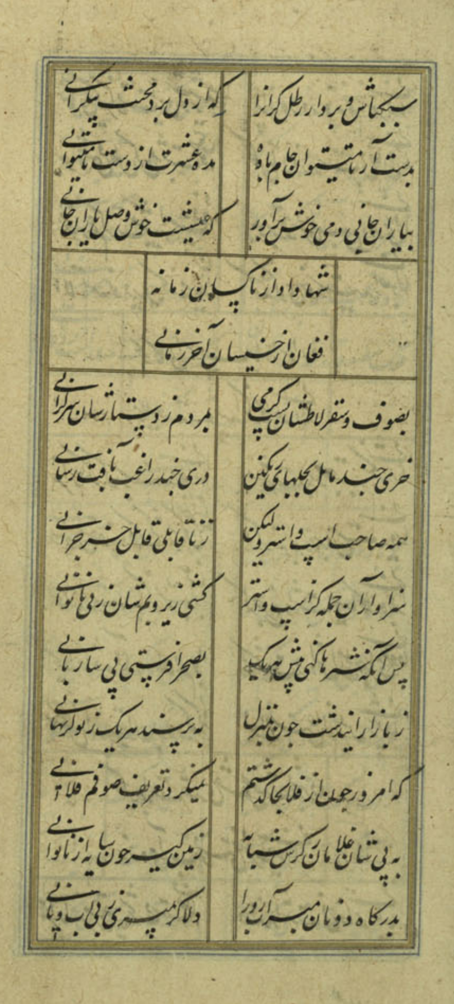
هرکه نصیبی ز منیر مبرد — بیشتر از فیض نظیر میبرد

ز و نظری جو که هدایت در وست
مایهٔ اکسیر سعادت در وست

از طرف اهل دلی یک نگاه — رهبر مقصود تو صد ساله راه

انکه ترا مایهٔ جان میدهد — هرچه طلب میکنی آن میدهد





همان کهن گر گذشت این دژ کشته در / پر از در دردانه خم خسروانی

چو وحشی وطن کن به دشت خموشی / بکن ناله از دست بی خانمانی

مخور غم که گر مشیت ایست روزی ده / چو بر توسن طبع داری روانی

الا تا مه نو درین کهنه میدان / کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی اسپ باد اسواره / مطیعت شه آنکه کامرانی

هزار شکر که بر مسند جهانبانی / نشست باز بصحبت سکندر ثانی

ستون سقف فلک گشت رکن صحبتشان / وگرنه بود جهان مستعد ویرانی

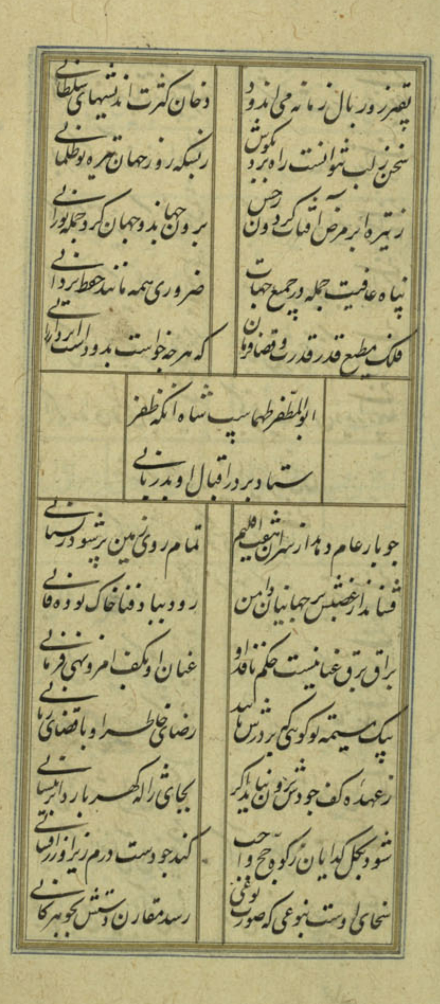
سحاب فتنه بدانگونه تیره بود سیه / که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی

محیط حادثه آماده تلاطم بود / شکست در دلش امواج های طوفانی

بشکل زلف بتان بود در گره گردن / سواد هستی عالم زبس پریشانی

اگر برات شدی نقش صورت بشری / ز روی آب برفتی ز فرط حیرانی

نزار ساخت تن تیره تحت دست خلاف / دراز داشت نی خامه سلیمانی



بقصر زور بال زمانه می‌اندود / دخان کثرت اندیشه‌های سلطانی

سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش / ز بسکه روز جهان تیره بود ظلمانی

ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رحس / برون جهان بد و جهان گرد جمله نورانی

پناه عافیت جمله در جمع جهات / ضروری همه مانند خط بردانی

فلک مطیع قدر قدرت و قضا فرمان / که هرچه خواست بدو دست ایزد ارزانی

ابوالمظفر طهماسب شاه آنکه ظفر / ستاده بر در اقبال او بدربانی

چو بار عام دهد از سر اشعه الاقلیم / تمام روی زمین پر شود درخشانی

قفا نهد ز عقبش سر جهانبانان من / رود بباد فنا خاک توده فانی

براق برق عنانست حکم نافذ او / عنان او بکف امر و نهی فرمانی

بیک هیمنه تو کوهی گر در شکند / رضای خاطر او با قضای ربانی

ز عهده کف جود تو در نیاید اگر / بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

شود بجلکل گدایان ز کوه حج وا / کند چو دست درم ریز او زر افشانی

سخای دست تو نوعی که صورت غنی / رسد مقارن دستش بجوهر کانی

اگر دهند بها تا بتاثیر شمشیرش همه شکافته سپر بر دهند مرجانی

بعرصه که درآرند ذره را درون برند صورت عدل ترا امیرانی

فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ برانکه حفظ تو او را نمود جهانبانی

اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود بنهد نهادیان سپر چار سوی ارکانی

نفس که منیت بغیر از هوای تو موج بجان خراشی خصم تو گرد سوهانی

اگر ز رای تو شمعی براه دیده نهد بکنم غیب توان دید راز پنهانی

شها ستاره پناها سپهر چون تو بسی که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی

بدولت تو خجالت عهد و انجم که تا ابد بکنند با تو سست پیمانی

غرض کم کار جهان اگر نیست ز تو تو خود دقایق این کار خوب میدانی

زبان ببند باین اختصار کن و دعا چه شد که مست لب عاشق ثناخوانی

سخن دراز مکش این چه طول گفتار است خوش است مدت اقبال شاه طولانی

همیشه تا کند انفعال آن جز نفس مزاج که آورد خلل اندر قوی انسانی

بجسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد ز حل و عقد خللهای جسم روحانی

جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح همیشه تا بود این روح جسم جسمانی

ای تماشاییان جاه و جلال بشتابید بهر استقبال

اگر ز ره میرسد بصد اعزاز از درگه شاه مرکب آمال

مرکبی با جهان جهان شوکت مرکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه با سر و پا داشته شاه خسروان ارسال

آن جهان عدیل سوی عدیل وان جهان جو همال سوی همال

تاج سازش نهاد طالع بخت بر سر دست دولت اقبال

تاج از خسرو پایه اش ارفع مهر ایمن ز احتمال زوال

تاجی اختر بر و گهر اسرا اختری فارغ از فتور وبال

پیش پیش افسری چنین ازلی اسب و زین همچو چرخ و جرم هلال

اسپی اندر جهندگی چو صبا اسپی اندر روندگی چو شمال

در فضای چو پهن دشت سپهر بر دو دیده بنیم تک چو خیال

در صنیعتی چو سکهای قلم شده باریک و در جریده خیال

همچو تیرش قلم جهد ز بنان — گر مصور نگاردش تمثال

وقت سرعت بود تقدم جو — پای او بر سر و دستش پامال

انچنین است انچنین تشریف — کش دو صد دولتست در دنبال

باد یارب مبارک و میمون — بر تو فرخنده تخت فرخ فال

میر میران غیاث ملت و ملک — نسخهٔ کل در وصوف کمال

قلزم معنی و محیط نعم — عالم دانش و جهان نوال

عالم از روی بخت خرم تو — صبح عیدست و خاطر اطفال

روز بدخواه کلبه سپهش — شام مرگست و خاطر جهال

از جهت مخالف تو — نقل دانی برو ز طبع خیال

سایه دولت معاند تو — لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال

وقت حاضر جوابی کرمت — چون گشاید طمع زبان سوال

گشت نی کان زمان نباشد گنگ — کیست لا کان زمان نباشد لال

پیش حاجت روایی کف تو — وعده ور تحت امرهای محال

گردد

گر دوام فزون دی و دی امروز — گردد امسال پار و پار امسال

نیست در حقهای کهنه چرخ — هیچ زهری چو قهر تو قتال

افگند نرم خوی خلقت — دوستی در میان شیر و غزال

خصم را بر تو چون گزیند عقل — با وجود ظهور نقد کمال

تا بود پای ابلق مهدی — کس نبوسد بجز سم خر دجال

داورا خاک راه تو وحشی — که ز بی لطفی تو شد پامال

گر باحوال او بپرسد ازی — ای بدش حال وی بتر ز احوال

تا چنین است دور چرخ که هست — ماضی و حال او بیک منوال

مدت دولت تو باد چنان — که برد رشک ماضیش بر حال

تا بروی تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت — جامه را چاک زد سراسر گل

چون رخ آتشین برافروزی — در خوی شرم میشود تر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین — کز غمت خار کرد بستر گل

پیش روی تو آفتاب ز زلف — زیر زلف تو سایه پرور گل

ای خطت بر فراز گل سبزه — وی رخت بر سر صنوبر گل

سوی باغ آ که سبزه نوخواست — رسته از شاخهای نوبر گل

زیر پا سبزه فرش زنگار است — بر زبر چتر سایه پرور گل

نیست شبنم که بهر زینت دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل

اثر بخت سبز بین که نمود — شهر شهر چمن مسخر گل

سایبان هر طرف سلیمان وار — زد ز بال هزار پر پر گل

هست قایم مقام آتش طور — بر فراز نهال اخضر گل

بی تقاشی چراحه باغ — دار داند صدف مصفر گل

بسته نگینه کهربا میان — در چمن شد مگر قلندر گل

غنچه را جام جم بدست افتاد — یافت آینه سکندر گل

کرد اوراق شرح دفتر خویش — سر گر دست جلد دفتر گل

از نشتهای قطره شبنم — بر ورقها کشیده منظر گل

ماکد

تا کند خنده‌های رنگین درج — بر وی از مدح آل حیدر گل

شاه دین مرتضی علی که شدش — بهر ارزانیان ثناور گل

بس که در دست خیبر از تیغش — رسته از گل ز خون کافر گل

که حوران ریاض دهر شود — نشود کم ز دست خیبر گل

در کفن از غبار اسهب او — مشک دارد بنفشه عنبر گل

در نعل از خزانه کف او — یاسمین سیم دارد و زر گل

باد قهرش اگر بر آن باشد — ندهد تا بحشر دیگر گل

ور شود فیض او بدان مانند — تازه تا صبحگاه محشر گل

باشد از عطر یاد اخلاقش — که بدینگونه شد معصفر گل

در ازل بسته است قدرت او — اندرین شیشه مدور گل

گر نهد در ریاض لطفش پای — روید از ناخن غضنفر گل

خرد خود اگر نساختی نامش — کی شدی بر خلیل آذر گل

ای که باغ علو قدرت او — چرخ نیلوفرست و اختر گل

دم ز لطفت اگر خطیب زند
دمد از چوب خشک منبر گل

گر دهندش ز جوی قهر تو آب
بر دمد همچو خار نشتر گل

گر اشارت کنی که حکمت
ننهد در وشاده دیگر گل

بجا از بیم شحنهٔ غضبت
غنچه‌سان خویش را بجا در گل

گر نسیم بهار احسانت
سوی گلزار بگذرد بر گل

گرد از دولت حمایت تو
بر سپاه خزان مظفر گل

باد قهرت اگر بخلد وزد
خرمن آتشی شود هر گل

گر بدوزخ رسد نم لطفت
دود گردد بنفشه اخگر گل

خشک ماند درخت گل بر جا
گر بگویی دگر میاور گل

گر باز در فسون خلق دمی
آورد بار شاخ آذر گل

گر نیابد ز جوی لطف تو آب
نخل طبعی کی آورد بر گل

خیز و حسنی که در دعا کوشیم
زانکه بسیار شد مکرر گل

تا شود از نتیجهٔ صرصر
گشته بر خاک ره برابر گل

باد زارا

باد زارا آراه چمنم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل

دلم دارد چمن کاکلش صد گونه حیرانی
بعالم هیچکس یارب بقید در پریشانی

ز ما جانی همیگیری که دشنامی دهی زانلب
بسوی ما بی سبکروحان مکن چندین گرانجانی

برانم تا برآید جان وزین غم وارهانم دل
ولی بی تیغ جانان من نمی‌آید باسانی

فغان گر آتش غم اشکهوم گشت خاکستر
نماید این که میکردم سکش را بازمهمانی

منم زان یوسف گلپیرهن نومید افتاده
حزین در گوشهٔ بیت الحزن از خون چو کنعانی

رخ و زر چرخ دولابی بجاه و غم فرو رفته
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار سرکشی و لاله رخساری بگلزار آمد تنی
من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی

بروی لاله در صحرا ز غزالان در رواج بوستی
ببوی غنچه در گلشن هزاران عندلیب الحوانی

حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه
چمن کی دید از گلنار بر یاقوت رمانی

ز گل گلهای آتشناک از سبز و در رجا بیت
عیان شد باغ را رازی که در دل بود پنهانی

ادیم خاک عطرآمیز گردید از سهیل گل
حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی

نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد در سو
بتخت بوستان گل دگر ره کوس سلطانی

نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
که پیش سبزه و گل هر زمان بیهوده میپایی

سری پیوسته دارد در عطا در بوستان گویی
مگر بر ورق گل نصب کرد مدحش مه رایی

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی

امیرالمؤمنین شاه ولایت سرور غالب
که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در تیشه گردون نصیب عدل او باشد
اسد در هم درآید نور را چون گاو قربانی

نسیمی کز حریم روضه اش آمد عجب نبود
اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی

رفیق روح مهر و دل خصمت گهی نبود
بلی کی بهره ور باشد نبات از روح حیوانی

دلا چون جهت یکحرف شود در گنبد گیتی
مکن پیوده گریبان غم ز اندوه عریانی

بدین آب روان را با وجود زر آن گنجی
که از عریان تهی میلرزد از باد زمستانی

خوش انگور در دو نان زیر آبروی خود
بکنج فقر اگر آید برون جانش ز بی نانی

زبان خامه را کوتاه سازم زین مدح آمد
که در عرض ثنایت ختم حکایت کی رسد جانی

الهی نامه کشتی خود سرنگون منهید
درین دریا که از طوفان دل نوح آمد طوفانی

باشنید

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گر نه از رشک رخ او روز تا شب میکند
ماند از خرم تا خنشش بهر چه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کند جاروب وار
دامن خود دور از آن سبزه و خوش رفتار گل

خویش را دیگر بباید وی جمع دیگر کند
تا فرو ماند از آن رخسار آتش بار گل

از رگ گردن نکرد و دعوی با خوبی او
گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

نافه تاتار را باد بهاری بر گشود
چیست بر خون نافه از نافه تاتار گل

در میان بلبل و قمری شود دعوا بلند
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

بر زمین افتاد طفل سبزه گویا سر بهم
مینماید غنچه بر شکل دهان جار گل

گر نمی آید بطوف روضه آل رسول
چیست مهر آن کار در دست تو طومار گل

نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست
باغ قدر ورقعش را تا به بستار گل

آنکه بر دیوار گلشن کرد نقاش لطف
عنکبوت پرده را سازد بر آن دیوار

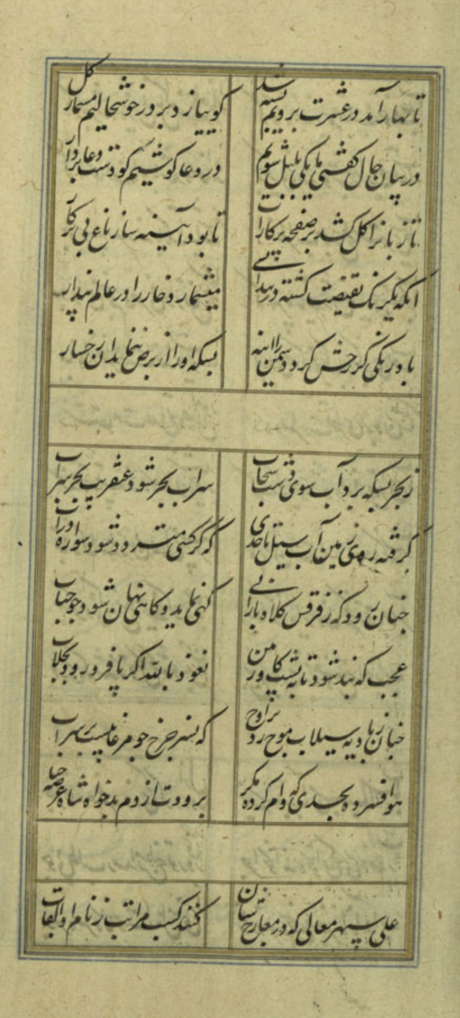
گاه شیر مرده را جان میدهد گر خصم
بر دمد سرپنجه او از نوک خار گل

گر برون آورد خار ساکن از بالای سنگ
گاه دست تا فغان در بر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی زخوان اهرمن | نقش ماهی را کند در فرق دریا بار گل
ای که دادی دانه انگور زهرآلوده اش | کشت کن اکنون بگلزاری که شستن بار گل
با دل پر رنگ گوش غنچه در باغ جحیم | آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار گل
ای بود در روضات خلد برین صد قصور | وی بر پیش نکهت با صد عزیزی خوار گل
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو | از وزش آتش زند در باغ از دیوار گل
سرور الکلک مست آن بلبل مسکین نغمه | کش با وصاف تو ریزد هر دم از منقار گل
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست | کم فتد شاخی که آرد بار ازین مقدار گل
در حدیث مدعی رنگینی شعرم بجاست | کیست کین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار | گر کسی چیند رقاع عدنی المثل پرکار گل
از گلستان کی خواهد گرد بر دیوار او | گر بود هر صفحه دیوار از پرکار گل
کی تواند بود این چمن گل شدن بلبل قرینت | گر کشند رتبه در باغ عذر استغفار گل
غنچه سان سرور گریبان آرزو چینی نغز بن | بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
در گلستان دل افروز جهان یار است | سینه مرهم گر کند هم از دل افگار گل

تابهار



مگر خبر شده زین اهل کفر و طغیان را
که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب

که تا مخالف او باشد و معاند او
بدیگری نشد از تو تب عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ تا شتابان شوند
ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب

روای منجم و حرفی ز ارتفاع مگوی
که مهر پایه قدرش ندیده است جواب

نماند از نظر رحمت خدا مایوس
بسوی هر که تو یکبار بنگری بعتاب

ز استقامت عدل تو در صلاح امور
رود ز سهارت فطری برون طبع سرا

کنند ترتیب ذره کاران چو خورشید
که خاک تیره شود از فروغ آن تاب

تبارک الله از آن دلدل سپهر
ما بر آن بهمت   در تک سحاب

سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور
چنانکه دایره ظاهر گشت بر سر آب

دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من
به هیچ باب نبندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی که کرد روز ازل
نهیه سبب آن مسبب الاسباب

چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی جهد
چرا نخوانده بخوان کسی روم چو رباب

بزمره سر و کار است اهل معنی را
نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب

کمند

کنند ریزه بر عالمی اگر مثل
کسی نگاه تکلم غلط کند اعراب

مخالف تو خیابان تلخکام باد ابد
که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

باد فرخنده عید و فصل بهار
بر تو و شاهزاده های کبار

میر میران که روی حرمت
عید احرار و قبله ابرار

بر یمین و یسار تو چو روند
آن دو شهزاده فلک مقدار

ای ترا آسمان جنیبت کش
وی ترا آفتاب غاشیه دار

کوه را همچو برق سرعت داد
هر کجا عزم تو نمود گذار

برق را همچو کوه ساکن ساخت
هر کجا علم تو گرفت قرار

مور با حفظ تو برون آمد
از ته پای فیل بی آزار

در ته پای مور با سخطت
فیل با خاک ره شود هموار

خصم بیهوده کرد کو میکرد
گرد بازار کسب وادبار

نه متاعیست دولت و اقبال
که فروشند بر سر بازار

باز بر نسر طایر اندازند / باز داران تو برو ز شکار
بر فلک نسر طایر ایمن نیست / کبک خود چیست بر سر کهسار

گر بدیوار برکشند مثل / نقش خصم تو کلک نقش نگار
تن رود سرنگون کجا نه خاک / سر رود مضطرب کجا سر دار
لحدش دیدمی بخواب که بود / همچو سوراخ مار تیره و تار
دل پر از زنگ کینه فرسوده / مانده یک گف چنینه زنگار
چشم در چشم او خاک شده / مانده بگشیت نشتر و مسمار
قدرتت چون زبون نواز شود / صولتت چون رود بدفع مضار
عجز برخیزد از جبلت مور / زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت / جز خط راست ناید از پرکار
آب حرمت گرت بروی زنند / خند از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها / ای جهان را بذاتت استظهار
واجب العرض چون بحضرت شاه / گر اجازت بود کنم اظهار

نگار

بخدایی که لطف او بخشد / صد گنه را بنیم استغفار
از خطای چو کفر و سجده بت / بگذرد عفو او به یک اقرار
رقم پیش طاق وحدت / لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او / هست یکسان چه باد و چه غبار
وانکه محتاج اوست هر کس هست / خواه بدکار و خواه نیکوکار
آتشش اول ار چه تو افکند / هر گرا پیش خلق خواهند خوار
وانکه آخر کند غلام تواش / هر گرا آفرید دولت یار
گر بدار العباد تکلیف است / مدتی قبل از آنکه یابم بار
دم ازین جا بدان زدم چون کرد / اقتضای طبیعتم مختار
این کشش ذاتیست مردانی / هست تا هست ذات را آثار
در میان من و عقیده غیر / هست شاها تفاوت بسیار

من نمیخواهم از تو غیر از تو / او نمیخواهد از تو جز دینار
من سگ آن درم اگر دگران / خادم این درند و خدمتکار

بخدا گر پی گدا پیشه‌ایست | این که مدح تو میکنم تکرار
از در مدح زیور نامت | میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم هستم | شاعرانرا گداییست اشعار
هنر من گداییست مرا | از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا | زان شود صاحب ضیاع و عقار
ارچه کس ازکسی که گوید چرخ | که مرا هم گدای خویش شمار
اینقدر گویم این که دست و دولت | مایه بخش معادنست و بحار
که گدای توام نه از همه کس | همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا | هر گدایی بود همیشه مدار
فرقه خود پسند کس مپسند | همگی عجب و جملگی پندار
از پی جر و اخذ سر تا پا | همه دست و زبان چو بید و چنار
انجبان فرقه زیاده طلب | که طلب میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعشان | کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز نام شان سخن راند | قابض روح بر سر بیمار

خوش هنرمند خستگان آسان | نه بهیچ خسته جان دشوار
شکر بعد ازین گروه نیم | من و شکر زبان شکر گذار
شکر گر نیفتد کنند لاقنی | همتم پر نمود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست | تا کی و چند طی کن این طومار
در دعای دوام دولت شاه | دست عجز و کف نیاز برآر
تا جهان را بهار و عیدی هست | در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست | خرم و خوش چو عید و فصل بهار

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه | شاه چون عید مجسم بدر دولتگاه
شاه بر مسند و زربفت قبایان دو سو | هر طرف بند قبا با ثقه بربسته قباه
دیده هر طرف کمر جاه و کله گوشه بخت | چشم بینند و بهر گوشه که افکند نگاه
بر در بار زر نثاری سرهای جهان | عرصه خاک همه زر شده در زیر جباه
صد حشم زر حشم پر این هر میدانگه | صد جهان عالیه کس بهر جولانگاه
تا مصلی شده رای جوره کاهکشان | بس که از دیده نظارگیان تیره شده راه

چشم در راه جهانی که برون فرماید | همچو خورشید بلند اختر و گردون خرگاه

میر میران سبب امن و امان جهان | مظهر فیض ازل با صدق و لطف آله

مرگ در قلزم قهرش اگر افتد بمثل | جان نبرد از آن ورطه نیابد شناه

در جهان بارد اگر ابر ز نجر سخطش | همه جا تیغ بروید بدل برگ و گیاه

سایه طایر پاپش بگذارد که شود | بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه

سجده درگهش ای چرخ ز یادت از هست | مکن این بی ادبی راست کن این دو تاه

پیشتر زانکه بپای ادبی بر سر این | اولی انست که داری ادب خویش نگاه

شاه را نفس دشمن جانش که در او | بر سخن را بکند رشته ز بس ناله و آه

همچو پالیزه محنت کده‌ام بمیان تن | هست خالی دمی از ولوله و استغاثه

ای نبی همه فرمان و تو فرمان ده | ای تو حاجت ده و غیر تو همه حاجت خواه

عقل عاجز از تو نه بیندیست و نه بیند دگری | گر بود عاری از امثال و بری را اشباه

ذات پاکت بری از شبهه گر الحق است | وهم ترسد که بصد دغدغه افتد ناگاه

در همانروز که فرمان تو در عالم تا حشر | رفت از ملک طبیعت نه بهر بیت اکراه

دار

داری آن مصلحی را بالفرض | بانگ بر نور زند پاس تو گر بیگاه

مهر بر خیزد گر آید به بلندی افق | نور را سایه اشخاص نسازد کوتاه

موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ | ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه

طبع کافور بیا مردی آن گرمی طبع | چون سقنقور کند تقویت قوت باه

شد بادی که نهد صدمه او کوه نگون | خرمن حلم ترا گر نکند یک پر کاه

زهره را بود این زعم که است کسوف | که شود حایل خورشید و بصر سایه ماه

این خلافست دم از نور زند پارا بیت | روی خورشید کند خرج پای حرم سیاه

هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد | نام نیک تو که باشد همه جا در افواه

شاه آن نیست که ملکی بسپاهی گیرد | شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

نام نیکیست کلید در دروازه دل | دل نه ملکیست که تسخیر کنندش بسپاه

وارد انسان کرم عفو خطا است بهست | گر لبش بر نکند پایه صد بحر گناه

از سیاست بکند گر سر مو باد بروت | کنهی را که بود سایه عفو تو پناه

دشمنت در چه چاهست که روح از بدنش | چون برد تا بقیامت نرسد بر لب چاه

گر کسی را حشر نسم او خواهد بود | که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه

خصم پرکینهٔ تو زیشی که شدش سست و ابر | عنقریب است که آویخته ز تخت کلاه

بر سر منبر کان زود شود دو لیده | آن آدمی را که زند شانه بناخن روباه

داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم | هر دو مصراع بتصدیق سخن من دو گواه

همچو من نادرهٔ گوی که کنی خود را زو | کس ندیدم که بسویم فکند نیم نگاه

وحشی از شاه نظر خواه که اندر دگران | بس تو و صد چو ترا که نظر همت شاه

تا چنین است که از غرهٔ هر ماه تا سلخ | نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را بادیه عید خم آن ابرو | همه گاه مه و خور عرصهٔ که آن درگاه

تفت رشک ریاض رضوانست | که درو جای میر میرانست

غیرت باغ جنت آری | هر کجا فیض عام ایشانست

حبذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقه جانست

مرحبا این بهار جان پرور | که ازو عالمی گلستانست

با کف او که معدن گهرست | با دل او که بحر احسانست

کیسه و کاسه که مانده تهی | کاسه بحر و کیسه کانست

مسند عز و ذات کامل او | زانسوی شهر بند امکانست

حصر تیش را ز اختلاف زمان | چه کمالست یا چه نقصانست

بحث سود و زیان کون و فساد | بر سپهر چارسوی ارکانست

ارزه بول چون رود شکم | بد سگالش که خصم یزدانست

بر زمین زنده آمدن اورا | یکی از دو راه فرمانست

زان دو ره میرود یکی سوی دار | وان یکی راست تا بزندانست

دل خصمش که آرزوی خطاست | بر متاع خلاف رجحانست

حقه پر مهر اسرار منست | خانه ور تقفل شیطانست

پس خصمش که میرود معدن | وزیر آبی چو بحر عمانست

آن تنور جهان بسیل و دست | که محل خروج طوفانست

درجهٔ آنکه را دگر چه رجوع | بهوی و نهی پاس جوابانست

زانکه از سنگ راعی عدلش | ظلم گرگ شکسته دندانست

شعله ماند چو عکس خویش در آب | هر کجا حفظ او نگهبانست

رخش مرگ آورند در میدان | قهرش آنجا که مرد میدانست

زیر نخل بلند همت تو
که ثمر بخش رفعت و شانست

به تمنای میوه که فشد
آسمان پهن کرده دامانست

بحر از رشک دست او که جود
غیرت ابر گوهرافشانست

بس که بر سر زند گشته سرش
پنبه کف علامت آنست

رو ولیلی و کریران باید
پنجه پر ز خون مرجانست

ای که بر بسته ذله نعمت
هر که بر خوان دهر مهمانست

گرد خوانیست روز جشن تو چرخ
اسدش گربه سر خوانست

با تو خصمیست جامه کانرا
طوق لعنت ز ده گریبانست

دمن خصم زادگان ترا
سر افعی بجای پستانست

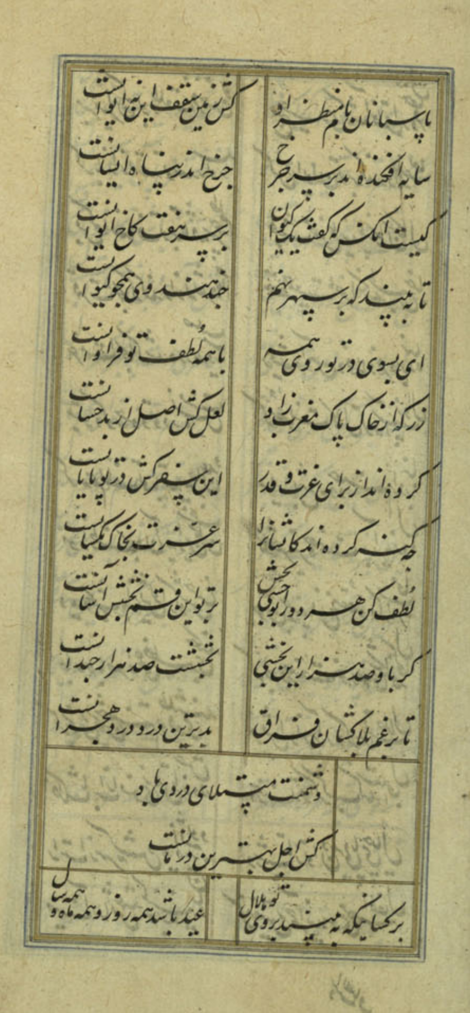
دیده را که در تو کج نگرد
زخم عقرب ز نیش مژگانست

آنچه از خنجرش سکندر را
در نهانخانه تو پنهانست

هست ایما بان بر تیغ و بس
این که در ظلمت آب حیوانست

خانه زادان بحر جود تواند
وین عیان نزد عین اعیانست

مادر در که نام او صدفست
پدرش ابر کار نیسانست



پاسبانان بام منظر او
کش زمین سقف این ایوانست

سایه افکنده بر سپهر چرخ
چرخ اندر پناه ایشانست

کیست آنکس که کفش کیوان
بر سپهر سقف کاخ ایوانست

تا بپیوند که بر سپهر نهم
خنده بند و بی همچو کیوانست

ای بسوی در تو روی همه
با همه لطف تو فراوانست

زر که از خاک پاک مغرب زاد
لعل کش اصل از بدخشانست

کرده اند از برای عزت قدر
این سپهر کش در تو پایانست

که نه کرده اند کاشانه
سر عنبرت بخاک کیانست

لطف کن چهره دور بدخش
بر تو این قسم تحفه بخش آنست

گر با و صد هزار این تحفه
تحفه است صد هزار جهد آنست

تا ز غم بلا کشان فراق
مدبرین ورد و درد هجرانست

دشمنت مبتلای درد بلاد
کش اجل بهترین درمانست

بر کسانیکه میپسندی روی تو بلال
عید باشد همه روز و همه ماه و سال

میر میران که تو و طلعت فرخنده تو | صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ حال

گر باندازه قدر تو صدر تو رسد | کس در ایوان تو بر نگذرد از صف نعال

بس که انصاف تو برتافته سرپنجه ظلم | عبث محض نماید پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزله در شهر و عالم | حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده در مدد باد صبا | ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال

میشود کور حسود تو در آن منزلتست | که مصونست کمال تو ز آسیب زوال

گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو | سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

مور از طشت برون آید و این هم مشکل | کاخر تیره چشمت بدر آید ز دو نال

دیده بخت بد اندیش تو از کوس حسرت | چون نه بیند رخ مقصود که امریست محال

چاره باصره اعمی فطرتی چکند | گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال

گر چو ترکش چشم خصم تو فوی طلب شکند | خویش را واز برآرد که حلالست حلال

فلک ثابت از آن سوی بهای تازه در جستن | از خدنگ تو اگر کسب کند استعجال

رایت از سر ترکش دیده اندیشه بود | در شب تار توان دید پی پای جبال

صیت آسایش عهد تو برانگیخت بسی | گر مضیق رحم آید سوی مهد اطفال

دل صاف

دست انصاف تو آن کرد که دریا هر جام | حلقه دیده باریست جو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه از روی نگاه | از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

جود تا از تو العجب نهاده مقصد طلبی | که کشد حد به اشارت ز کام و زبان حرف سؤال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نسباق | کس صدای ری و بلی ز تو نکرد استقبال

داور از مدد فیض ثنای تو مرا | خاطری هست چو بحر از گهر مالامال

نرسد جز تو کس گوهری از خاطر من | کرده‌ام وقف توای بحر لباب ارزال

معدن طبع مرا گرچه پر از جوهر حال | بر تو تربیت عام تو خوش شد تمثال

این چنین بهره ما تا عیبت که جا باید | همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعیست | که بود در بر هر گوهر صد از سنگ و سفال

وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع کلام | که چو حمد و ح تو [illegible] کند نقص و محال

تا مقرر بود این وضع بتاریخ عرب | که بود عید صیام اول ماه شوال

بر توای قبله احرار عجم تا بالعرب | عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

عید خرم برازین با ده دیدار ایام | غالبا روی تو این جشن دادم

بجمال تو که گر عید مجسم بودی / چون مه خویش خمیدی و دویدی بسلام
مهر میران که تشیده ست نگار عجب / نقش ایام تو و کرده پدیدش ایام
راست چون عینک بگشاده باد / کس ندانه که کدامست مه و مهر کدام
هست رای تو که از بهر نهانخانه غیب / غایبانه بکشند از در دول اعلام
دو وی گر بود از جانب لطفت ارنه / معنی آرای اینست دو وحی یا الهام
به نباتات اگر پرتو رای تو فتد / چشم بر نور دهد بار درخت بادام
مهر بگریزد اگر جا بضمیر تو کند / اخگر پیش محشر رود آنروز بسام
ور شود روز بد اندیش تو شب ... / همه در شب گذرد تا به زند قیام
تن خصم تو چو شهریست که ساس بکشند / کو جهانی ز آشوب در این ایام
سر دشمن بخند و رجز اشتری / تیغ باطل چو کشید تیغ قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم شهریست که بر او ببرد / چون نهنگ آب دهد خنجر خود در اندام
حشمت الماس فرشتیست که با آن چنگال / پیش او دست بدریوزه گشاید عام
آسمان قبر فرشته است چو سر ما نکشند / گر گذاری که بگردد بسر خویش کام
پیش وی اندیش سر خار و سر مردد بکست / شهر بست کش از دست گذارید مدام

رابض امر ترا عاجز از آن شب ورکاب / رخش گردون که نه زین کرده کس او را نه لجام
رستمی باید و دستی که عنان آرد / رخش از آن منست که او را همه کس نسپارد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفت حکیم / چون چنین است بگیر دز چه سر کار آرام
بنده گویم نه چنین است بگویم چو نسب / لرزه افتاده اش از خوف تو بر اندام
مسند قدر تو جاییست که در نظم امور / بقضا و قدر اندازه انجا پیغام
نرسند با وی از این ره که نه پیش و نه پس / گر خداوند خبر چیست در این چه بام
عقل کل را بدر قصر جلالت تو مدام / که نشستست از آنسوی فلک هیچ مقام
گفت نامحرم از این ره زنهایم از دو ... / که فرو می نگرد گاهی ازین گوشه بام
کثرت مایه اجلال تو چون از دور / کسوت جد و نهایت بدر دیر اجسام
دورت ار گرد نه مناسب بجدی رفته / که چو بزم ملک آنخانه نشانست و نه بام
زانچه از رحمه بنا را بدار تا نکوس / وانچه از رحم شده در شیشه و انیه حجام
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل / گستگار اذیت از گرگ گرفته اغنام
ماده شیر نبار زبس الفت طبع / شود بر آهوی گرد و زان ادماده حجام
هر که بگذشت نکاک در دولت ... / یافت بر وفق آرا ذت ... همه کام

تا بدیدی به زمین بی زر و حلیت اطفال … بودی از خاصیت خاک در او با ارحام
تکمت از مس تو چون تکمت حب در مسجد … هست در مذهب معنی سخنان تو حرام
بس که سرمایه شادی و فرح بخشند … دلت از حرمت خاص و کفت از نعمت عام
نیم قطره نشوان یافت خرد از ممل … قطره اشک بصد دیده تیم از ایام
بحر غافل که از تو که چو معدن نهاف … از زر و سیم و زر یاقوت دیگر اقسام
خواه بر کوه کند عرض سخا یا اقیان … مایه خویش چو بر داشت از آن قسم تمام
سیل را گفت که این نهر همه جمع آورد … سوی دریا و بکو کوه رسانیده سلام
که تو ای مایه بکنهد از برای خود وا … کان دل دست من و صد چو مرا هست تمام
ای همه وضع زمانه از تو قانون و نسق … وی همه کار جهان از تو نسبت و نظام
ای همه ناصیه آز بجود در تو … چو خواتین معظم چو سلاطین عظام
شهرت ذره بجای که شد از پرتو تو … که به پیشانی خورشید نویسند بنام
منم امروز که از فیض قبول نظرت … سرچه گویم همه مقبول خواص و عوام
نه از این لفظ از شاعر رسانم … لفظها شان همگی خاص و معانی همه عام
جگر سوخته زینه که این نامه شکست … سر به در گوشه رو مال که این فقره حام

معنی است

کلا

معنی هست بر ندان اعجاز بیان شد … که بجنبد اتست دو صد مرتبه زر افتد
هست از گفته این طایفه تا گفته من … آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلک من از خانه ایشان مطلب … که کلاغ ار چه بکوشد نشود کبک خرام
فیض روح اللهی و پای فلک چه کو … گرچه در صورت عیسی بکار بد اصنام
معنی خاص کسی خست که بیابد همه کس … منت سیمرغ شکاری که فتد در همه دام
گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد … چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام
نه از اقرام و خواهم اگر بود پیش … نبود کمتر از اقران خود هم قدر و مقام
شاه داند که غرض چیست از بهتان و خشی … بد عار و که بود … هم گدایان کرام
وهم را تا بود دیج به پرکار رجوع … چون بود دایره ساز فلک مینا فام
عمر بدخواه ترا در خم پرکار فناد … با دچون دایره آغاز یکی با انجام

از آنکه چند آنکه بهانست … از فتنه و شر دور امانست
پرکس شد از و بلند پایه … بیرون ز تصرف زمانست
صیاد تهی قفس نشیند … زان مرغ که صدره آشیانست

نخلی که ز باغ لایزالیست | تا نشو و نمای جاودانست
از نشو و نما چه کوته افتد | طوبی که درخت بی حرانست
تا زنده عرصهٔ الهی | هرسو که روند کامرانست
گردون بتصرف مرادش | چون گوی بحکم صولجانست
مهرش همه ساله در رکابست | ماهش همه روزه در عنانست
در عرصهٔ کام رخش عزمش | چون حکم خدایگان روانست
آن شاه که امر لطف مهرش | ملکت ده و سلطنت ستانست
آن ماه که شمسهٔ جلالش | آرایش طاق آسمانست
یعنی که حیات بخش آفاق | کافاق چو جسم و او چو جانست
دارای دو کون میر میران | کش عرصهٔ قدر لامکانست

یارب که همیشه در جهان باد | زان رو که ضروری جهانست
انگشت اشاره‌اش که جود | مفتاح دفین بحر و کانست
پاشیدن نقد صد خزینه | با جنبش آن بنان نشانست

ازبس که

ازبس که بدامن گدایان | دست کرمش گهرفشانست
تا خانهٔ هر یک از در او | راهی بطریق کهکشانست
تخت جم و افسر فریدون | گرچه دو متاع بس گرانست
آنجا که بساط همت اوست | باشند که هر دو رایگانست
با عون عنایتش رعیت | ایمن ز تعرض عوانست
محصوص بود ز حملهٔ گرگ | آن گله که موسیش شبانست
شریان عظیمه که تن را | سر رشتهٔ زندگی از آنست
خاص از پی برکشیدن دار | بر گردن خصم ریسمانست
میخواست مخالفت که بیند | کش بال همای سایه بانست
گر دید میسرش زهی بخت | امروز دلی که استخوانست
چون زهرهٔ خصم را که درآست | خوف تو که در دلش نهانست
هر سبزه که روید از گل او | آن سبزه که زنگ زعفرانست
در دایرهٔ وجود ذاتت | مردن ز قیاس این و آنست
ایمایه ثبات دولت تست | آن نقطه که پاکن نهانست

از حال احاطهٔ تو رمزیست | آن خط که محیط و مرکز آنست
شاها ز میامن قدومت | این بلده چو روضهٔ جنانست
از فیض تو خاک پاک او را | اوصاف بهشت جاودانست
هر آرزوی که در دل آید | ناگفته مهیا چنانست
در ساحت امن و جهانی | از کاهش عمر در امانست
دی هر که در و بدید میشد پیر | امروز جوان گرم جوانست
القصه میان این دو تا من | گر هست تفاوتی در آنست
کان بسته و این بهشت نقدیست | آن روضه نهان و این عیانست
شهریست به از بهشت اما | اکنون که ترا در و مکانست
فریاد از آن زمان که گویند | زان موکب عزم تو روانست
این رفتن زود اگر چه بارست | کان بر همه خاطری گرانست
خاطر بهمین خوشست کاقبال | زود آمدن ترا ضمانست
دارم دو سه حرف واجب العرض | هر چند نه جای این بیانست
زانگاه که رشته بد دولت | حاشا که بوضع بیش از آنست

تا بکسی

تا بد بکسی که دست بسته | حاضر شده در کنار خوانست
تا هست چنین که طبع اطفال | در هر شب عید شادمانست
بادت همه روز خوشتر از عید | کین مژده شادی جهانست

عقل و دولت ساعد سعدی و بود اختیار | ساعت سعدی هزارش سعد اکبر مشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم | دو بخشیدند کام کرد و باغ فردوس دو چار
ساعتی کان ساعت آرایی و همراه ابر | بار گرد و قطرهاش گشته در سا هموار
ساعتی کان ساعت از طالع سود مهر افق | تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت آرا یدرون از بیضه بوم | بر دو مد بر هماش از یمن و از یسار
ساعتی کان ساعت از سبز برد با حرو س | گیر دار سیمرغ بر و تسا ماهی مرغان قرار
ساعتی الحق ساعتی کان با او | زر برون زر در خار اکل زر بر در خار
ساعتی الحق ساعت تا سعدی گرو | سعد گردون دار آثار سعادت مستعار
ساعتی کان ساعت از کشتی سکندر کا محوی | یا قی سرچشمهٔ خضر از بن دامن یار
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی | زد بدولت خیمه بیرون دارا و جم اقتدار

خیمه زان عرصه گیتی ز میخ و طناب / منتهی طول و عرضش طول و عرض روزگار

خیمه کاندر میانش وهم اگر تند سیر / پر بگیرد و لیک آخر ره نیابد بر کنار

خیمه کامن شغل اهل قیامت را قصاص / گر کشندش در عرصه محشر زنند روز شمار

خیمه باید که باشد اینچنین با طول و عرض / با سپهر شوکت و حشمت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت نور فر و شکوه / حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار

شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز گهر / کان سرا زد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او دولت نماند بیمها / در میان آب همچون بیضه ماهی بر قرار

هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم / گر ز خشمش قهر او بر دستر تار گیسوار

ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او / آشیان گیرند مرغان در میان ناگدار

گر نه رای روشن او پرتو افکند در جهان / جامه خورشید راید در سواد تنگنار

بسکه سر دارد تن بدخواه او / چون بپای دار عبرت جا کنند آن نابکار

از زمین بار قمه با دیر سبز نیز هنوز / سر بود در شوق از این فرار جوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاده کوه / هست تیغ آتشش قایم مقام ذوالفقار

اطلس گردون تقید لامکان بودی بلند / گر ز قدر همتش می بود او را پود و تار

اسمان

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت / بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میبدی ها عدل تو میباش از بر و شیر نر / میکشد چون سرمه آهوبره در چشم غرار

روضه فردوس رسم است کاندر ساحتش / هر چه در دل بگذرد حاصل شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان / آورد گلبن بجای گل لب خنده یار

ذکر جود و جهان احسان دید کمست / گو بیا و انجه ارباب کرم دارد بیار

تا ببارم فضلی از جود کف دریای تمام / زاب پیشانی بشوید پس که گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست / ور گهر بارش برد در گشته دامان بکار

هست دریا کاید و در بوزه گوهر کند / اینکه بعضی از پی جوید تش و گاهی بحار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا / تا بود دور تو یارب دور گیتی را مدار

رو به جائب که رخش بخت راند عزم تو / کامران آنجا روی کایی از آنجا کامگار

میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن / پای در گل مانده از آب چشم اشکبار

گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم / کس نماندی گر بدست اشتیاقی بی نوا

خیمه تا بیرون زدی از شهر شهر گرچه هست / بود چون دار القراری گشت چون دار البوار

از بر و دشتش نخیزد جز غو الحذر | وز در و تیرش نیاید جز خروش الفرار

شد چنان آب و هوا چون کم فر بکشند | طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار و سقف را بودی در و پای گریز | این زمان زین خانه‌های سقف بودی بی جدار

نی هنوز اندر کنار شهر و انها در میان | آه اگر از شهر بگذرد روی ای شهریار

حال شهر این است حال ساکنانش زین قیاس | کارشان صعب است صبرشان [illegible]

مضطرب آشفته خاطر تنگدل اندوهناک | هم وضیع و هم شریف و هم صغار و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دونیم | لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر در کوهسار

دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر | ناتهی از ریگ شب ره بر سر سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش | بس که رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هر جماعت در خیالی هر گروه اندر غمی | این که چون آرام گیرد آن که چون گیرد قرار

چون فتوحی فرا که او دارد ضعیفان را که بس | گر چه باد بی‌امان که آورید غبار

گر کهای تیز دندان را که دندان بشکنند | وین لگد زن اشتران را چون توانی کرد چار

مفلسان زین غم که دیگر کیسه‌ها چون بشکنند | اولا و خشکی که میگرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها آنکه هست | بر عنان تو سنت دست مه و مهر استوار

زیر ران

زیر ران داری براقی گرم رو عیوق تاز | گر پی معراج دولت بایدت شو کردگار

هر قدم طی کن سپهری با قضا از لامکان | لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار

تا ببینی کاندران که دارد حجره قرب | تا ببینی کاندران خلوت که دارد حجره بار

تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت | تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام | بود این اصل سخن کردم بیان حرف اختصار

تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی | چون شود بر روی صحرا خیمه چندان استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول | دولتش دروازه‌بان و حفظ بر دیوار حصار

لله الحمد که حضیض خطر | شد باوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش کور گو می‌باش | گر فلک مهر بگذرد از مهر

شکر لله که خط یزدانی | پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز شست دشمن سوز | ناوک پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق | گشت باران او در و گوهر

دهر گو ظلم شور بستر تا پای | دور گو باش فتنه پا تا سر

نخل عمر و بنای دانش را | زان چه آسیب بازین صرصر
چرخ ویران بکرد از طوفان | نشود صد ره گر کند صرصر
نه که صد شکر صد هزاران شکر | که سر آمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خنده کنان | کار خود کرد گریه های سحر
کوس شادی زدند بر سر چرخ | رقص کردند انجم و مه و خور
گریه ها رفت و خنده ها آمد | ای خوشا گریه های خنده اثر
خوش بخند ای ما نه خواهی داشت | خنده بهر کدام روز دگر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست | که بود در ز ور کار ازین خوشتر
عیش و عشرت در آمد از در بام | بنگر بر بساط خود بنگر
صحتی و چه صحتی کامل | خلعتی و چه خلعتی در خور
صحتی ایمن از مرض جاوید | خلعتی عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ | افسر عز سرمدی بر سر
الحبان خلعت اینچنین صحت | بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا صبح نشور | باد پاینده تا دم محشر

مهر سران

مهر سران که تا جهان باشد | باشد او در جهان جهان داور

صحت عمر و دولتش جاوید | اختر بخت یار و طالعش یاور
ای که خواهی عطای بخشش | بر در کبریای او بگذر
تا بهشتی بلند درگاهی | شمسه اش طاق چرخ را زیور
روزران از روی خاطرها | کاروانها روان بهر کشور
کنج [illegible] زبان نه [illegible] | خانه گنج و گنج بی اثر در
[illegible] | سوده گردد نگین و انگشتر
گر [illegible] شود | ناید از عهده دو سفتش بدر
بحری [illegible] مالامال | نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتیش ور دگر | همه تاریخ عالمش از بر
سرور الطف عدوی را | نقش می بست دست صورتگر
چشم تا می نگاشت تشتر بود | بگلو چون رسید سد خنجر
طرفه مرعیت حصنم باده درا | بیضه آرد مدعوی گوهر

چه توان کرد منزبید او را | آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چه امید اند | که سها دیگر بود و او دیگر
کیست او قطره ایست بی مقدار | بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان | عرضی را چه کار با جوهر
کو بسر این بلند پردازی | زانکه او نیست مزرع این منظر
ما کیان تا ببام مرتبه پیش | نیز دگرچه مال دارد و پر
امر و نهی ترا بکل امور | هرکه نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت | کافرست او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر بود و نهی | هست عین شریعت اطهر
هرکه او تابع شریعت نیست | هست در حکم شرع دین کافر
در جوالشی دولت شاها | کرده از بس طهارت تواتر
لب بصد احتیاط تر سازد | مشک سقای کوثر از کوثر
گر سکندر که آب حیوان جست | نور رای تو بود دیش رهبر
روی تشنه نه دست زالحیات | لب تر داشتی نه دیده تر

زنده

زنده بودی سنجر مس بود است | دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد بر تو عز و شکوه | کسب میکرد از تو علم و هنر
روغنی در چراغ بخت نداشت | آب حیوان نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی | بودی از جنب یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی | وز دو سو آن دو تاجدار بسر
چون سپهر دل سپهر نهم | که نشینند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت | خدمتی پیش برده بود نگر
وقت فرصت لطیف خلق ترا | نظر تقی که پس نیافت خبر
بوی عنبر ز بو دیر ده در | لاجرم رو سیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که گشت | شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد | دایه برهای بی مادر
ظالمی بود نام او گردون | خلق در دست ظلم او مضطر
ز فقیران تمام در آزار | زو اسیران تمام در آذر
در فراقهاش صد خطر مدغم | در نظرهاش صد نظر مضمر

سوختش آتش سیاست شاه / دود و آتش باد خاکستر
مجملا از وجود او یکدشت / غیر خاکستری و چند شرر
دهر زد کارگاه ستمگاران / ظلم آخر بپاین شود منجر
پند گیرند کین زمان امنیت / آنکه دی چرخ بود و دوش اختر
چند از درازدستی عقل / کش پی چرخ بود در چنبر
سر ظالم چو خاک گردی پست / سربلندیت باد ای پیرو
سایه دولت تو بر سر چرخ / سایه پادشه برابر سر
ای ز نور روشنم چراغ سخن / چون چراغ دریچه خاور
هر چراغی که از تو افروزند / شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه / تکیه فرموده بود در بستر
یکشبم هیچگونه خواب نبود / آمدم بر دعای سحر
بنماز و نیاز رفتم پیش / که وضو ساختم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد / خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شده دختری بر آمد / گفتمش خیر مقدم ای دختر

گفت

گیتی با چنین شمایل و شکل / مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جای / ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خود را بگو مبارکباد / که شدت نام در زمانه سمر
همچو من دختری خدا دادت / دختر ما در هنر از پسر
انجبان دختری که تا صد قرن / زو بماند بلند نام پدر
ظلمت کوکه گرد آبستن / کامدم تا بر آیم از مادر
ساعت سعد اختیار کنم / بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه / در رخ آورده گوشه معجر
ز و نهفته رخ از نامحرم / در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بغلتمش در پای / چون کنیزان بگردمش بسر
بکنیزی کرم قبول کند / بکنم ناز بر مه و اختر
ورنه آنجا نجد تنی باشم / هست آنجا چو من هزار دگر
می شنیدم ولی که میگفتند / پیش از آن کایم این طرف بسفر
کای شفاء القلوب دل خوش دار / که ترا نیست غیر از و شوهر

زین نکاح انقدر برای کام / که تو هم خود نیایدت باور
کام تحتبار تو هم زر شد / کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن اینها / که ندانند بصره از بصر
تو شناسی که جوهری داند / هنر و عیب قیمت جوهر
چه برم آب این سخن بر او / کش مساویست اخگر و اخگر
چهره را گوید اگر ماساقیست / اندرو خواه لعل و خواه حجر
گردن خر بدر نیارایم / گوهرست این سخن نه مهره خر
کاه باید نه زعفران خر را / گاو را پنبه دانه به که درر
داور رسم و عادت شعرست / که اگرشان دهند صد کشور
همچنان کشوری دگر طلبند / وین چنین اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما / صله چند گرفته ام که اگر
در خور شکر آن سخن رانم / بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نمیخواهم از نه ماده است / هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت / خویشتن را برو دگرد قطر

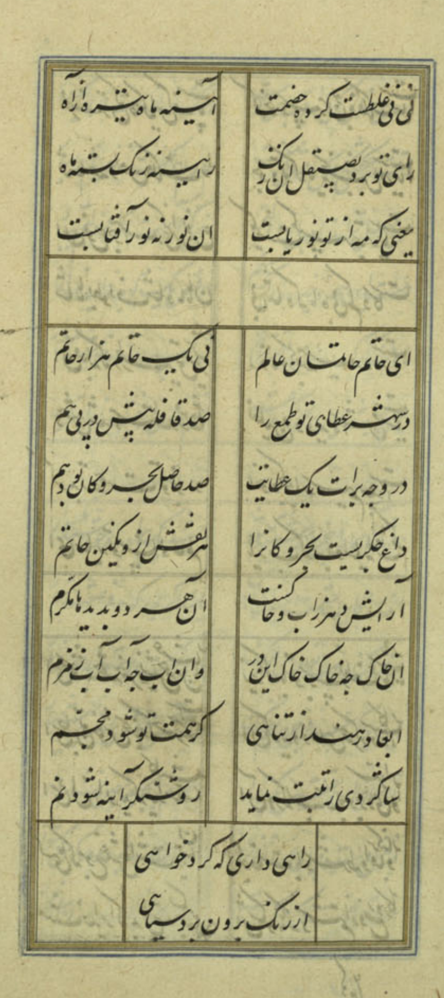
طیب الله ختم کن وحشی / که باطناب ختم شد چنبر
باد قانون صحبت تو بناز / رگ تابین زرخمه نشتر
مجلس دلگشت بساز و نوا / ماه رقاص و زهره رامشگر

سال نو و اول بهارست / پای گل و لاله در نگارست
والای شقایقست در رنگ / پیراهن غنچه نیم کارست
برق از پی شاخ تازه جسته / گویا که مگر زبان مارست
آن شعله که لاله نام دارد / در سنگ هنوز چون شرارست
این فرش زمردی نه بینید / کش از رخ سبزه پود و تارست
ای پرده نشین گل بهاری / مرغ چمنت در انتظارست
ای وزن ترا امیر آید / مرغی که مقیم شاخسارست
کای تازه بهار عالم افروز / هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار تخت ان باد / عالم ز تو رشک بوستان باد

گردون همه چشم باد از انجم — ور چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پویست — با توسن چرخ همعنان باد
نزهت که مفر آرزوهاست — با وسعت خلد تو امان باد
آثار کف گهرفشانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصه کبریای تو هم — هر جا که گذر کنند گران باد
در گوشه دگر گوشه گیران — این دگر طراز هر زبان باد
گر حادثه باد تیر پران — در حفظ دعای گوشه گیران

آنجا که فلک ز دست حرگاه — با قدر تو هست سالها راه
یک رشحه ز کلک لطف تو نیست — در شهد پیه ترقی جاه
جز هیچ نیست گر والف شود الف — صفر نیست گر زهست پنجاه
لب تشنه کام و تهمت مرد — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه ملال خر دیست — زو بر تو مهتر بیرکی کاه



لی فی غلطت کرده حشمت — آیینه ماه تیره از آه
رای تو برد صیقل آن زنگ — زآیینه زنگ بسته ماه
یعنی که مه از تو نور یابست — آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم — نی یک حاتم هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را — صد قافله پیش و در پی هم
در وجه برات یک عطاییت — صد حاصل بحر و کان نو دم
داغ جگر بیست بحر و کان را — هر نقش از و نگین حاتم
از آتش دهر آب و خاک گشت — آن گوهر دو بدیده با کرم
آن خاک چه خاک خاک این در — وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی — گر همت تو شود مجسم
سا کر دی رتبت نماید — روشنگر آینه شود دم

راهی داری که گرد خواهی
از زنگ برون برد سیاهی

فرسوده کی خاک این کف پاست   گر خود سپهر بود فلک ساست

ترساخته دامن فلک را   جود تو که مایه بخش دریاست

این نوع جواهری کز این نوع   یکمشت بکیسه پر تر یاست

شاها بطواف شاه ماهان   بی شک که ماه بی کم و کاست

این قبله که در طریق تو سیرش   رو تا در کعبه بس دراز است

وحشی شده است عرش فرش   نعلین تو دیده اش مهیاست

گر بدرقه همت تو نبود   ما خود بکجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم   یا رب که مباد سایه ات کم

ای تخت خجسته خسرو نشین چو من با عتبات   زیرا که با تو بر سر لطف است مدام یار

ای جان تو خوش بخند که حسرت آمد بسرت   آن گریه و دعای سحر کرده است کار

ای دل ترا و دید که پیدا شد گلت   آن در که بسته بود بروی تو استوار

کسی که موج غمش داشت در میان   برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار

منت خدای را که بدل شد بیکبار   آن شکوه ما که داشتیم از وضع روزگار

گو مدعی

گو مدعی خیال کن از قرب من که هست   رشک دار از دست حریف گلگون عذار

وقت شکفتگی و گل افشانی منست   خارم همه گلست و خزانم همه بهار

من بلبل ترانه زن باغ دولتم   یعنی که آمدست گل دولتم ببار

هست این همه ذخیره دولت که مستهم   از فیض یک توجه نواب نامدار

ماه بلند کوکبه دولت احتشام   شاه سپهر سدره خورشید اقتدار

یعنی غیاث دین محمد که یافتست   نظم دودمان ز لقب نام او قرار

سقف آسمان و برج نهم خشت خشته شود   جمشید یک پیاده و خورشید یکسوار

اندر رکاب حشمت میدان و عرصه اش   پایند اگر بدرگه او فرصت شمار

از ساکنان صف نعالت فلک که   جایی که همت تو نشیند بصد هزار

ایزد چه کرد تعبیه در درج نظم کون   واداشت مقتضای قضای تو اختیار

تا منتهای امر تو تعیین کرد راه   اجرام را بجرم معین شد مدار

از نعل دست و پای سمند تو زهره را   از ساعد سپاره و در گوش گوشوار

حفظ تو واجبست فلک را که وارد است   از صد جهان خلاصه دوران روزگار

انجا که باشد از تف خوی تو یک اثر
کوه قوی نهاد بیک تف شود شرار

دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
ماهی و مور سالم از آنجا کنند گذار

گر نامیه بسر خط حکمت عمل کند
از راه طبع کسوت قاقم دهد بخار

نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست
کز رشحه از آن شده پرورده زهر مار

آتش بنام سینه خصم تو کرده اند
با خنجر کشیده دهد پنجه چنار

از جام بغض هر که فلک گشت سرگران
الا بخون دشمن تو نشکند خمار

تیغیست خصمی تو که بسیار کرده اند
خورد از آن و بد قفا داد خوار و زار

در حمله نخست سپر بایدش فکند
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار

با قوت تسلط شاهین عدل تو
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار

کان زر بلی بسینه جوا دار گشته
گر از کف عطای تو ماند بزینهار

در معرض شماره او گر مباحثست
دست امید بخشش تو چون شنید وظیفه دار

دریا اگر نه موج زند از فیض منتست
امواج او که رخنه در او افکند بکار

از بهر ضبط و ثبت ثواب و گناه تو
تا آفریده آن ملک آفریدگار

بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین
نا ورده دست سوی قلم ضابط یسار

عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش
از بس قوی است دست ضعیفان این دیار

جای سپید کار که در خاک پای رد
خدمتیست باد را که کند سور ز غبار

شاها بتوجه سخن میکند یمن
ورنه من از کجا و زبان سخن گذار

بودم خزف فروش بهر جا سوی فکر
پر ساختی دکان من از در شاهوار

نظمم اگرچه بود زری سکه دار نیست
از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر
وحشی از آن سبب بدعا کرد اختصار

تا رخش فر و کار نیاید بزیر زین
تا توسن فلک نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال جاه تو
همواره توسن فلک و رخش روزگار

بلبلی را که همین با گل و بستان کار است
نی کاش دیدن گلزار عجب دشوار است

غرض از دیدن باغست همین دیدن گل
ورنه هر شوره زمینی که پر از خار است

چمن و مرغ چمن هر دو بر این فرع بلاست
گر غم عشق گلی دارد و در آزار است

خود چه فرقست از آنجا که بر چوب گلست
تا از آنجا که بر چمن سر دیوار است

زحمت خار بود زحمت بلبل اما
نه بهر فصل از آن فصل که گل بر بار است

هرچه از گل همه خارست که بلبل گردد / اندکی غیرت اگر خود بود بسیارست

کوهکن ریشه در آن دیده فرو برد که چو خار / یا ازانجا بکشد سر که با اعتبارست

دارم از شش جهت آواره بحرمان در کوی / همچنان دیده امید دو چشمم جاریست

لن ترانی همه را دیده امید وحدت / از پی کوی همان منتظر دیدارست

پرده نیست دلی را که شود محرم وصل / کار موقوف بفرمان دل و دلدارست

شرط عشقست که گر یار بگوید که ببین / چشم خود را بنهی انگشت که امر یارست

هرکرا جان فضای دل یار نیست گرو / صبر ترک تمنای خودش ناچارست

آرزوها برد اما نگری جلوه حسن / که دل از عرض آیینه بی زنگارست

هست موقوف عرض رد و قبول او بد و نیک / ورنه خوبست اگر اقبال و اگر ادبارست

جنس ما را چه عشق نباشد مطلب / دو بضاعت که یکی فخر و دگر یک عارست

منکر عشق بود بوالهوسی کام ترا / کمر دعوی عشقش میان زنارست

هست در مذهب ما کافران مرتد به / که گهی قول و گهی اقرار و گهی انکارست

من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم / مرتد منفی انکار پس از اقرارست

الله الله چه یکی مظهر آثار دو کون / کش متاع دو جهان بر سر یک انبارست

مهران

سپهر مهران که بکین رایتش آذرسیان / نه سپهرین کهن فلک را پی استظهارست

پیش دستش که همه افسر عزت بخشد / از چه گر دست ندارم که بدامان جوارست

لامکان نیست بجز عرصه که مضماری / گر همه جنبش علو تو بران مضمارست

کهکشان نیست بجز منتسخ طوماری / که همه وصف ضمیر تو بران طومارست

خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب / امتدادیست که آن لازمه مقدارست

قطره ریخت ز ابر اثر تربیت / اصل آن نشو و نما گشت که در اشجارست

سینه صاف تو و آن دل که بود اسرار / طرفه جامیست که آیینه در و ستارست

قهر نامیست غضب تیشه جبار سخطت / گره ابروی و نهای هو القهارست

از نهیب تو نه تنها ما شده طاعم رم / نرمی آهنیست که در گردن احجارست

چشمه قهر ترا این یکی از بوالعجبست / گر همه ماهی و افعی آتشخوارست

در تن او که فلک زهر عتابی تو نهاد / استخوان نیزه در و عقرب و ثعبان جوارست

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو / رخنه جستن بکمان و دهن سوفارست

باز از خون خورد از صولت انصاف تو کبک / رنگ خونش بهمین واسطه در منقارست

هیچ آزار بدی کو نه که انصاف تو کند
عنقریب است که هر گل که کند بیجا است

شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید
غنچه از بهر چه مانند دل افگار است

چرخ گوید چه کشم پیش تو در پای نجوم
در ز رای ضمیر تو از آن پیدا است

دهر گوید منم و بحر وجودی گنج
ابر احسان تو اما نه بیک ادرار است

لامکان را بس از این گنبد از منظر کاخ
دهر را همت عالی تو گر معمار است

بام ایوان که آب زر خود کاخ چرخ
خوش بلند است ولیکن نه بجان معمار است

خانه زاد است کمین قلزم احسان ترا
در یکتا که بهین زاده دریا بار است

آرزوی آنکس از بر بالشت جوع
پیش رای تو که مستغنی از استغفار است

در نظر خرم برآمد چون آتش طور
تو از آن آتش موهوم که در احجار است

نسخه خوانش و الهام بساط گر است
نفس انگشتر تو مهر لب اظهار است

داور از بلبل دستان معانی و حبشی
که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است

در ازل خبر بدعای تو دخواهد بودن
کار من نیست و جز این هر که کند بیکار است

تا چنین است که بی باس بماند محفوظ
جنس آنخانه که همسایه او طرار است

باد خرم تو بنگهبان جهان کرتی ملک
پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

ساکه

شغلی که مطبخ نظر کیمیاگر است
تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

فرعیست این عمل ز اصول کمال خود
این اصل در جریده حکمت مقرر است

این فعل از شکوه نیاید ز هر گروه
زان صنف خاص کین عمل ایدکی جوهر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
گر بنگری بدیده باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعت است
قلاب شهر نیز با این معرض اندر است

از کیمیا مراد نه امنیت نزد عقل
کان صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی شود که در نظر شاه مضمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور
کش چشم لطف و مرحمت شاه مضمر است

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

شاهی که بادشاهی عشق اعتبار او
هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در مقابله مهرش آفتاب
در ذروه کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که در کمش
جای افتخار سنجر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب او
دولت دران سر است که در خاک این در است

طفلش رسد بناصیه دوش مهر
آن سبحه کش سجود در او مسخر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود
در رتبه دیگران همه پایند و او سرست

آنجا که بخت منزلت پا و سر کند
و اندر خرد گزین دو که لایق با افسرست

در خدمت ستاره بخت بلند او
گر سعد اصغرست و گر سعد اکبرست

با آب کرد آتش سوزان بعدل او
صلحی چنان که هست جا با سمندرست

گر شیر در زمان بهار عدالتش
بیند رخ غزاله که از لاله احمرست

از خوف تب کند که مبادا گمان کنند
کان پنجه حنائی ز طپانچه ظلم عصفرست

آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
لطفش که ظل او همه جا سایه گسترست

رویاند از زمین قبا سبزه بقا
آبی چشمه اش دم شمشیر و خنجرست

گر عرصه عبور شود خیل دام را
آیینه که روشن از انوار انورست

اعمی چو اکمه اندر آینه آتشش
نقش پای مور که بر روی جوهرست

ای کز درفشانی ابر عطای تست
هر گوهری که در صدف بحر اخضرست

درویش خانه که جهان داشت مسکن این
در شغل رشته تافتن عقد گوهرست

هر حجله که حفظ تو مشاطگی کند
ای کز تو نو عروس جهان غرق زیورست

چون شبنمی که بر رخ غنچه است حلیه بند
سیماب قطره زیور رخسار اخگرست

از شرم

از شرم خاطر تو که خارست سد جان
هر جا که شعله ایست خجل از عرق تست

عدل تو قاضی است که پیوسته عقد
در مجلس عروسی باز و کبوترست

کوی سپهر و مجمره تست و اندرو
خورشید و ماه عنبر سوزان اخگرست

دور تقاست مجمره گردان محلست
روزش فروغ اخگر و شب زو مجمرست

جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید
با جسم گفت وعده بصحرای محشرست

کی در مداد شهر نهدش وصف ذات غیر
گلگلی که در زلال مدیحت شناورست

از لای منجلاب کجا میخورد فرست
آن ماهی که جلوه گهش آب کوثرست

احرام امر و نهی تو در انتفاع خلق
تا بت مناسب قول خدا و پیمبرست

شکر حقوق وعد و وعید کلام تو
بر ذمه لسان مسلمان و کافرست

ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست
گر جنبش سپهر و گر دور اخترست

شادی چهار حد جهان پای تخت تست
اقطاع هفت چرخ ز اشتقاق منبرست

آن قصر فخر نسبت ترا در خطاب قدر
آن خطبه که زینت نه پایه منبرست

روزی که از کلاه گدای تو میکنند
تاج زری که بر سر خورشید خاورست

کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی
مستغنیانه باش که این از تو در خورست

وحشی بلند شد سخنت بی دم عش — کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشتر — زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است

گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای — کین نیت اجابت و این بی دفر است

تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض — در حکم و عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را بذات تو — آن نوع نسبتی که عرض را بجوهر است

الهی تا زمین باد و زمان باد — بحکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت — قضای باختر تا خاوران باد

زمین مسند کمتر غلامت — بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملک و ملت میر میران — که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب سده فرهنگ و حکمت — ملاذ و ملجا پیر و جوان باد

حریم و ساحت انصاف و عدلت — مقر و مامن امن و امان باد

نگاه همتت اطباق افلاک — بجای پایه‌های نردبان باد

نه دور دولت هر روز هر دم — امانت دار عمر جاودان باد

ابد پیوند عمر دیرپایت — بقای جاودانی ارمغان باد

بشکر نوبهار فیض عامت — چو سوسن جمله گیتی زبان باد

بذکر خیر فرّ وردین لطفت — تمام غنچه‌های گل دهان باد

گل فصلی ربیع دولت تو — سپردار ریاحین از خزان باد

تف کین تو با دم سرد دی مهر — چو آتش در سوای مهرجان باد

ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز — درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمه بخت بلندت — نهال انگیز جوی کهکشان باد

وزان ایوان که پیشش چوبه بانان — گدای منصب سلطان جان باد

ز عالم گیر شاهان جهانبخش — غلام کمترت کشورستان باد

دیاری را که خواهد فتنه ویران — در و آثار قهرت قهرمان باد

چو مرزی خواهد آبادانی از من — دری تا تیشه لطف مرزبان باد

از آن سوی مکان وز لامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد

بار دوی جلالت کاسمانش — ز رفعت سایبان در سایبان باد

ز راه رفعت گردی که خیزد — غبار دیده اوهام گمان باد

مسیر اختران در سلک امرت / بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت / صف مژگان چشم فرقدان باد
سمندت هم به تک هم به پویه / ز رخش آسمانی توامان باد
سپهرت با دگیران و رمه نو / کهن داغ تو اش بر روی ران باد
برای جای به جاوید مهتاب / ز حفظت تا بده تا کهکشان باد
پی اسباب خصم اشک پا بیت / در آتشخانه غم را پاسبان باد
بکیف و کم گر ندیها رسیده / ز حفظت آب و آتش را قران باد
ز فضیت بر سر دریای آتش / بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان از بخششت بی بحر و کانست / دل و دستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت / در صد خانه گنج شایگان باد
بسودای سر بازار جودت / متاع هر دو عالم رایگان باد
ز جود و عدل تو در چشم عالم / روان حاتم و نوشیروان باد
بباز الطمع از نخل جودت / جهان را مایه هستی ضمان باد
ز عدلت در روا پای زمانه / عقاب و صعوه در یک آشیان باد

به تیهو باز را

به تیهو باز را ور دور داوت / نه تنها وصل وصلت در میان باد
غزالان راید و رتت و تستبای / همه با سبلت شیر ژیان باد
بعهد استقامت پای پشه / لگد کوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت / ز دوزخ گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ / گره و کان عطارد طیلسان باد
در آب افتد اگر بادی حشمت / در آن جو بن آتش اندر میان باد
پی قربانگه عید جلالت / اسد گاو فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان قدرت / اسد در حسرت یک استخوان باد
رسیده جان بلب از جوع کلبی / بد اندیش تو بر هر در دوان باد
بسان سگ دو چشمش جا برو هر جا / سفیده اندر پی یک پاره نان باد
ور زندان قهرت ایزدی را / سر خصمت بجای آستان باد
به هر در گر اجل با نکی بر آید / در وطفل عدویت در فغان باد
بجای در رو دو سر جا نهد پای / ز بس بند بداندیشت گران باد
سمند شد عمر دشمنت را / عنان در دست مرگ ناگهان باد

رگ و پی رشته رشته چون درو حسک — ز خصمت خصم را چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد دار داران — بسر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد در حسودت — بلای تیر قضای بدگمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید — جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آن بدرگ آمد — سر بدخواهت او را نیسان باد
هزاران سد محرومی کشیده — عداوت را میان جسم و جان باد
بگاه صورتهم جان و تنش را — همان سدی که بود اندر میان باد
سخن دان داور معنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی تنگی بخت — هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش — ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال رفته با او — ترا احسان و لطف بیکران باد
ز دستت بسته گشت در آتشش — کلید قفل گنج شایگان باد
ز تعجیل عطاهای تو او را — بهر هنگامه صد داستان باد
ز بس لطف تو طبع مدح سنجش — پشیمان از ثنای دیگران باد

الا تا بعد

الا تا بعد باشد لازم جسم — الا تا جسم محتاج مکان باد
بگیتی هر کجا صاحب مکانست — بحکمت زنده چون جسم از روان باد

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام — می رود روز ز بالای تو می زیر جام
در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ — که بیاقوت دهد پرتو او رنگ دوام
دلفریبی که در اندیشه روانی بسجود — زاهد از راه چو تسبیح گذرد در ابرام
آخر مجلس او بزم جدال آغاز — اول صحبت او مجلس غم انجام
بر سر سنگ اجل گرم چو بارد گلگون — نگذارد که دگر کام نهد بر سر کام
گر گدای در میخانه خورد یکجا نوش — دهد از مستی او جام جم صد دشنام
ساز قانون طرب در ره مقامی حجر — لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام
بس که شد باد روان بخش تن آن بجانی — سرو از در حرم باغ شود میل خرام
در پس پنجره شاخ برقص آمده گل — جلوه اش مرغ چمن دید و فتاده بدام
از پی عذر که سر در پی سامان کرده — ورق گوشت گهی کرد و گاهی تقسام
غنچه بگشوده لب از پی زهر شاخ درخت — تا ز خون شیشه خود کرده لبالب جام

گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله عیان | همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام
غنچه را آب دهان گشته روان از شبنم | مگر از لطف ز کام سحری کرده زکام
آفتاب سر مائیست غنیمت دانید | گل اگر ساخت دو روزی سپر شاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری | برده از آمدن میر بگلزار پیام
آن حسن خلق حسینی نسب دریا دل | که فلک بهر زمین بوسی تو آن کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمارد خود را | خانه خنجر پرین گور شود بهرام
تو همی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز | بی سخن آورد از عالم فردا پیغام
با کف جود تو بخشند کی معدن خلعت | پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام
اندکی میکند آن صرف بصد جان کندن | جزوی خرج کند او بهزاران ابرام
گرده قهر تو مگر تیر بخورشید نگاه | ورنه از سهم که مو تیغ شدش اندام
مشتری کیوان کج قدم بر بر افلاک رده | خانه قدر ترا نیز علامیست ببام
در ره قدر تو افتاده زحل میگوید | بجز زمین بوس چکار آید ازین پیر غلام
آنکه چون پسته ز لعل طربت خندانست | به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
خون همی خواه برجای تو چون شیر حلال | سر تیغ عیش اعدای تو چون باده حرام

کامکارا

کامگارا منم آن بادره فرخنده بیان | شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که گشیدست زمین تو کلامم بکمال | که رسیدست از اقبال تو نظمم بنظام
نیست پوشیده که گر باج قبایی بودم | مردمان باد ره دانند مرا در ایام
چشم بر جامه و بر باج معقد دارند | فکر بکر و سخن خاص چه دانند عوام
بارها داشته ام گوشش عریانی ام | که برو جامه و دستار کسی کرد بوام
تا بجمعی که کنی جمله کنندش تعظیم | چون ز جایی گذری خلق کنندت اکرام
دیگر از طعنه بگویند که وضعش بگزید | باز از کینه بخندید که بینید اندام
عام شد طعنه هر مسیر و پایی بر من | لطف خاصی کن به پیک آمدم از طعنه عام
کام حاصل نشود وحشی ازین کهنه و سپید | در ره فکر منه کام و زبان خند بکام
تا به عمر درین باد به از جا در کف | بحر و چون زاهد و کعبه بنهند احرام
قبله اهل دعا باد درت همچو حرم | کعبه اهل زمان کوی تو چون بیت حرام

میدان باز و سر در آتش ده باد جولان را | پر از رو و سینه‌بند جان من کن در دو میدان را
بزن جانم آن تیر نگاه صید غافل گشت | که در دشت تغافل تو در کمین بس بیکار را

کمان ها را گر امنیت ز زور بازوی غمزه   چه جای آنکه روزن میکند در سینه سندان را
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر کجی   چه افتد آشنایی با میانش طرف دامان را
درستی کی ازین کوی بلا امید دارم   که آن مژگان کج می‌زاید زخم جوکان را
سر صد جان خون آلود بر نوک سنان دو   کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را
ز باران بهار حسن آبی گلستان زن   که اندر مهر جان گل کند دیوار بستان را
ز روی جی داکر نقشی کز ازی در مشرق   ز خجلت کس نمی‌بیند بعد ازین خورشید تابان را
شراب لعل رنگی گر جهت اندر ساغر دل   کباب خام سوز روی آتش میکند جان را
نگهبان خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله   که در بار است اندر شهر ازین صد گلستان را
چه استیلای حسنست این به شهر مردم آید   که از لب بار کرد اند دل فریاد و افغان را
تبسم خوشنمایی آورد کو غمزه خنجر زن   که همره کرده می‌آرد نکایت درد و درمان را
چه خوبی الله الله در خور آن گو با بابا سیبی   روی اندر غبار تخت فرمان بخش دوران را
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم   که شایان گوهری بایستد دریای امکان را
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل   که در تاج اقبالست و آتش میر میران را
پدر کو گنج بنهد تاج مرصع کش در شاهی   چو بر تاجی نشیند بر فروزد جاه ارکان را

ز صلب بحر دست او در آن گوهر خورد موجه   تو آن دادن بهر قطره اش صد غوطه دریا را
غیاث الدین محمد آنکه جود باد دست او   به دولتخانه موری نهد تخت سلیمان را
نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش   چو کار افتد بحفظ کامل او کشور نقصان را
بدست عالم افتاد دست از رشته کاری   که شبها پاس دارد گرگ دو گیتیم چوپان را
بکردی بی‌اجازت سیل سر در خانه موری   خواص عدل او همراه اگر می‌بود باران را
بحر هر کس که باد صبح از شبنم فرو ریزد   ندیده کس بعهد حشمتش چشم گریان را
بعهد ضبط خطش عاملان طبع انسانی   بجز وز ضمایر پاسبانان زند نیسان را
اگر شبه در بار نعمت او بی که بار بس   شرار اندر دیده خورشید بودی حور و زنان را
بگر کس آز ز اسر کبند از سینه مرهم   چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
اگر مری ز حفظ او حصار عصمت آدم   نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را
عجب بحری که چون درخشش آرد باد اجلالش   کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را
چنین بحری بدیدها صدف رخشان درو یکتا   که آب و سیاهی شوید از رخساره کیوان را
نه رخشان در سهیلی در سپهر از فن فروزنده   که رنگ و تیش آتش فرو زد لعل بدخشان را
سوار عرصه دولت که در جولان ابلقش   نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را

جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی / که آنجا کس بتقاضی ندارد ابر نیسان را

بجای دانه بر هر رشته صد گوهر کشد حوت / ز آب جود اگر یک رشحه بخشد دست دریا را

اگر هیبت طلب بهمت امید بخشد شاه او / بزور جود دست از کوه بیرون میکشد کان را

بر آورد از طوفان دود با تک شعله مهر آتش / تنوری کو نهد حوت شد فواره طوفان را

عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ جا صحبت / همان بی تب لرزه کاندر برف باشد شخص عریان را

زهی جاهی رسیده پایه قدر تو گر عزت / بود کحل الجواهر خاک پایت علم عیان را

پیک نکته در نورد دوش عزم تو صحرای / که در گام نخستین ره شود گم حد و پایان را

اگر عزمت ز پایی زنید عجز بردارد / بگامی طی شود گر قطع خواهد صد بیابان را

چو اجلس ز رحم بیرون نهد با طفل مهر بخت / نبیند هیچ جانی نیز از زمین و سقف زندان را

نی ز رحم از ماهی سینه خصم تر جوید / اجل چون ... آزماید تیر دندان را

برای آن غیرت نخل عمر دشمنت جوید / نهد چون مرکب از نوک سنان و سوهان را

کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی / اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را

ز بیم آنکه جودت قفل از گنجینه بگشاید / کلید گنج اندر زیر دندان است ثعبان را

جهان منتش کسی کس نشکند صد جای پیمانی / کسی چون در میان کوه محکم دست فرمان را

نحدان

نخندان داور او حسی کم خضر طبع جان بخشش / ز رشح خامه دارد در سیاهی آب حیوان را

فکنده شستش تیر در قلزم فیض ثنای تو / که سازد موجهای کان گوهر حسب و دیوان را

چه گوهرها که گردون اگر درج ار آن بودی / مرصع ساختی تاج زر خورشید رخشان را

سزد در موقف ایثار آن دریا بی قیمت / اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را

الا تا عاشق از معشوق در سر کشد و ندن / کند خاطر نشان چون شنید صد لطف نمایان را

سپهرت عاشقی باد اگر چشمت بر افتد / نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش / پس ملک دل هنوز که گردد مسخرش

خورشید لعل تو بس چه گویم کنایه‌ایست / چون دایه لیک هاله از طوق عنبرش

هر چند طوطیست خطت چون در دست / بر من ... کیه چو خوانم بمنبرش

خاکی که لعل روی تو اش کاغذ است حق / سازد درین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای حلیت ور نه چیست / در بکند گر سنگ تن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل توبه میکند / بر سینه که نوک فرو برده خنجرش

از رشک بسته در گره صدف / اندر گلو گره شده خوانند گوهرش

شیرینی فراق کند تلخ در مذاق / زهری که آشکار شد از طرف شکرستش

بلبل برآنه کند از گل بنفشه را / تا دیده بر کناره گل سبزه ترش

رویی را ولی خطش او زر ریخته / گویی که زاهل عشق که صحرای محشرش

یارب که باد دولت خویش دوام / لطف یگانه دو جهان یاور و یاورش

برهان دین سمی خلیل صنم شکن / کاید حریم کعبه جان ساحت درش

مینحواست مرغ وهم که بر قصر او پرد / منقرض شد بقطع پر پس هر دو سپهرش

بر زلف حور زر چو عنبر کند سیاه / دودی که از نور بزم برآید ز مجمرش

جوش شکاف یخ نشود تیغ آفتاب / در سایه عدالت انصاف گسترش

گردون نهاد شاهی و تیغش چراست که / این ملک مختصر که جهانست در خورش

ای بخت خسروی سر تاجش ستاره سای / شاه جهان و همه آفاق چاکرش

کشتی نوح در دم طوفان مهر او / نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

برق آمدست بر سم او بوسه میدهد / بود شرر خنده ز نعل تکاورش

گنجست و مار مار چه گنجم زبان مار / زهر اژدها ز تیغ مرصع بجوهرش

ای سروری که هر که سر از خاک پا نشست / زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش

تیغت میان هر دو صفا آورد پدید / خصمی که دشمنیست میان تن و سرش

در مهد مدعای تو آسوده بین چند / بی طفل نه پدر که بود و چار مادرش

در دفع تیر حادثه پشت سپر شود / چتر مرصع فلک و قبه زرکشش

بودی اگر جواهر تو نمودی آب خضر / آیینه که جلوه گاه شد سکندرش

از آستین حلقه بر دین شیخ را / خاص از پی همین که کنی حلقه درش

شد خضر راه تخت تو جلی که نار طور / شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش

گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر / در دیده از خطوط شعاعی چو نشترش

انداخت دست امر تو هیبت ربوده شیر / زر را بجرم آنکه شیر است دو حرش

نهی تو شد چنانکه دو پرکاله دو شیخ / دور دو عروس مه بهم بهر چادرش

گر زهره را ز بزم نشاط تو زود هند / جاروب فرش بزم شود طرف معجرش

دف پاره گرد چنگ بزم محال لغت / غربال خاک بیز خیابان ساخت چنبرش

دهقان زرع قدر ترا کی قبول / گردون کهنه فلک و گاو لاغرش

یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع / من بعد مهر تا نیاید ز چادرش

طبیعت که زاده فلک و جود نخست
بحرست یک برادر و کان در آتش

رخش براق نعل نو رسید توقف آ
سطل مه سه روزه ز رکاب او بش

می‌خواندش سپهر ولی گر بود سپهر
با چار ماه عید مقارن شش اخترش

در حیرتم که چون ز درون برون آب
ز آن روز نخست گشت چو صورت مصورش

اندر عنان او نفس و حلق سوخت
چون عاشق شیفته بدوش دیبا دبرش

صد دایره نموده ز پرگار دست و پا
یکدم که ره قباد ز جرخ مدورش

قطب سپهر گرته یاد آورد
چون لام الف کند الف خط محورش

سازد بنعل و میخ سر شش همچو روی
در پیشه گر گذار کند بر غضنفرش

عاجز ز وصف شکل وی هم گره بستگی
اندیشه در نیابد سراپای پیکرش

بازی کمی نسر طایر و واقع کند شکار
گر دو شکارگاه اگر دست اخضرش

آرد تصرف گردنی ز رواح قارا
بپسندیده چو کباک نشان گر شناورش

افکند عقاب و رقص کنان پر زند تکگ
چون طبل باز باشد و با کشتهبرش

آرد شکست در سینه کرکس ار بود
صد لشکر غراب سپاهی لشکرش

بر دست شاه نشسته چو شاهین بخت
زین پایه گشته شاهی مرغان مسخرش

سیمرغ رفت و شاهی مرغان بالکداشت
و ز خوف تا بحشر نیاید برابرش

گردون بدان کلاه که دارد ز دست شاه
بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی ز وصف باز زبان بست و گر دباز
گر وصف عاجز است زبان سخنورش

تا سر گران ز دولت و بخشش اسب و بار
گردد شکار کام دل آسمان میسرش

زین نوع پیشکش داشت که کعبه سزاست
باد از برای سرو دست نوکرش

از ابر و شد با بادی ان او برای کرمان
که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان

ز بس جح عدلش از خورشید بر باغ جهان تابد
بیاز ار آورد گل باغبان و زنیمن دامان

قیاده گرگ زایمنش در ایام او و صلت
صدای نغمه صور است وا زنی چوپان

میان گنج شیر و گور شد الفت از ان لعت
که بی هم مادر ز شیر شتا نند از پستان

براه زهر مار بی کشته ... صباغ فس
که شوا ندر دن اکسی علاج از ش شیطان

صبا گر پیام نور بد محکم کاری حفظش
بدارد موج را بر آب چون آهن بر سوهان

نمودار پدید آورد گیتی از دل و طمعش
یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان

مگر با جود او انداخت در پایتخته در بحر
و گرنه پوست از زهره چه رقت از پنجه مرجان

بود هر روز دست باذلش خورشید از معنی | گهر می‌پرورد در بحر و زر می‌آورد در کان
بچشم خصم ار بروی بد مریخ را گردن | در آن ایوان که جا دارد قهرمانش و دیوان
قبای کش نپذیرد بعهد عدلش اطلس | ازل را تشریف منصب چو باید دید و رد داما
زهی قدر ترا بالای چرخ و امن خیمه | زهی قدر ترا خورشید انور هم سیران
اگر خورشید رایت را نظر افتد بسو ما | شود پر خوشه پروین ز تخم کشته دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده | بماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل خصمت که بگشاید بندی بی المثل تیهان | تقاضای پرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ قهر گر کس کرده و شمشیر کین بسته | چو خصم وارکون بخت تو آید بر سر میدان
بماند از میانش تیغ شکافد بنام از هم | بقصد جانش از سوفار سر بیرون فتد پیدا
در آن میدان که صف بندند گرد او قامتسه | اجل از جا جهاند رخش و تیغ صف دهد جولان
شود روی زمین از مرد همچون صفحه محشر | بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان
جهان گردد که گرم پایه باشد مه و زرا | نباید بر در نور وصل ظلمت در شب هجران
زبس نوک سنان کشان بچرخ تو بدد | نماند در جهان اختران یک چشم بی مژگان
رند صد بر یکجای صبحون میزان | نهد صد طوق بر یک حلق و صد زنجیر بر عصیان

ببالا رفتن و زیر آمدن شهرت بیکان فد | همه از شهر فلک سینه همه از کاو ز من گوی
همه روی هوا از تیره خون فرو گیرد | ز بس گیرد تیغ شهر از از بد چون کبک بار
گر اسباب سبکرو را نباشد در هوا توبه | زمین در آب گم گردد ز نقل جوشن و حقبا
جهاند از زمین آن بادپای و غیرت | که برق و باد را مشتی بود در بوته میدان
ز خاک دل به هر جا عنصر در سکون اما | شود آتش بهنگام شتابش اصل جا از آنجا
سبکروحی گر از برگ غلطد قطره شبنم | چو باد صبحگاهی کو خرامد بر گل و ریحان
خلاف مذهب جمهور اگر بحث سخن راند | عدو را از شمار کام و نا کینه پایان
اگر باشند اجزای ما نشرا همه باشند | خبر ز انجام کار آورد بس کار بی بود
بپای او اگر آفاق پیماید عجب نبود | بشرق و غرب اگر حاضر شود بخشش یکسان
کند کاری که می‌کشتی نوح نمی‌کرد | چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند طوفان
نشان دست و پای او توقف حمله و دشمن | یکی را اول ایران یکی را آخر توران
بر آری از نیام قهر شمشیری که دارد نیش | برآرد غسل مرجان کز قیاس تیغ تو باشد
ز آب قطره گر در زلال آن لکی افتد | شرار از چشم گردد ماهی اندر چشمه حیوان
بهر جانب که آری حمله یکبار بر دشمن | ز سوی جان یکی ز سوی دیگر جان

ز گیسوان تو غوغای قیامت در دو گیتی خاست … جهان شد چو محشر از نهیب سرو روان

هزبر شیر زمین ضیغم شکار اژدها حمله … که پر شیر از نهیب خوفش بود دشت سبب بحران

جهانبانی که مشکل‌ها بدو سهل است یک عالم دل با فضل … که ذاتش مصدر عدلست و خاتش مظهر احسان

چو بگشاید خدنگ قهر و اندر تیغ کین گردد … ازین یک روزن اندر سنگ فولاد گشته در سندان

در آن هوا این کم باشد قابض ارواح بر بدن … کمان او بود حاجب سنان او بود دربان

حسام قهر او در معرکه روز کین بنماید … جهان اندر جهان جان قبضه در میدان

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرت … سحابی که بهر در برد شرش اخگر بود باران

نمی بینی که هر سر کین به سینه بندد ای … سر تیر او با مرگ ماهی آگهان هیجان

کمان و تیر را تا دیده میلش کار فرمایی … از آن قوسی که ربط ترکش او ز دست بافر تا ان

ز تیغش هر دو من گر بنگرد دشمن بر آید … نهد در روی پیکان رسته دندان

بدینسان صف شکافی همعنان حیدر حق را … صف دشمن اگر کوه است با هامون شود یکسان

معاون گر پناه روم و چین سد اسکندرا … نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان

به تیغ انتقام آن سر ازکردن کم بیند ای … سپهر قیصر بود کاو دیرش اگر دن خاقان

زخس

رعیت پرورا فرماندها خسرو فرزانه کشور … که چون عدل تو در روی قهرمانی میدهد فرمان

بود از شان خدره در جامه عشقا … در آن موج هم و بری کش تا شد انصاف بو یا بادا

بهار عدل تو دارالا ورا ساحت احسانی … که شد گلهای خلد از رشک او داغ دار از رضوان

ببام ایزد چه بستانی در و صد گلبن دولت … ز هر گلبن هزاران غنچه فرماندهی خندان

بحل خود عمل فرمای نعمی بگذار آن روزی … اگر خواهی که بستاخی صغیری رود رن سلبان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد نه مستبشر … الا تا مملکت بی عدل نا شد پیکر بیجان

بتدبیر تو باد اعقل چو جان بحر و حرم … بانصاف تو باد املک چون پیکر بجان از تن

بامر و نهی تیپتی انچه گویی وانچه فرمایی … خرد را واجب التعظیم و جان را لازم الاذعان

اگر مساعدت بخت بود و اقبال … کجا بلال و رسیدن مستقر کمال

اگر مدد نرسیدی بطالع فرزند … بدشتی زر و گوهر روح انسک سعال

نشد ز نتیجه طالع خجسته ظل همای … وگر نه نکته نه یا بوم را بدی پر و بال

ز طالع است که خونی ز وی کشد دامن … فشاندیش بگریبان ز روی نافه غزال

وگر نه راز اثر طالع است وقت بیان … چه موجبست که سازند تاج دولت دال

وگرنه بود ز نظر طالعی بکام قمر
سبب چه بود که آمد کلاه دولت زوال

ز ضعف نحوست طالع بود وگرنه چرا
شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال

اگر چه فیض عز ماند و صل بر دو مکتسب
کجاست سلخ صفر همچو غره شوال

دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس
یکی بقدر ثمر شد یکی نصیب نغال

دلیل طالع و بیطالعی همین بس
که من بکنج فراقم دلم به بزم وصال

چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر
چه وصل وصل همایون فر ستوده خصال

گزیده گوهر کان سخا و منبع جود
یگانه گوهر دریای لطف بحر نوال

جهان غرور شرف عالم وقار و شکوه
سپهر رفعت شان آفتاب جاه و جلال

بلند مرتبه بکتاش بیک کرد قلدر
که از زمانه نبیند کسش نظیر و همال

ز نخل خاک ره یکدلان او چه عجب
دو بینی ار برد از چشم اکحلان کحال

ز اتصال ول را بدارا و آید
که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال

به بیشه در دهن شیر از رواج حال
بساط عطرفروشی نهاده باد شمال

به نیش افعی در کام آز دهد تنها
اجل ذخیره قهری چو قهر او فعال

اگر بجرم

اگر بدخمه زابل ستانیان مثل
گهی ز خنجر و شمشیر او کنند مثال

بگرد جسم نگردند رو چو ابراهیم
روان سام نریمان و روح رستم زال

مجرد از صفت حال ماند و مستقبل
زمان عمر حسود تو ز فرط استعجال

به پیش همت او خلعتی که آرد بخت
به لامکان رود و از افلاک با استقبال

میان خواهش و جودش نزاع انگیخت
که دست و پا میبیان آورد جواب و سوال

درون خلوت جاش جمیله است شکوه
ز طوق حلقه رها کرده عنبرین خلخال

رهی ضمیر تو جایی که پرده بر فکند
جمیله‌ای تو غیب از جبین جمال

کند چو مشوره در صحبت خسروی زلوک
فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو بر رنگ پرتو اندازد
ستاره وار درخشد ز روی رنگی خال

نفاذ امر تو چون بر زمان دواند رخش
گهی عیان شود و گاه نهد از دنبال

بعهد عدل تو شمشیر گردن افراز
گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال

ز مدرسیده گر و سپاه قدرت را
بنوک نیزه گشاید قضا رگ قیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است
درو بصورت رستم عیان شود تمثال

به پیشگاه رحم از جدائی در تو
نشسته در پس زانوی حسرت شد اطفال

به پیشه قدمت چشمه سر قدم شیری / بجای تابش الماس تشنه ز چنگال

مهابتیست که سوار است اژدهای تو سن / ز پشت شیر کند شهر بازیانه دوال

پی ثنای تو سر بر زند چو نطق ز نی / بسان چنگ سر تیغ از زبان مردم لال

ز سر بروی تش از بیم قطره آب حسام / که عمر خصم تو پیمانه ایست مالامال

اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی / شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

رسیده است بجایی علو آنکه هست / عبور تیر از این پس بلانه زار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس / که گشته صید که دست خون او پامال

ستاره منزلتا آفتاب مقدارا / مبادا بی تو و دور تو گردش مه و سال

ز راه قدر ترا آفتاب خواهم گفت / گر آفتاب بود فارغ از کسوف و زوال

ستاره گویمت از روی منزلت اما / اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

بچرخ نسبت ذات تو میتوانم لیکن / بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نیست تشبیه شرط اگر بود منظور / ترا نه نیست نظیر و ترا نه نیست مثال

قلم شکن و قائل تعجیز شو وحشی / چرا که برتر از این نیست جای قال و مقال

همیشه تا شود احید گل ز شاخ گوزن / همیشه تا نتوان دید نیز شاخ غزال

برای

برای آنکه نجنبی همیشه میخ کلام / کنند در آهن و فولاد در نشیب نهال

نماز شام که سیمین همای زرین بال / ببام باختر انداخت خیمه اقبال

پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر / بسان چنگ لبی بر کنار آب زلال

نموده هیات پروین بعینه چو نی / که گرد او از آب تاب بر زبر زنجال

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک / سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدین غایت / که التیام سواد حرف بود محال

بصد چراغ نبردندی ار سیاهی شب / بسوی مقصد خود راه تیر و آن احیال

شبی چنانکه تو گویی نمونه ایست مگر / ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملک سپاه فلک بارگاه خان احمد / سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال

تعالی الله بیت عطاش که خواهد از اشجار / بجای برگ زبان بر دمد بکام سوال

همیشه ذله خور خوان او بود خورشید / ضمان روزی اهل جهان باستقبال

ز شوق رایت احسان بیکران او / چو خون گیر در رحم مادران حجره اطفال

شد از مهابت تو زهره نهنگان آب | ببست تلخی آب بحار شاه جلال

بروز حمله کین خصم او بروز کمند | کشند ماضی ایام را بعرصه حال

زهی کمند تو آن اژدها بروز وغا | که جذب ثقل حبلی کند ز طبع جبال

چنان بعهد تو دشمن ضعیف گشته چو موی | که چشم کرده ستیزه بر هلال سپهر اعال

هزار دوره بیکدم کند که آموزد | فلک ز عزم حسود تو رسم استعجال

فرو ده سایه چتر تو حسن شاهد گل | چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال

هزار بار فزون از پی نثار و تو | تمام کرد و بشکست آفتاب نعل هلال

گزین وسیله خدمت بکرد و بیاید دستش | که رایضان ترا بابتهد بصف نعال

سپهر مهر لقا عرصه است و حشیی را | بحضرت تو بیان میکند علی الاجمال

شهنشهی که طوق جناب عالی شاه | که هست کعبه مقصود و قبله آمال

اگرچه رسمه چون طوف خانه کعبه | نموده فرض خداوند کعبه جل و جلال

درین فریضه بود فرض استطاعت و بس | وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تا بود اینحال دور گردون را | که نیست ماضی و مستقبلش بدینمنوال

بهر طرف که تو آیی زمان مستقبل | سعادتی رسد از زمان با استقبال

جهان

جهان چه راست بود در پناه امن و امان | که هست سایه امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره محل | معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشای | جهان جود و سخا باج بخش و باج ستان

شعاع خنجر فتح از لوای او لامع | فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ | چو هست صولت عدلش حریم چوپانان

ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر | که بسته رنگ غم از غصه گشتن دل

عجب ز همت تشریف بخش او که گداشت | که طفل سوی وجود از عدم شود بابان

جهان ز غایت امن و امان چنان گردید | بدور معدلت آثار پادشاه جهان

که اهل عربده از بیم حد و که گشتند | بقصد عربده شمشیرزن بروی خسان

عدو ز خوردن تیغ تو زرد روی شد | اگرچه خوردن ماهیست دفع آن یرقان

کجا عدوی تو یابد خبر ز نفخه صور | که از فسانه گرز تو شد بخواب گران

ز ابر دست تو شد چون صدف همه پر در | چنانکه نیست تهی غیر نیچه مرجان

سپهر با تو مکر لاف میزند که قضا | فکنده بر رخ او از ستاره دندان

بدور عدل تو آن فتنه را سد بحر | که دم زنند ز زنجیر عدل تو شیران

ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کند
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان

بنیک قرار بماند لطافت مجلس
بنیک طرز تو یابد لطافت بستان

خبان ز جود تو پر گوهر است دامن چرخ
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان

اگر چه آبله در اصل و فروع یک شجرند
نهال رمح تو و چوب موسی عمران

برد ز معجزه کین از چه رو شود افعی
بوقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان

در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه
ز گیر و دار جوانان و های و هوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر
دهد فضای نبرد از فضای حشر نشان

شود بصورت چشم خروس حلقه درع
بود ز هیبت منقار زاغ نوک سنان

زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست
سوی سواره بران گرم خنگ برق عنان

تکاوری که چو گردیده گرم پویه گری
ز تو ز پیش خود و پس جسته صد میدان

سبکروی که نیفتد بموج ریگ شکست
اگر روانه شود بر فراز ریگ روان

بتارمو اگرش ره فتاده در شب تار
چنان دویده که گلگون اشتر مرکان

بدفع حیله دشمن وی آن شمشیر
بقصد حمله اعدا بقصد آن بگران

نه از فرشته طوفان نوح باشد مس
جواب در دم آن تیغ اژدها نهان

ز باد گر

ز باد گرز تو بهرام را شود در عشر
ز عکس تیغ تو جمشید را شود سعفان

بود سنان تو نایب مناب قشقه صد
شود حسام تو قایم مقام صد طوفان

میان عرصه و راهی بیست قصبه سبع
ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان

و گر سپاه مخالف کند چو ابل الحوم
فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان

بسان مهر دوانی بر آسمان تو تشن
حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان

کشیدن خوان عطای تو در بسیط زمین
فتاده صیت صدای تو در بساط زمان

تو آفتاب منیری و من هلال صفت
من ابر بحر ستانم تو بحر فیض رسان

هلال اگر بکمالی رسد ز پرتو مهر
یقین گران نشود نور مهر ز نقصان

و گر بابر رسد رشحه ز مایه بحر
محیط را چه غم از بودن و نبودن آن

چو موش وحشی ز بین انبساط و ترک آداب
بساط پای تو هست اینکه ده دار بان

بحضرتی که نم ابر جود اوست بحار
ترا چکاره که دریا حسین و بحر جنان

همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس
مدام تا که بود نام شعله نیران

ز حرف قهر تو اشرار در عذاب جحیم
بیاد لعل تو احرار در نعیم جنان

صد زبان خواهم که سازم یک بیک گوهر نثار / در ثنای سروری کانجم بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن آرای عمل / گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار

بازده گو پشت دوتا از وجود او شکوه / اعتماد الدوله آن پشت و پناه کامکار

سر بسر را کان چه باشد تا به استظهار او / هر چه گردون آورد در زیر حکم اعتبار

از پسر کلک عز و سروری را ارک / وز پدر نخل وقار شکر آرا برگ و بار

هیچ کس دولت نشاید یار از آن سان غیر او / لیک کس حشمت فشاند بر ده هنر و وقار

گو سپهر دهر فرمانده که با ارشاد آن در / از صلاحش مبتنی پیر و نشیح و شباب و سهر یار

گوهری کز صلب او دریا بنیه پیدا اگر / زینت افسر کشندش خسروان تاجدار

آصف جم جاه دریا دل عبید الله کز همت / کان ز طبع او خجل ابر از کف او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند حالی که ماند تخته زان بر کنار

بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست / آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب لطف او در در نظر / نسخهٔ تریاک فاروقست نقش پشت مار

لطف و قهرش نیره و روشن سازد گوهر کنند / قطره در قعر شفر اندر رگ دریا شرار

حلم او گر سایه بر کهسار اندازد به فن / چابساری آورد پیدا بجای کوهسار

ماندار

ماند ار گردون بجا از بستان قهرش بکرد / پاره از اطلس او بر سر نیزه بود خار

ور گشاد و بست باد دست پیشه میکند / گر نه این بیمو دخرد و بند بودی در کار

باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران او / دیو طبعی کافریدار آتش و رد کار

در طلوع مهر شش از بار تو خورشید شد / پیش از و در غرب از شرق پای ندر حذار

نقش اندر عالم سرون اگر بر پشت او / مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار

باد گو با اسپ سطر نخست ماند در عرق / در بساط بازی آن عرصه گردد را هموار

بر هوا پویان تو اندر گشت پیش از نفخ صور / کوه بر فراک او گر دست ساز دستوار

از دو دستش در که بازی دو ابرو سیاه / بر فراز دیده خورشید گردد آشکار

قرص ماه و مهر چون آرد بر پا و دست / زان دو ماه وش سرمه گردد چشم روزگار

وزهر چار و قدم سازد عروس ره را / زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار

بشکند در زیر پایش از سبک خیزی حباب / گر کند با سبکری جمن کوه در دریا گذار

ایدر حق مکان لامکان این انتشر / گر سزد زین سایه بر خاک ره اقتدار سوار

باید الحق این چنین عالم نوردی با بود / لایق آن رو رکاب داور گیتی مدار

پایه اسیر از و گیرند اهل کیمیا / گر بخاک ره نکند زین تیغی تقصیر اقتدار

ای که پای گران فلک میدان است / [illegible] سیاره را از رتبت تاج افتخار

بهر حمل محمل شش هلال اندر جهان / ای حمل‌بان همایت که بستش کهکشان سیمین مهار

وه چه کشم چون شود محمل کش اجلال تو / ناقه دیرینه سالی نه بماند از قطار

دست مظلوم ار چنان کردی که گیرد شیر نر / با بروت شیر بازی میکند در مرغزار

مرغزاری را که از آب حمایت پروری / هر غزالی کاندرو گردد شود ضیغم شکار

با بر صد جا شکسته صرصر آید بارسن / پیش آتش گر کشد حفظ تو سدی از غبار

خواهد از اجزای کل آسمان از بهر کرم / جز رخاکی را دخان و جز روانی از بخار

در خور اوصاف آصف نیست وحی منزل / شو بعجز خویش قایل بر دعا کن اقتصار

تا توان تعریف کردن ای که این انجم نور / تا توان تشبیه کردن روی خوبان را بنار

باد از روی تو هم تا رشع خاور بیت عار / باد از روی تو نور ماه را هم مستعار

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد / یکی جوهر نثار آرد یکی گوهر فشان باشد

ز بس کوه گران در پا نثار آسمان گردد / سر آسمان آسمانها شند ره کهکشان باشد

زر چون هر که از کان زمین پیچ روی هم ریزند / همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

کمین

کمین جوهر از آن دریا و زان کان کمترین گوهر / زمین را زیب و بخت و زیور تاج زبان باشد

کشد در باختر در رشته گوهر بهره اعمق / اگر زان جوهر چشان یکی در خاوران باشد

نیابد جوهری ره بر در گنجینه قارون / یکی زان گوهر قیمتش گر در دکان ها باشد

مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم / که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل عادل که اینک بذل عدل او / چو چشم فرو روح حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سرفراز دودمان مهد / که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال ماه / ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

جواب دست او بار دکند تا قطره مستغرق / جهان را دامن محیطی کش قعر و کران باشد

کند چون مهر با همت تنش تبیت مهمانی / فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش کو سعد ازا / بجانب داری گرگان جمع مست شبانان باشد

باقلیمی که اندیشه در وی جرم سند است / قضای عهد خواب آرد نه شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر با قدرش چون افواره / نباشد در رکاب جاه بر گردون روان باشد

فلک پرگار و نشتاز دعای جراو سنت / زره کهکشان بار زر کرد کاردان باشد

بیا از سیاست قهر او چون محیط گردد — بلا از زلزلان شود در خ سر و جان رایگان

سپهر ار گردون گریزد گرد ازین سنگ گران خیزد — میان کس زمان حج ازین وقت زبان باشد

سپهر با پایه گردد گر جرم در ساحل او — شمیم خلق او گر عطر سایی بوستان

نمی خواهد که صبح بخت او لب بند دار خنده — فلک را طبله خورشید زان زعفران

جهانگیر و خور احسان بود کس تیغ ساز د — زمینش لشکر آید سماش تا دبان باشد

زمانی خاطر افکند سایه قدرش — سپهر شش طاق گردد کهکشان آستانش

زمین قدر ترا بنیاد دولت انجمان عالی — که در رفعت نشیب او فراز آسمان

بجا بشی فرو خصمت که شکون کشید او را — زمان انجام تا آغاز اگر یک ریسمان

توان کرد از کمان امید این که جاودان — نفر ساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد

تعالی الله چه ترتیبست از حسن جهانبان — که که برق جهان گردد کهی باد وزان باشد

خور بین نشیتا و بند بدر ترقی بر زمین اند — نشیند گر کسی بر پشت با دش بر زبان باشد

محیط نور و ظلمت بر زمین موج زر و شب سازد — گرش رخش زمان یکدم عنان اغنیان

بد اساحل بود دستش هنوز ترش تا بدر ساحل — اگر نیهای بحر قیروان تا قیروان باشد

گرش پیری دوانند در ره ایام گم گشته — بچیزی کهنه گردد وز دگر چیزی جوان

شود وقتست و شکم بیک طرح با هم کاهی و — چو لشکر افکند نعیمی کاب او گران باشد

جهان از این بگذرد گر شکم نکرد و موی ریسکر — بسقف شور پس گر چو باز ریبان باشد

مدد و ساق توان رقص بسقف آسمان بر را — که دست و پای او بام فلک از ریسمان

بیک امداد از کان من بهیس ندارد — خم با تیس اگر کام فلک را صولجان

نمیداند سعادت بی قرین رحیمی حیثین باید — که پا بی دولت را باز کاب او قران

زنامه خامه چون شد حسک از غمر سایان و جنتی — همان بهتر که در عرض دعا طب اللسان

الا تا هست در دست فضا سر رشته باری — گران سر رشته پیوند بقای انس و جان

ترا و جان ترا بار تعلق بگسلد از هم — میان سر دو پیوند دعای جاودان

بار وقتست که از آمدن باد بهار — ببکشد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون — دایه ابر دهد پرورش و اشجار

دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید — که جهانی کشم از جور گل و خوار جار

نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنان — که اثر ها نکند عاقبت این ناله زار

جدول آب کند داغ دل از برگ سمن — غنچه تازه به پیش خنده زند باد بهار

این چه رنگینیست که عاشق نماید ساعد / وان چه تلخیست که معشوق نماید دیدار

لاله داغی که دارد ز جفای کس خسته / نرگس باغ که سازد ز وی تر فاش نگار

هیچ یابی که چرا عنبر تر گرده بشست / هیچ دانی که چرا ابر لب جو کرده گذار

طبق قلب ز عنبر کند آن یک چاره / زر دی چشم ز ماهی کند آن یک عیار

داغ انداخت بگلزار چمن آوازه / کاین یک از کشور دی فصل خزان گشت سوار

پیدا از آن شد و پیدا سبب غارت باغ / سپه برق فرو و آمد ز این حصار

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم / حی نمودند همه آینه سپهر گوشه دار

میکند فاتحه قمریا دگر در باغ چرا / دست زورزنی آن ز ابر آورده خمار

هست [illegible] کس که [illegible] دمش را / صرصر معدلت خسرو عالم مقدار

آنکه از ضو [illegible] سپهر همان [illegible] دو / ظلمت ظلم ز آینه دوران انگار

کان [illegible] مرده [illegible] / لیک جودش ز ید سحاب کرمش گوهربار

گرد نهادی [illegible] مردم [illegible] / تا که از نشر [illegible] خلق نماید آزار

ای که از بحر ستوده [illegible] در بحر / وی که از ابر گرو برده ید درار

مخزن [illegible] گهر و دست گهر باش ترا / که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار

بحر مکم

بحر مسکینم اگر چه بدی گوهر / ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار

کوس کین با تو درین عرصه [illegible] / که بگرد [illegible] علم [illegible]

دایما بر سر خصم تو علم خواهد بود / لیک آری که علم میکند آن روز [illegible]

نیک از کهنه سفالی [illegible] تو [illegible] / هر چه از جام جمشید نمودی بدار

دیده بخت عدوی تو [illegible] / که عجب گر شود از صور قیامت بیدار

گوییا کان [illegible] دست گهربار ترا / خیز و گوا بر کف همت [illegible] در نظر آر

کام را [illegible] نظری کن که زبا افتادم / دست گیر [illegible] شدم از دست [illegible] بگذار

در گذر از سر این نکته [illegible] / واندرین مجلس فرح [illegible] دعا [illegible]

تا که از تیر روی نعل [illegible] تو فکند / ابلق چرخ درین مرحله [illegible] بار

تخت روی که نه زخ برتم [illegible] تو نهند / باد چون نعل [illegible] هر گوشه [illegible] مسمار

ای آنکه بر سپهر برین ده [illegible] کتاز / خورشید بر سمند بلند تو طبل باز

داوند بهر نعل ز نقره حنگ / در کوره سپهر زر مهر را گداز

دولت بود [illegible] بخت بلند تو / محمود را اگر بخت باشد ایاز

در حل و عقد کار جهان و ملک بدار / تنها نه بر بد بر رای تو هیچ کار

گوته شود فسانه دور و دراز خصم / در عرصه که تیغ تو گردد زبان دراز

در پا فکند کبک بچیب حمامت است / خلخال وار حلقه زرین چشم باز

از ماه تو قضای محمل کشید هست / بر ماه بر جنازه گردون نهد جهاز

با خاطرت که پرده دریا ز موی تو بست / میخواست شمع لاف زند لیک بر گداز

مانند نرگس آنکه بود با تو سر گران / دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز

دندان زدی بکبر و وقار تو گر عدو / لنگ است گوره معارضه گراز

شد سر فکنده دشمن جاهت که گشته بد / پیش عقاب دعوی یکمشتی تگاز

اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم / آخر ولی سنان تو اش کرد سرفراز

جای مجال لطف تو و ما جان که هیچکس / نبود سخن‌سرا که بروی کند گذار

تا واهب عطای تو شد تنها نه جود / ما از روی حرص سیر نگردیدیم حیاز

شادی که سینه خادم غم خسروی تست / ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز

زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی / وصفی که لب نهد گر عطای تو گرد باز

دادم طراز کسوت معنی بنام تو / طرز کلام شکر و طبع سخن طراز

تا مقتضای

تا مقتضای عشق چنین است کاورند / عشاق در برابر نازنینان نیاز

با دانیا ز مسند خجالت عروس بحث / چندانکه میل طبع جوانان بود ستار

ای فلک چند رسید از تو بجانم آزار / من خود آزرده دلم با دل آزرده مدار

چند ما را ز جفای تو دواسبه کنی / ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار

از جفا گر عوضت رنج چنین منتست / پا کشیدم ز جهان هیچ مکش دست از کار

گشت بر عکس مراد نقش مرادی که زدم / جرم نازنده چه باشد که بد افتاد قمار

فلک از رشته تدبیر گره زد بر ما / ناقه را تا زمهارکش نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا بار زمین سید حساب / نیست زنجیر کواکب که در ره بسیار

گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست / بس که این سینه ز الماس نجوم است فکار

سبکبار ازین شده‌ام از دست غم دهر هنوز / بخت برگشته‌ام از خواب نگردد بیدار

چند با غم بنشینم و غصه تا کی صبور / چند گریم بسر کوی چه اندوه قرار

میروم داد ز ماه در دریا زنان / آنکه بر مقصد او دور فلک راست گذار

آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان / سایه مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره ایست | که درین مهره گل گشته نهان در زنگار
آنکه چون گل بهواداری خود بست | هست با سبزه و گلنار مدامش سر و کار
لیک زهر که بود در ته جاش سبزه | لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار
توسن قدر تو زانسوی فلک با تجهید | سدره اش رایض گنبد نه چادر
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش | هست دود دل دریا که شدش ناچار
خصم از بس که بود تحت ملک کبود | مطرب بزم اگر پیش نهد موسیقار
گر کمان یک جهت خصم بد اندیش تو است | از چه رو تیر دو شاخه کندش در سوفار

چون از سپهر خسرو سیاره بست بار | بر عزم ره بلاشه چهاری سعر
آن طور لاشه که نهد سینه بر زمین | ننشیندش بپشت اگر فی المثل غبار
پاهای او ز بار قوی همچو دست شل | هرگز کسی ندیده چنین با دو پا چهار
در هر دو گام خنبد آنکه ز مردمی | بیچاره گر بجای بخسبد خباره وار
او خسته از ضعیفی و از بهر مردنش | بر هر طرف نشسته کلاغی در انتظار
هر سو زنی ستاده بکف دسته ناوکی | گر بهر مغز کله او را نما بسپار

رن

زین بی هنر چه آب و علفها که شد تباه | تا کام زد بسوی چراگاه روزگار
هر لاله که چیده بود با خون دل | هر سبزه که خورد بر و باد زهر مار
بر پشت این خرک من فریاد زیر بار | در هر مقام تا بن بالکتیز بار
بر یکدگر زند ز چه رو دستها بکبر | در گوش او است تا بن عجب این افعال زار
هر دم دریده سفره های رفاقتم | من در میان آب و علف گشته شرمسار
هر پیر لاشه عقب افتاده که دید | بنشستش ایستاده رستم تواضع کند شعار
هرگه بسر درآمده بر جسته ام ز جا | از شوق آنکه رفته مگر گردش ز کار
من بر نشسته چون نشوم کو بهر قدم | صد گور دم شنیده کشیدش پیش در قطار
هر جا ز دور دیده ستوری چو خود نحیف | رفته بدست و پا خمیده افتاده چون جدار
از عون عجز نوبت خوشی طبعها ملول | وز شوق آن که های اش خلقها فکار
تیشش خیال نگار که از قرب بگید و مثل | مردار خوار گشته ز بوی بدش فرار
وحشی ببست خند توان ز جوی دوا | از هر طرف شهر نپذیرش بهار
خر وارهای ز صله این قصیده بود | گر داشتی فسون سخن اندک اعتبار
اما چه سود آنکه بیک نرخ می خرند | گر مهره خر است و گر در شاهوار

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زدست / کوس بلا بمعرکه کربلا زدست

روزیست اینکه ثبت به نوک اهل بیت / چتر سیاه بر سر آل عبا زدست

روزیست اینکه دست ستم بهر جفا / بر پای گلبن چمن مصطفی زدست

روزیست اینکه حسک شده آب بستنی / آن چشمه که خنده بر آب بقا زدست

روزیست اینکه گشته شهید از کربلا / زانوی داد در حرم کبریا زدست

امروز آن غم است که چرخ کبود پوش / بر نیل جامه خاصه پی این عزا زدست

امروز ماتمیست ز سر گشاده موی / بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زدست

یعنی محرم آمد و روز بدا محنتست / روز بلا و محنت چه که روز عنا محنتست

روح القدس که پیش نشان فرشتهاست / از پیروان مرثیه خوانان کربلاست

این ماتم بزرگ نگنجد درین جهان / آری در آن جهان که ز نیز این عزاست

گردد سیاه حله نور این عزای کیست / خیر النسا که مردمک چشم مصطفاست

بنگر بنور چشم پیمبر چه میکنند / چشم یزیدیان چه بلا چشم بیحیاست

یاقوت لبکی سکند ارجه حسکشت / آن لب که تیک تیغ از آن چشمه بقاست

بلبل

بلبل اگر ز واقعه کربلا بگفت / گل را چه واقعست که پیراهن قباست

از پا فتاده است درخت سعادتی / کز بوستان سرو و گلبنی نخواست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی / کز رنگ و بو فتاده گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین / وان نامهای آرزوی خدمت حسین

ای قوم بیوفا چه شد آن شوق و اشتیاق / وان جد و جهد در طلب حضرت حسین

از نامهای شوم شما مسلم عقیل / با خویش کرد خوش الم فرقت حسین

با خود بهر نزاکو به مشقت قرار داد / اول یکی جدا شدن صحبت حسین

او را ببستند اهل ذلت کدا شدند / کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین

ای وای بر شما و بر مجرمی شما / افتد چو کار با نظر رحمت حسین

دیوان حشر چون شود و آورد رسول / بر خون بهای عرش شما کسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد / از بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

با حضرت رسول حسین تو مضطر است / او یک تن است و روی بیکی لشکر است

یا حضرت رسول چو بینی حسین خویش
کز هر طرف که می‌نگری ذبح و حجرست

یا حضرت رسول میان مخالفان
بنگر که چون حسین تو بی یار و یاورست

یا مرتضی حسین تو از ضرب دشمنان
بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاورست

هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو
کامروز دست و ضرب تو بیحد درخورست

یا حضرت حسین ز جفای ستمگران
جان بر لب برادر با جان برابرست

ای فاطمه یتیم تو خست و بر سرش
نی مادرست و نی پدر و نی برادرست

زین العباد ماند و کس هم‌نفس نماند
در خیمه غیر بیوه‌گیان هیچکس نماند

یا رب چه بد و کار از این و آن گذشت
آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت

واحسرتا که غیرت یاران اهل بیت
نی زمکان گذشت که از لامکان گذشت

دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت

یا شاه انس و جان تو بی اکبری ای تو
از صد هزار جان جهان می‌توان گذشت

ای من شهید اشک کسی کز وفای تو
بنهاد پای بر سر جان و ز جان گذشت

جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش
کازاده ایست کز سر جان جهان گذشت

وحشر کر

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز حشر با شهدا میکنند حشر

از چه رو خاک سینه دوران نه فرق ماه کرد
مشعل خورشید را گردون چرا از کار کرد

از چه رو نیل ماتم زد و لباس عافیت
هر که جا در ساحت این نیلگون خرگاه کرد

این چه صورت بود کز هر بوته‌ای نیز اختری
رو بخاک ره سر و افسر بخاک راه کرد

چیست افغان غلامان نیست باقی مگر
آسمان مهدی با بندگان تباه کرد

آه گر بی مهدی گردون رشته باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون رشته باقی نماند

پشت نه گردون ز بار محنت ما بشکند
آری آری کوه درد ماتم ما بشکند

جای آن دارد که همچون نیل کاس آسمان
آنچنان بر سر زمین کوبد که صد جا بشکند

باز گرداند دگر دستش جام زرین آفتاب
جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند

ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما
از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حد دارد که خندد در عزای این چنین
خود چه جای خنده‌ها شد در بلای این چنین

هست این نمی که عمری عنبر تر بخشید
کین نه مانا خاک سینه بر جای عنبر بخشند

این حریم خسروانی را که می باشد نگاه
قرنها بر یکدگر صد توده زر بخشند

وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشک
سالها بر روی هم صد گنج گوهر بخشند

روز محشر هم عجب گر خاک بر سر نکنند
پس کزین غم تا جدا را خاک بر سر بخشند

این چه آتش بود کی گردون به عالم زد
دود از عالم برآورد و جهان بر هم زد

چون علم ای سروران فوطه در گردن کنند
چاکها در جامه همچون شانه در دامن کنند

دود بر مجمر دل از مشعل برآید این دلی
کم برآید از وی تا همه سوز خود روشن کنند

شب بشوریده چو شمع مرده روز از شکست
چهره بر خاک سینه در گوشه مسکن کنند

زو نیابند آتشین ویران گلشن بعد از این
همچو آتش جا بی در خاکستر گلخن کنند

زین عزا برخاست دود آتش جهان بر ها
زنج خاکستر نهان گردید آتش بارها

شاه باقی گر ز عالم عمر می بیند باد
نیر اقبال و چون مهر عالم گیر باد

تا چو زنجیر است موج آب پای جویبار
دشمنش را دست بر سر پای در زنجیر باد

دادم سلمان

در دبیرستان گردون تا نیابد سد رقم
خصم بی تدبیر او یا رب نشان تیر باد

تا بود حکم قضای آسمانی در اثر
در جهان منشور حکمش با قضا تقدیر باد

تا ابد سرسبز و خرم باد این بستانسرا
صد چو وحشی مدح خوان این بستانسرا

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
باز لم افزاید همای این در دکار افزای من

گشت چشم زرق از دریای اشک خون دل
شاخ مرجان اندر او چون پای چون بالای من

تخته زین نه شیشه کس نه بیند در کنار
گر رود بر اوج از پستان موج دریای

پاسبان گنج زر مانده شدش گنج بخش باد
الحذر از دود آهی آتش دمها آسمانی

گر چو مرغابی و ابم چون سمندر پر روند
اشک دریا آفرین و آه دوزخ زای

زان چو سیماب در آتش بین در ایام چو نمک
تا بجوید نیم به کبیست و له اجرای

روز عیشی چون اشتم را مدیحه دانم تنگ کرای
حامله دارد به صد ماتم شب یلدای این

چون نگاه کلخنم شد جبهه فرسا روزگار
دفع درد سر مکن کو تخت صندلسای

مالکی شستند اخراجی چو دم دور منت
گو زنی زاغ تو آسیه پوشیده سر تا پای

پای تا سر داغ گشتم دل برآمد درد
جنبد با لم وای گل با جنبد شورم وای

جرح نیلی خم بلایم برد و ازرق فامم کرد	ور طپانچه روی من تنگ بلایم وا کرد

جای نیلی گشت از نیلی خم نیلوفری	عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
آب چشم از دامنم سیلاب و از اطراف جاک	رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
بس که موج رود نیل چشم من از اوج رفت	سبزه گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
در مصیبت خانه‌ام بایستگاهی لاجرم	کاه برگی شد زبس کاهیده‌ام از لاغری
بود در دستم سلیمانی نگینی گم شدست	بی جهت قدم نشد چون حلقه انگشتری
دیده گر روزه مین از نوک مژگان هیچ جست	باری از خنجر بگردن کاش بودی ششتری
زور بازو می‌نماید چرخ چون نیشم شکست	پیشتر از این با سیه کردن بامن این روز آوری
ور بود از خشم تا ریا چرخ مهره باز	وین نام نیز بکند در جیب افعی وری
گور خود کندم بناخن چاک کن ای سخنور	دستم مدار کفن دور بی پیراهن دری
سوگواران مجلسی دارند چون گردن است	می‌روان مجلس فرو رفته ز جام احمری
افسر افشار بر دیتا نهی بر فرق خویش	فکر خود کن ای فلک کاری بکردی سرسری
اینکه قاسم تنگ قسمی گشته سد بحر یکیست	هر چه شد از شومی زود تبار یک است

یار

یارب آن شب کز جهان می‌بست بار درد عشق	برد از این عالم بآن عالم جدا او درد عشق
چون او در نظاره گلگونه حورت از انکه	شد شهید و روی گردانید از ما درد عشق
عاشق مروانه رفت و حسرت صد مرده	پر نگر دوحش چون او کم بیاید مرد عشق
حسن باقی ای سلطنت کم در کارش کند	زانکه روحی برد از این عالم بلا دورد عشق
رفت یا پیداست سوز از لف و باتش بهت تا	واتش دوزخ کند افسرده آه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد	روح مجنون پیش و فرهاد پس صد بیابان گرد عشق
هم بکمر از آستین معشوق افشاند غبار	ورنه کی شوید ز گور چهره پر گرد عشق
بد قماربهای شطرنج مجازی بس نکرد	رفت در جایی که می‌بازند خاصان نرد عشق
میشد مسکین روحش با تن بسمل شده	خلق خوبین وتن را زشت سرخ و زرد عشق
عشق با او رفت و عالم را تهی کرد از نشات	زانکه عشق اندر خور او بود و او در خورد عشق

ماتم عشق و عزای وجه با عالم نکرد
کیست در عالم که بر خود نوحه و ماتم نکرد

اهل نطق ار گریسته و سوی دو گرد اند	رخت بخت خود بدان ای گریه کرده اند
سوخته اهل سخن او را که تنگ و برجه هست	گرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده اند

برق گر دل جسته تا عالم بسوزد ز آه هم — باز گرد دامنش اندر بن صحرا کرده اند

طوطیان از نی شکر زاشها خورده خاک — نوحه خوان چمن زاغ سیه گلشن عالم را بزیر گرد کرده

در کسوف گل شده خورشید و چرخ از قطره ساتن — خویش را اندر بی سوراخ شب بر کرده اند

در زده آتش با بحر غواصان فکر — مسکن مرغابیان جای سمندر کرده اند

گشته در کوه و کمر وحشی نهادان عقاب — بهر پرواز عدم در توزه پر کرده اند

خانه ترتیب داده فرد کم گشته گنج — وندر آن بی هنر کام و حلق تر در

بهر ترتیب این مصیبت نامه رباب قلم — در دوات دیده کلک از نوک نشتر

ماتم صعب است کامد پیش از باب سخن
گو سخن هم در سیاهی شو چو اصحاب سخن

تحفه نادانسته کاری کرد جراح اجل — در سر این کار خواهد رفت رگ این از دوش

رای از جرکه مردی را که خنجر بر سکافت — ریزه جرح آب میگردد بنوز از حجر

بی کمان ناگاه تیرش میجهد از شست چرخ — سوده خود بر دست او بیکار گان و بر

شهسوار ما که چون اسپ بی زین گشته — مرکب زرین زن کو خاک هیچو بر در

مرکبی کش دم بریده گشن بود چرخ سپهر — غاشیه تا سینه زنید فی زرین زرش

برسر

بر سر تربت چه حاصل تاج زر زرین صندلی — تاجداری را که از خشت لحد باشد سرش

گر بود تاج سر خور چون سر جانی تا لحد — تاج تو سی مینت از خاک سینه لای بس

در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا — بس کز این ماتم بسر کردند و در سر کس و بس

سوگواران را بکار آمد واکر دون رند — قیمت مشک از نهد بر توده خاکستر بس

این کهن منحوس شبستر روزبت در عزا — گشته عریانی و کرده جامه خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد — این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

نوحه آمد نامه عنوان سینه مال او — نامه بدتر روی نامبارک فال او

نامه پیچید طوفان مصیبت را شور — گر بهیا پوشیده در تفصیل و در اجمال او

نامه سر تا سر او وای دریغا ای دریغ — در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال

نام قاسم قسمی کو را چون عشق اسه حرف — بسکه در وقت رقم شد مرقیه اشک آل او

زخم موری گشته شیری ای بلی گرد چوبای — تیشه پیش آمد و پیلی شود پامال او

این بدیده سر که رفتش اجل بود حد بود — زهره اش بشکاف خوف خنجر و بال او

نقش هستی هست نیز اشته دنبه مور — بر کنار ریشه بگذارند اگر مثال او

کوه و بیشه پر پلنگ و شیر بدن آکنده بود — همچو او مردانه مردی صف مردان آمده بود

مرد جنگش اژدها گر بود در وی کردن بسود — صولتش کار کوزن و گور آسان کرده بود

اژدها را زور کار از هول ما زیره اش بس — برده در سوراخ سنگ مور پنهان کرده بود

برق تیغش ساحت چین تیشه اش آزرده — نیزه شیران اگر دستی تیبان کرده بود

ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش — بوسه ها داده ز خون خصم طوفان کرده بود

کاسه کو خورد دادی گر سبکبار پس سپهر — او کنون این تیغ را به سنگباران کرده

سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه — تیغ را تا دست والیا سلیمان کرده بود

آگهی زین تیغ و درقش داشت گر اعجاز عنبر — خبرها در چه بود دس ها سر و جان کرده بود

رحل مستقبل را چه برخ ماضی بخشید — نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده

هر چه در دامان دریا بود در احسن کان — اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود

آنکه جان در سر همی بخشید بود از بهر آنکه — شیر طفل دوستان جان و جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و ما فیها نداشت — نیستی ها مردم بحالت دنیا نداشت

تاجدارا از اسیری بود دیر از آن بوی — گر نماندی صد یک اکر بگردی کسوی

ادر

زور احسان بود سر تا پا سراپا گرم — قلزم نسیان علامی بحر عمان جاگری

زور میدان ها چه تا سر دل سر تا پا جگر — تیر هیبت صف شکافی هر صولت صفدری

تیغ او چون ضربتی با اجل کشتی در تن — تا اجل کیسی یکی او کشته بودی دیگری

دود در تو در نمود بی آتشکده قهر او سهر — دوزخ تابنده در خاکستر او اخگری

همچو او بی زین که سر کیسه باید در وجود — عنصری از تو مکر بسیار ندیدج و احمری

جنح خویش و ارتکار اگر دو تن پنهان کرد در وجود — کو بنز و اوس کو به مکس بدیدی جوهر

لاف بکر بکی گر آن خون زین کفن در پیرهن — نی سپینه دشنه راند به بردل خنجر

شرم با دار روی خویشتم ابر اغرا تا ایمن ستد — مشت کاهی با شتم و بر سر کنم خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش — هم درون حجره کشتم در خون و هم سر در حجر

بود این شرط وفا کا دل وداع جانان کنم — جسم را آنکه سزای خویش در درمان کنیم

سنگ بر دارم سنور جان و تن بهاده رحب — تا رود کاشانه تن زیر سنگش ویران کنیم

لیک این تیر ها خواهد فراغ خاطری — خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنیم

غیر از این باید مرا کاتش برآید از جگر — اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم

سر دهم هر دم ز شط خوبی بروی روزگار / لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم

یاد خواهم کرد عالم را ز آب طوفان رای من / گر بشوری سینه خواهم کاشتی طوفان کنم

از شکاف سینه این باری دو جوی آمد پدید / در قفس این بار دارم تا چند سرگردان کنم

دود بر می آورد از آب برقی آه من / خنجری کو تا من این دشوار را آسان کنم

آب چشم من ز طوفان این چنین سر برکشید / دجله گیرم که در هر قطره پنهان کنم

بر شکافم سینه و تشویش عالم وا رهم / عالم از من وا رهد من هم ز عالم وا رهم

خشک شد بحری که در پیش کان گوهر می‌نهاد / گوهری از روی بخشش تر برابر می‌نهاد

آفتابی شد فرو در خاطرش گر کان عهد / آسمان گنجینه‌های پر ز گوهر می‌نهاد

مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می‌گشود / قفل حیرت بر زبان هر سخنور می‌نهاد

ناقدی دلخسته جان از خود که در میزان قدر / نکته را در مقابل بدره زر می‌نهاد

طایری پر ریخت او وقت پرواز بلند / مرغ شاخ سدره چون بوسه بر پر می‌نهاد

خسروی مشهور معنی بست گر دیوان او / چرخ هر جا یک رقم میدید بر سر می‌نهاد

آب شد خضر از شرم و روان آمد به تنگ / در لطافت گر فلک پهلوی آخر می‌نهاد

در شبانه خانه معنی زبان تیز او / بر گلوی حرف گیران نوک خنجر می‌نهاد

دفتر او را ز مان شیرازه می‌بست سپهر / دفتران را برای جلد دستی می‌نهاد

دست ننهادی اگر بر سینه روزگار / پای بر معراج نطق از جمله برتر می‌نهاد

از سخن گر طالعی میدید استشهاد کن / ای بسا شه فر گروهی با بد پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان / چند روزی گشت صید دام این اسفل مکان

در مضیق این سفر صد گیر بش اندر بال و پر / ز اتفاق این دانه که صد نقص بود در جسم و جان

جنگل شاهین آزارش کجا بی دست شاه / کلبه ننهاد خونخوارش کجا بی بوستان

کرده گم بستان اصلی بر قبا بی احتساب / در خزان بی بهار و در بهار بی خزان

ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم / وامده پامال و ترس سنگ در استخوان

سر ز بر بال دایم زافت گرد قصور / در غبار آن همیشه بال و پر در آتش کین

ناگهان آمد صفیر از آشیان سدره‌اش / گرد بال افشان و مرغ سدره شد زین خاکدان

جای پروازش فراز سدره گر کی تاب / در خور پرواز بال همتش جای جنان

مرغ شاخ سدره گردد هر که او بر دولت است / آن چنین و چون تواند شد به سدره فرشیان

آشیانش بر کنار قصر لطف جویش ساز / ای خوش آن مرغی کش آنجای با سیدا ستان

وحشی ار رفت و نیامد باز در دار السلام / ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیک / تا که گردون دور باد مدت عباس بیک

باد در اقبال و دولت در سجود دوام / سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیک

باد تا تنبیت رلسکر گیتی محیط / ظل ممتد لوای دولت عباس بیک

در امور معظم از ایام سوگندی خورد / باد سوگند عزمش غیرت عباس بیک

زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل / باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیک

آسمان بوج داگر یک ذره بهر باج خویش / از سه عالی جوهر قیمت عباس بیک

گر زپا افتاده نخل ار دو سرو را باد باد / جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیک

این دو باقی مانده در تا ابد بادا بقا / بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیک

باد روشن این دو مصباح شبستان مراد / رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیک

این دو را یارب نیخوار صیل تو میدی مباد / تا نخیزد درد بر دامان حسرت عباس بیک

تا ابد آن خاندان از باغ دولت تازه باد / طایر اقبال شان دایم بلند آوازه باد

دلستان

دوستان جرح همان دشمن جانی که بود / همه را دشمن جان بود و همان است که بود

اینکه از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی / کین همان دشمن ارباب زمان است که بود

شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ / همچنان در پس این پرده نهان است که بود

هیچ تیمار درین دور ز صحبت نرسید / مهر بنگر که همانش خفقان است که بود

تیر بیداد فلک میکند از دل سنگ / تیر گردون همان سخت کمان است که بود

تا باین جز نبه زین تیش بود آه و فغان / این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت / شرف الدین علی آن نبی بدل عالم رفت

چند روز یست که دانای زمان پیدا نیست / افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی رفت که زیر گل و خاک خواب است / غایت خدمت از جواب گران پیدا نیست

جون وم را برش و رگه تسلیم افتاده / و آنچنان رفت که روح نسان پیدا نیست

گر جهان تشنه مبینید رگه گردیده فنا / چشمه آب بقا بود از آن پیدا نیست

دل چو کار آید و جان بهره باشد محرم / مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست

دور از آن کوه زبان ای ز غش بسته دم / غره بحری که در آن غیر گران پیدا نیست

مرهم سینه آزرده دلان پنهان بست
مردم دیده صاحب‌نظران پیدا بست

آه بر چرخ رسانید درین روز سیاه
دود از مشعل خورشید برآرید ز راه

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو صد واقعه مشکل ماند

آمدم گریه‌کنان شیفته سرگردیده
همچو پیروم بسر قبر تو پا در گل ماند

دولت وصل تو چون مدت گل رفت بباد
خار غم حاصل ازین دولت مستعجل ماند

روز محشر بتو گویم که چو با جانم کرد
از تو داغی که مرا بر دل بیحاصل ماند

محمل کیست که فریادکنان برخاستند
که بحسرت همه را دیده بران محمل ماند

ساربان ناقه برانگیخت ز بی‌تابی تند
وای زانکه درین بادیه مایل ماند

بار بربسته و خلقی ز پیت بهر وداع
آید و گریه‌کنان دیده بهر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه‌کنان بود چو محمل میبرد
راه میگیرد گل و ناقه دران گل میبرد

محمل قبله ارباب سخن بسته بناه
میشد و گریه‌کنانش بتقابل میبرد

روی صحرا خبر از عرصه محشر میداد
اندران لحظه که محمل به مقابل میبرد

سنگ بر سینه زنان اشک‌فشانان چاک ورق
ناقه خویش مراحل بمراحل میبرد

هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میریخت
محملش را ز اعالی به اسافل میبرد

در دلش بود که از دیگر ادبی میبرد
بس که بار غم این واقعه بر دل میبرد

بس که آشفته در آن بادیه رهی پیمود
در عجب بود که چون راه بمنزل میبرد

محمل آمد بدر شهر مپاشید خموش
سینه‌ها را بخراشید و بزارید خموش

گاه باشید بسر ناله جانکاه کشید
خلق را که ازین ناله جانکاه کشید

بدوانید بر اطراف زمین پیک سبک
همه را آفت این سیل غم آگاه کنید

کوهها را چو ره کاهکشان گردانید
مشعلی چند چو خورشید برآرید ز کاه

تا بدامن همه چون شده گریبان بدرید
عالم از آتش دل پر علم آه کنید

خلق انبوه برید از قفایش بسر
مشعل و شمع بپای طلایه همراه کنید

آسمان مجمره افروخته مشوق عود
چشم بر مجمره افروخته ماه کنید

در خور مرتبه چرخ بلند است نگار
دست از پایه نقش همه کوتاه کنید

نقش او را چو فلک قبله خود میخواند
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت — گردمی خاک پست مرا خاک بر سرت

جز عکس مه عذار تو کس صورتی ندید — تاریک باد آینه مهر انورت

شماری برق آه جگرسوز من بهیچ — با خاک تیره گر ننهایم برابرت

کس تشنه عالم و تو همان در مقام جنگ — ای بر چه جنگ کند مگر دید حنجرت

تا چند تلخکام جهانرا کنی هلاک — هرگز تهی مشیو و از زهر ساغرت

صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیک — دستی که میرسد بعنان تکاورت

چندین نگشت کار من و به شکست حیف — ای هرزه گرد منت مکر کار دیگرت

کشتی مرا کنند به تیغ زبون کشی — کو تا نشیند دو جا کس از من زبون تر

باد اسیاه روز تو بار که بی حیا — نور وفا نتاخت ز نور مه و خورت

چون جم یم از تو مهر که بر خاک کس افکنی — گیرد اگر چو مهر جهانگیر پرورت

بگسل طناب خیمه لعبتی که سوخت چشم — زین بازی ملیان فزای مکدرت

گو زرد از خزان فنا سوگند هیچ باد — جز بار نشئه دیده دل از باد حسرت

سنپت بمن غریب طیر تفی گزیده
گویند هنوز شعله آهم ندیده

یاران

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست — مردم ز غم برادر غمخوار من کجاست

من همچو دانه سینه بسی کنده‌ام ز درد — گوئید مرهم دل افگار من کجاست

دارم تهی بصورت طاووس داغ اعدا — طوطی زبان ناله دره گویای من کجاست

بگداختیم همچنانکه نشستیم بر سر شمع — آن شوق آن آه شرر ناک من کجاست

بی‌یار و بیکسیم چکنیم چیست فکر من — آنکس که بود یار وفادار من کجاست

در کنج دل چراغ دلم بود بسکه سوخت — روشن نشد که شمع شب تار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت همچو من — آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

تا خواب نورد دید بسیلاب گریه رفت — آن نور بخش دیده سیلاب من کجاست

دل از رشد ز نوحه من نامرادرا — ای همدمان مراد دل زار من کجاست

گوهر شناس جوهری نظم و شعر کو — جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست

یاری نماند و کار من از دست میرود — آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم — ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

ملا فهمی برخصت تو — لازم شده چیره حرمت تو

دی نوبت کیدی دگر بود | امروز شدست نوبت تو
می باید گفت بار صد فحش | از گنبت که رگنبت تو
خوش پرده دراند پیر پرمیش | ای وای بر اهل عصمت تو
خود را پی کسی اگر بگویم | از مردی و از حمیت تو
امنیت که بهر خاطر میر | واجب شده حفظ سیرت تو
ما گشتی ام کو چنین باش | خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یارست دولتت گو | گوزم تو و بد دولت تو

شمشیر زبیر داده ام آب
تا زم جگرت گر آوری تاب

این هجو که تازه گشت بنیاد | بلا فهمی مبارکت باد
تو تیسج ملحدان بنانی | چون نیست که شهره بالحاد
صد تهمت و صد هزار بهتان | مردم بتو میکنند اسناد
این طعنه خلق بد بلا هست | ای کاش که مادرت نمیزاد
از تهمتهات توجه گویم | دشنام تو میتوان داد

خوانند که نیست بند کردی | از بند بگیر تا به آزاد
تو یک تن و دشمن تو شهری | یک کشتنی و هزار جلاد
از شیر سگت بزرگ گردست | مادر که بمرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت
آدم نشوی تو بی حمیت

از قصه شب ترا خبر نیست | چون گوش تو هیچ گوش کر نیست
تا چاشتگی بخواب هستی | گوشت بدهان زن بحر نیست
رسوا ترا زین نمیتوان گفت | دشنامی ازین صریحتر نیست
منسحی تو چنانکه خانه ات را | حاجت بکلیم و مغز خونیست
این شاخ که از گل تو سر زد | جز طعنه مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان داد | روشن تر تو در کس دگر نیست
هر فعل بدی که میتوان کرد | در سلسله شما بدر نیست
در هم نشوی ز گفته ما | اینها غرضیست معتبر نیست
داند همه کس که این دروغست | نتوان گفتن که راست در دست

گفتم که حدیث مختصر کن / این عربده با کسی دگر کن

گفتم که تو تشنه بار داری / جهلست ز رشک من حذر کن

گفتم که تفحّص میر سازم / اندیشه کون و دست حر کن

خالا کس و کون یک قبیله / آماده منبع جار سر کن

خود کاشته کنون بیاور / از خانه جوال بر گذر کن

این قشمه شدست از تو پیدا / خود دسته اش از زمان بدر کن

ای خنز تو کجا و حمله تیز / در بسته که گفت عز و عز کن [?]

تا نام بر آوری بانصاف / این هجو خود انیز مادر کن [?]

بر گردنی است این سخنها
بشنو که فشاده بر دهنها

دشنام تقلّبان رسیدست / خود را کشش از زبان رسیدست

تا گفتمی که بود در دل / از دل بسر زبان رسیدست

صد لقمه طعمه گلوگیر / نزدیک لب و دهان رسیدست

بر باد شود کنون بر وقت / کین تیر به تیز دان رسیدست

ال

ان هند نگشت بند ناموس / این هند نگیر شان رسیدست

چون پرده بود درست ماند / مهتاب بدین کتان رسیدست

انست که قیمه ات کشیدم / وین کارد باستخوان رسیدست

انست که تیر شد گذاره / از شستم بره کمان رسیدست

بگذر که باز نیست گشتت / بگذر که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم / از نسبت جد و اب بگویم

بگذار که نام نسبت تست / با کنیت و با لقب بگویم

صد عیب و بوبکی نیارم / صد گند ازین جلب بگویم

کوتاه کنم ز گوش شان دست / هیچ از دم بوعجب بگویم

بگذار که من خموش باشم / صد قشره بوالعجب بگویم

این معنی کد خدا عرب کن / در قافیه عرب بگویم

اندیشه آن گروه معلوم / در پهلوی لفظ شب بگویم

در باب زبان رمز و ایما / در باب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت
سبحان الله زهی ضلالت

انکار کسی که ماه شق کرد
از جهلیست نه غایت شقاوت

برگشته کسی ز دین احمد
اینست نهایت شقاوت

محمود تو ملحدیست چون تو
او نیز سگیست بی سعادت

هجو تو چو حاصل ثوابست
فهرست جریدهای طاعت

قتل تو چو معنی جهادست
سرمایهٔ طاعت و عبادت

در شرع محمدیست واجب
قتل تو بصد دلیل و آیت

از ما تو باد طعن و دشنام
ور شاه بخنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

این هجو که بر سفینه سوزنست
داغ جگر سیاه رویست

منحیست برای کون یاری
زان تازه شود جنون یاری

یاری چه کست ناتمامی
زین هرزه درای بدکلامی

هرجا که تنبوری نشینند
کناس و دگه فضله چینند

مزدور قتراچه قرشمال
حمامی تیخ بکلش ابدال

جوکی سر و روی ز هنی وش
حمال مجوسیان که کش

داماد کشیش دیر مینا
ناقوس نواز کنج ترسا

ملا که سنده ریش شاعر
یاربیت علیه زرو الغفر

موسی که بفرق او عیانست
هر یک رقم هزار کافست

پیشانی تیره رنگ ناری
کز سجدهٔ ایزدست عاری

نیمست ز خشت آنجا نه
ماندست بر نورگه نشانه

بی وجه تملق خشم و کینش
برگه زده صد گره جبینش

اوراگری که بر جبین است
چون آنکه کاو نقش چین است

تا آن گره شر که کشاید
ابروش گره گشا نماید

هست آن گره به پیت ابرو
افتاده بر آن گره ز هر سو

یا پارهٔ از زغال زاغست
یا ریشه پرکه بر کلاغست

یا صورت نون مکنیت آن
یا طاق سرای محنت آن

آن حلقه چشم چرک بسته
کومیت ولی زگه نشسته

این نسبت سوا که نیست یا رب / انگور که کون کیست یا رب
ای زاغ چپا که مرد باری / تن را بسکان سپرد باری
بی رنگه پای خویش بندد / پچیمی بکن و بپای خود بند

این پشمی بروی تیشه / چون پوزه بیه نسور پریه
در بند در سرای کو نیست / تا صورت تا دو مکو نیست
آن جعبه پسل تاب داده / کز فضله کره بر وفتاده
کوهی تو که عقرب بی سوراخ / آورده پی برون بدان شاخ
ریشش هر دو مار مردار / چون کج لب هبرزی سیه دار
آن ریش که هست همسر که / خاک سیهت بر سر که
زنبیل که هست آن دهان نیست / یکباره که هست از زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست / در کون سگ استخوان حرام است
نی نی که درون آن خانه / ماندست بروی که نشانه
نی دوخته بحلق خشم و کینش / بر که زده صد گره جبینش

هستش بن گوش ظرف رنج / وان ریش کهن بظرف رنج
در حیرت زان سترس وال / همچون سپر کبیر بعد از زال
گوششی که بریده باد از بیخ / چون کفچه بود بروی ارزیح
تر طست که ترشی اندر کار / بر پیش هر دو بجانب دار
امنیت که با سر سرشکسته / با گردن خرد و دست بسته
با جامه دلو میکشندش / در دار بحلق میکشندش
انگشت زکون بدر نیاری / معلوم شود که خنکه داری

کیمیای حیات چشمه دلان / خوی زدای جبین منفعلان
چشم حلمش خطا پوشش همه / بانگ منعم برون ز گوش همه
وار داز پایه تا بد اسمند / بطرق ادب سوالی چند
اولا یک سوالم این رسم است / که بگویید اختراع کجا
که هنرمندی افسری سازد / نه بطرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه ورک / خیره رو چشم عقل و دیده

گر دبیر ایه اش گوهر و در | از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن احتشام طبع سلیم | بد بانداز تاجهای قدیم
بر دانرا برون مجلس شاه | ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت یار و یابد کار | کارش افتد بعرض صنعت کار
فرصت عرض آن هنرها | اندکی راه بیشتر یابد
آورد تا که از صف بالا | پس بشهر شکست آن کالا
تاج دوزی برسم همکاری | تاجی از تاجهای بازاری
نه که تاج نوی کهن تا چه | ترک آن هر یکی ز حلاجی
پاره شال و پاره مخمل | شال ناخوب و مخملش مهمل
بوریا با حریر پیوسته | بر هم از لیف پاره بسته
هر یک از ته بساط گستی | مهره واکه [illegible] ده مخشتی
گره محکم [illegible] و موی دمی | [illegible]
دو خته [illegible] بسته جرس | که منم اوستاد تاج فروش
[illegible] تاج [illegible] | میفروشم تنقه که [illegible]

اول این تاج را به پیند شاه | زانکه تا هست سخت خاطر خواه
پادشاهان هند این افسر | میخرند صد برابر زر
من بدانم که مفت از آن بود | قیمتش صد برابر آن بود
چونکه تعریف آن بجا آرد | نظر از خشم زیر پا آرد
گوید ای مرد تاج زر پیمای | که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار حرفت تو | تو بیا و بیار صنعت تو
نوبت تست کار خود بنمای | تاج گوهر نگار خود بنمای
کین زرگان هنر شناسانند | تا قد انند و هنر شناسانند
واقفان دقایق هنرند | هر یکی بهتر از یکی دگرند
او درین گفتگوی صحبت جمع | که دگر تاجور دو داد سمع
وه چو شمعی که آفتاب منیر | پیش او جمله هیچ و ذره حقیر
[illegible] | عقد دان طلسم هر گنجی
[illegible] | [illegible] تعریف تاج کهنه [illegible]
[illegible] | [illegible]

انکه از تاج زر نماید عار / با جبان تاج کهنه ریش حکار
زین سوالم که رقت چیست جواب / زو نیالم نخست باز اصحاب
همه قادر بمنع او بودند / هیچ منعش چرا نفرمودند
مدعا زین چه بود حیرانم / خود بگویید من نمیدانم
این سخن را قبول و رد ز شماست / خوش پس از شما و بد ز شماست
نیز م را اتفاقشان چند دل / بود یا را التفاتشان محل
زند را گر بلطف بنوازند / حکم فرمای مصحفش سازند
لیک این سیمیاست محض نمود / که نمودش بود ندارد وجود
قلب با سیت انچه نماید / انچه آید ز سیمبر نباید
ریش و دستار بخته دان نخود / این محک جز نجیب جان نبود
محک جان بدست هر کس نیست / نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است / کی ز حال درونیش خبر است
مور در جاه کی خبر دارد / که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ نرزد نه کمرت / که شود اوج قاف پی سپرت

پشه نازد بر آنکه پر دارد / لیک عنقا پری دگر دارد
کی بعنقا رسی تو تا مگسی / پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه گر باز را خدا بال کند / پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فر و بال کشای / که بخود نبد پشه بال همای
من بخود بر نبسته ام این بال / که ز اوج او فتم شوم پامال
آن پری را که من برآوردم / با خود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پریست / جای پروازگاه من دگریست
گر تو بر اوج من گذر داری / همه عیب مرا هنر داری
تو چه دانی ز سقف سیرای / کز برون تا کجاست سیر همای
تو همین سقف خانه بینی و بس / کش پر پشه در هوای مگس
نی نی آنسوی سقف جاهی هست / قله قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف / هست قایم مقام قله قاف
این یا جین ز قاف روید و بس / کش بنازی تو در شماره حسن
طوبی آن نخل باغ رضوانی / نشود جنس گر تو جنس خوانی

سدره کش عرش تمثیلها کرد / کی نقص کسی کجا کرد

تو تبر بر درخت سدره زنی / لیک بر سم که نخل خود فکنی

می بری بیخ و بر سر شاخی / سخت بر قصد خویش گستاخی

گردنی کو به تیغ جنگ کند / بر گلو راه لقمه تنگ کند

سوی مرهم کند چو دود گریز / دست سیلی زنان آتش تیز

مرد این راه کین ره خونخوار / حرب پای تهیست بر سر مار

شعله را تیغ تیز تو تسکین / مرد بر نی و جوشن مومین

ترتمت شعله نشکری در نیم / پول بر جو دگنی تو مرد سلیم

هول این حرب کاه روحانی / تا نیابی بحرب کی دانی

جاودان پادشاه دولت شاه / شاه رحمت فزای خرگاه

مسندش پای تخت بخش وجود / همتش پادشاه ملک وجود

دخل صد ملک خرج یک کفش / بسته سیمرغ ذله ترکشش

بر درش ایستاده دوش بدوش / هر طرف صد گدای مخمل پوش

دست

دست او را ز شغل زر پاشی / هیچگه پس نداده بیکاری

تا باحسان گشاده دارد دست / هرگز انگشت با کفش ننشست

بس احسان اوست پیوسته / راه اغراق بر سخن بسته

شاه دشمن گداز دوست نواز / همه را کارساز و بیسوز و باز

دوست سوزیست اینکه با من کرد / کار من با مراد دشمن کرد

چشم آنم نبود چون باشد / که ز من مدعی فزون باشد

وه چه گفتم که مدعی نی نی / با من او را چه قوت دعوی

کیست او در بدان زر شناس / که ندانسته فربهی ز آماس

من گیم تحفه دان موی شکاف / صره قلب و سر آصراف

او اگر شیشه است من سنگم / او اگر آینه است من زنگم

تا رسیدم بوی تباه شدست / تا گذشتم ازو سیاه شدست

گفت او خوش نشین خموش باشی / گر قند چون مگس بهر آشتی باشی

گیتیم من همای گردون پر / که پرد در هوای دون پرور

او اگر تیهوست من بازم / او اگر سحر شد من اعجازم

هست تهوّر نبودن چنگل باز | سحر کم شد چو زد نمود اعجاز

کیست او پیر پر کرشمه و ناز | از جوانانش چشم غرض و نیاز

من کیم گشته در جوانی پیر | از همه در نیاز و ناز پذیر

او اگر طامع و خوش آمدگوست | طبع من قابل تغافل خوست

او اگر هر زمان بهر دروست | پیش من خرمن جهان بجوست

شاعر و قانعم مجرد گرد | از همه چیز و از همه کس فرد

در جهان پیش من پشیزی نیست | هیچ چیزم بچشم چیزی نیست

عار از صحبت جهان دارم | فخر ازین خاک آستان دارم

غرض من نه قیلع و نه قناتست | طعنهٔ شاعران دهر بلاست

چون ازین سر نشین آرامم | که چو او لی بود ز من بهتر

زنبری لطفی عجب خوردم | تو بمان جاودان که من مردم

من که مشهور قاف تا قافم | میزنم لاف و میرسد لافم

از در هند تا بروم و ختای | یادکاری بود ز من همه جای

هست بر سر جریده نامم | گشته نامی سخن در ایامم

نکته دانان

نکته دانان اگر نوا گسترند | همگی پیروان طراز گسترند

در خراسان و در عراق امنم | که نباشد عدیل در سخنم

هر کجا فارسی زبانی هست | از منش چند داستانی هست

ای تو اعتماد جاویدم | پشت بر کوه از تو امیدم

برگ امید از عنایت تست | نازنش جانم از حمایت تست

گله دارم از تو و گله | که نگنجد بهیچ حوصله

گله دود و درد ما غم ازان | گله با دبر جبر اعم ازان

گله ام اینکه دی بمجلس عام | که درو بود خلق شهر تمام

زمره در شکست من بودند | جد نمودند و جهد فرمودند

جرم این را بل باشش | نشنیدست هیچکس نامش

گر ورقها همه بگردانند | کافرم گر دو بیت از او خوانند

بسته را که بسته از اشعار | کس نخواهد گشود جز بازار

شعر خشکی که اندر آب افتد | ماهی از آب در سراب افتد

بدل و بارکاله و تحسین | معنی لفظ را بر و نفرین

بر ترش حکم برتری دادند — بشکست نمش فرستادند

می توانستنش جواز حاجت — کس نشانی نیک اشاره دست

از تو یک زهر چشم اگر دیدی — لحد اگر کسش دگر دیدی

بود یک چین ابروان نوبش — که شود بسته در گلو نفسش

کله چون نبودش دعاگوئی — که نیز زد چین ابروئی

ای بشوکت غیاث ملت و دین — عهد تو زیور شهور و سنین

زنگ ظلم از زمین زدوده تست — در داو و دیش گشوده تست

کس درین دولت قوی پیوند — در دخوبی ندیده جز پیوند

بس که قهرت رود گسسته جلو — که بود کینه بر دگر شبرو

دست این کو داغ ستانه کشند — پای آن تنگ رزان گرانه کشند

زان بزندان سرای سنگ حساب — گشته محبوس با دو بر سرآب

که شده شب روانه در گلزار — برده شاخ شکوفه بر دستار

جمر با نیز از چوب تو بر دوش — نایب دستگاه نیل فروش

عصمت

غضبت راز و قهر خدای — مرگ بیشتن نکاک با صنیه سای

دست فرمان دهی قوی ز تو — رسم انصاف را قوی ز تو

هر چه حکمت بران اشاره نمود — راه تبدیل گشت ازو بهبود

نه غم از کم نه شادی از بیشت — هستی و نیستی یکی پیشت

بهر مهمان و غیر مهمانت — هست گسترده دایما خوانت

خادم مطبخ تو آورده — بهر یک کس طعام ده مرده

گر دخواست ز بهر نعمت و نار — سیر چشم نیاز و دیده آز

محک نقد حال قلب سره — حال خوان صحیفه شبره

رمز پیرای حکمت آرایان — منتهای مبادی روی رایان

میر عادل پناه دین و دول — عدل با پاسبان ملک و ملل

ای بعدلت عدیل نابوده — شهری از عدل و ستت آسوده

ظلم از انصاف تو نه رمت کرد — بطریقی که کس ندیدش گرد

گر دظلمی نشسته بر رویم — که ندانم که چون فرو شویم

گرد این غم بروی چون نسته — دیده دریا شد و نشد شسته

وه چه گردی که روی گرد آلود / زین سخن گرد غصه ام افزود

گرد دردی و گرد اندوهی / با هر ذره از آن کوهی

ناله فرماست کوه اندوهم / ناله چون نبود دم مگر کوهم

چون ننالم که لعل و پسته شکست / شهد را ترنج با شکرنگ بگیست

کاش بودی بکی چه گفتم آه / مسک را نیست قدر خاک سیاه

جای در دیده گرد خاکستر / سرمه را کس نیاورد بنظر

کفش بر سر نهند و پا بر تاج / لعل سازند ره ز دست زجاج

بر نمانند عندلیب از باغ / جای کلبانک او دهند بزاغ

سر طاوس کم ز پا دانند / بوم بهتر از هما دانند

ناف آهو بخاک جای دهند / فضله گربه اش بجای دهند

سنگ سازند جامه بر تن شمع / کرم شب تاب آورند بجمع

حجر از خانه خشک گردانند / منجلابش بجای بنشانند

کرده نسخ زبور را اثبات / بهر ترویج انکر الاصوات

بحث

سخت بربسته دست و پای پلنگ / همچو شیر شده واند موش بچنگ

گر بتربیت چون قبا دجاک / دست یابد بزور کین روباک

مرد کش دست و پا ستاره زنجیر / غالب آید در و مخنث شیر

فیل بر کوه بکو در افتاده / عاجز آید ز پشه ماده

شیر مردی بپشه ام نیستانست / کس شیرفنی هزار دستانست

چه نیستان که نیشکرزاری / هر شش طوطی شکر خواری

نی که طوطی بگی چه بو العجبیست / عجمی نیست این سخن عربیست

سر این نکته نکته دان داند / این لغت صاحب لسان داند

فهم این منطق سلیمانی / شاه میداند و تو میدانی

میرسد حضرت سلیمان را / فهم کردن زبان مرغان را

آن سلیمان که اسم اعظم هست / پیش نقش نگین او پابست

آن گرو خنجر گهر سنجم / آنکه بست این طلسم بر گنجم

در نظم چنین گشوده از وست / زنگ آیینه ام زدوده از وست

آنکه طبعم چو فرصتی دریافت — به تماشاگهش دو اسبه شتافت

آنکه در مدح خواهیش علمم — عشق ورزد به مدح او قلمم

شیرم و بر درش نهنده دمم — وقف آن آستانه گشته سرم

غرض از این کلام هست رای — که ز شوقش جهد سر از جای

گوره خرست آمیخته هنوز — شیر غرنده‌اش ندیده هنوز

شیر اگر بند اگر شود پاره — میرد از بیم گور بیچاره

گریه بر حال آن گور و لیست — که نه شیران شرزه‌اش دعویست

شاعران گشته‌اند شیر اند — گرسنه جفت چشم سیر اند

فارغ از فکر صید و بی‌صیدی — ایمن از قید سنگ و بی‌قیدی

قید با او همه گسسته ز خویش — لوح هستی خویش شسته ز خویش

منشیان از شال عاری نه — وز لباس زر افتخاری نه

گر بود شال پاره می‌پوشند — ور بود جسک مار می‌نوشند

چه کنند اسب و اشتر بیوال — پای را باد قوت رفتار

عیسی ار بسته پا بودی — غم کاه خرش کجا بودی

پای

پای را ماند کی بساد که پای — بی جو و کاه نیست ره پیمای

استر و اسب و خانه و اسباب — خس و خار اند در ره سیلاب

سیل چون از فراز سد به نشیب — کند از جا نشان به هم نشیب

آنچه با ذات آمدست نکوست — غیر از آن جمله سبزه لب جوست

سبزه طرف جو بود خرم — لیک با جور آب دارد دم

چون نم از سبزه بار گیرد تای — گلخنی را بود متاع سرای

سبزی سبز دانی ار بودی — نشدی شعله سینه دودی

آبرویش بسر ده آتش تیز — لخت سبزش بسود گریز

هرچه آن کاه هست و کاهی هست — تیز عقلش زیاده راهی هست

بعوارض چو عشق ناز زند — که اسیران نعمت و ناز اند

هر که همچون تو همتش عالیست — فارغ از کیسه پر و خالیست

هرچه این نقشهای پر و منت — در کمی کاه و که در افزونیست

طفل طبعان بر آن نظر دارند — بالغان دیده دگر دارند

چشم سر حالت درون بیند — چشم سر خلعت برون بیند

چشم پر جبه بند و دستار ۞ چشم پر قول باید و گفتار

دین پر در درون دل بگزد ۞ دین پر بر برون دل بگزد

وای ازین زهدهای ظاهر من ۞ ریش و دستار و وضع ظاهر من

ریش و دستار هر کرا بینند ۞ از همه ساعد انس بگزینند

تا در عصر خویش خواهندش ۞ پهلوی خویشتن نشانندش

گو زهر گر جهد ز گون دهانش ۞ آفرینها شود نثار بپایش

صد قلم زن قلم بدست آیند ۞ که ورقها بدان سیاه آیند

لیک آن خشور از رقم کردن ۞ نیست جز ظلم بر قلم کردن

نه همین ظلم بر قلم باشد ۞ بر مداد و ورق ستم باشد

ظلم اندر جهان علم و عمل ۞ وضع شیئی ز عمل

وضع شیئی که آن بجا نبود ۞ ضد عدلست و آن روا نبود

حاکم عادلی و دانادل ۞ فارغ غصبی حق و باطل

عدل باشد که منصف نعال ۞ حاکم با هنر ز عقد لآل

خصم من کبره بر زمین هر خر ۞ بر سر صف کند بساط هنر

ظلم بود

ظلم بود که با جنان بحثی ۞ که بود منزل هر انجستی

همدمی دست ز دور کند ۞ در نطق هر افراز کند

با وجود کمال و پستی قدر ۞ بر وجود وصف سخن با صدر

مهره خر نهد بجای گهر ۞ جای گوهر دهد بمهره خر

نیست پوشیده کین دو فعل قبیح ۞ بود ظلم و چه ظلم ظلم صریح

بر من این ظلم رفت در نظرت ۞ ضیع بنمود طبع داد گرت

نظر لطف از من بودی ۞ غیر بیرون انجمن بودی

گر بدی جامی من الطاف ۞ کی تغافل نمودی انصاف

لب را از رشته بر بستم ۞ بر دل این نیشتر چو بشکستم

دور عدل تو باد پاینده ۞ که کند خیران در آینده

طواف درگه پیر حقیقت ۞ اجازت نیست بی غسل طریقت

اگر ره یابدت در خلوت خاص ۞ بپرس اول ره حمام اخلاص

تعالی الله زهی فرخنده حمام ۞ که آبش هست آب روی ایام

از او فایض بخلوتخانه گل / هوای چون هوای خلوت دل
تحت الارض خورشید جهانسوز / بگلخن تابی او شب کند روز
درونش را چو چشم پاک بینان / صفای باطن خلوت گزینان
برونش را برای زینت روح / بهر جانب در صد فیض مفتوح
در فیضش بروی کس نبسته / درو وارستگان صف صف نشسته
چه در بیرون در ماندی چو آیی / نه در مسلخ وارستگی پای
گذر بر صفه پاک اعتقادی / نشین بر فرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده بگسست / میان آن زبانها جا بگیر و جست
علایق از میان نه بر کرانه / بزن لبیک عجز و عاشقانه
فرو دا از صف بالانشینان / برو تا خلوت تنها نشینان
بزیر آی از بساط پشم نمناک / وگر آلایشی داری بشو پاک
چو خود را شستی از لوث مناهی / ز آب گریه های عذرخواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه / برای خویشتن جای صفا نه
گروهی بین همه از خویشتن دور / ز خود کرده لباس عاریت دور

همه دستار

همه دستار وش از جبهه عاری / برهنه از رسوم اعتباری
نشین و آب گرم گریه پیش آر / تو هم آبی بروی گل رخ خویش آر
بسنگ ترک و پای طالب پاک / ز چرک قیدهای عالم خاک
توجه کن بدلاک هدایت / که آید بر سر کار عنایت
کشد بر سنگ رحمت پای خود / تراشد موی قید و بود و نابود
کند از فیضهای لایزالی / بهمت مالشی هم کیسه مالی
چو داوت شستشو از بو توفیق / در او قلتین صدق تحقیق
تحقیق آفند و شو چرک تفرید / در آب معرفت کن غسل تجرید
برون رو پاک چون پاکان از این راه / نشین در زمره پاکان درگاه
لباس مسکنت کن در بر خویش / کلاه ترک خود نه در سر خویش
میان خدمت شایسته در بند / بجد مشکاری پاکان کمربند
بیابی رتبت خاص و نسبت عام / ازین حمام اگر بیرون نهی گام
توان شد در حریم خاص محرم / طریق این است و بس والله اعلم
خداوندا بحق پاک دینان / بنور خلوت عزلت گزینان

بان گلخن نشین عافیت سوز — که هست از شور شوقت گلخن افروز
بان پاکی که در امید و در بیم — سپری دارد بزیر تیغ تسلیم
بان غور از لباس بیراده — که تن در چرک دنیایی نداده
باب روی آن خلوت گزیده — که خود را داده غسل از آب دیده
بان سینه که چون تاس حمام — که دارد نقش از خورشید و جام
نیابد فتنه آخر زمان راه — باهل خاندان نعمت الله
اساس فیض ایشان جاودان باد — بنای خیر ایشان در جهان باد
خصوصا آنکه فیض بیکرانست — بهر جانب ز فیضش صد نشانست
یکی زانجمله این بنیاد عالی — که خواهد شد مثل در بیمثالی
تعالی الله عجب پاکیزه جایی — بهشتی خوش فراخی پس هوایی
ز بهر سلسبیلش آب در جوی — ز ماء الورد رضوانش بشستی روی
نه حمامی که فردوسی ز حور — ز جامش دیده خورشید را نور
بنا چون شد این حمام دلکش — که آبش آشتی دارد باتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت — پی حمام نقش بر زبان رفت

چو خواهی سال تاریخش بدانی — بگویم تا بدانی چون بخواهی
چو با فیض است و نبود زان جدا فیض — طلب تاریخش از حمام با فیض

ساقی آن باده که اکسیر وجود است — شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی زیبق و گوگرد که اصل زر کانست — مفتاح در گنج طلاخانه جود است
بی گردش خورشید کم و بیش خرابست — کان زر ازو سرچه فرارست و فرود است
فرعی نه و اینمی جلی نه عقدی — در بوته که از زر نه و نه باز نه دود است
سیماب در و بسته و فا عقد با بیش — از سرد و عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عقد در و سود و زیان همه عالم — وین طرفه که در وی نه زیان است و نه سود است
در عالم پستی که ز هستی بر آییم — مارا چه زیان از عدم و سود وجود است
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم — تا بوی می هست درین میکده مستیم

مطرب بنوای ره ما چنگ زن — ما جامه درانیم ره جامه دران زن
آور دخم ساقی و پیمانه بران زن — تو نیز بجو سار خود و زخمه بران زن

زان زخمه برآور که شد مرغ هوایی / زان رشته گره بر پر بیهوده پران

بانگی که کلاه از سر عیوق در افکند / بر طنطنهٔ کوکبه تاجوران زن

این سکه و قفت است سپیدست سر آتش / بر حمله صلائی گران تا بکران زن

مگذار که ما بیخود و مدهوش عشقیم / این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده هستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد / بردار انا الحق سر منصور برآرد

آن می که فروغش شده خضر ره موسی / آتش ز نهاد شجر طور برآرد

آن می که اگر عکس شود دامن ساغر / خورشید ز جیب شب دیجور برآرد

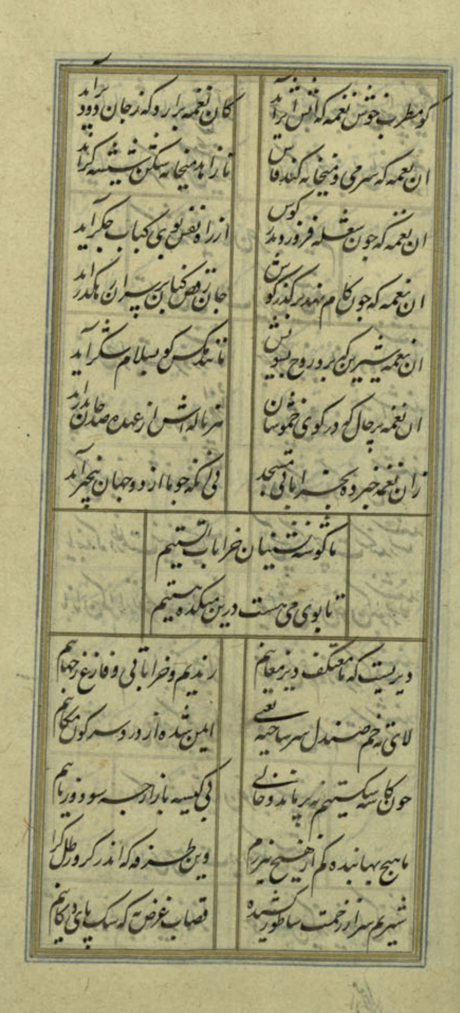
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم / ماتم ز شعف زمزمه سور برآرد

آن می که چو تفسنده شود طبع فسرده / صد العطش از سینه کافور برآرد

آن می بکسی ده که میخانه در بست / تا آتش از مستی و دستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده هستیم

کمطرب



پروانه ز شعله ما داغ ندارد | هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده مستست | اما دگرانند چنان ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده هستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند | خیری بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد | درویش نهادند و توانگر نشناسند
رطلی که نغلطند و نشناسند دگر هیچ | دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتست | آن چشمه که هیچست سکندر نشناسند
بازان کم از نظر بسته صید نیند | غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را بر ایشان یکی | شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
مشغول شناسای می و میکده جو این بار | فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده هستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را | خوش میکند از نیم جهان گذر را

از مغبچگان

از مغبچگان بسکه درو غلغل شادیست | نشنید کس آوازه اندوه جهان را
دیری که بهشتی ز می و مغبچه درویست | از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست که آنجا که در آمد راحت | خود گم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را
دیریکه سر از سجده بت بار نیاورد | هر کس که درو خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و میخانه بگنجد | صد جوش درین دیر همین این و همان را
غلطیدن چو با پیش بت مست بسوی | هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده هستیم

ترساچه گرمی و جاش حرم مست | خواهم ز سرش با من و آن حکم حرم مست
کافر شده‌ام از کشش سجده بت مست | امیست که زناری ازو بر کمرم هست
ناقوس نوازم که مناجات بت مست | در حلقه تسبیح گذاران گذرم هست
آنجا که صلیب است و نمود از سر دار | پایم شد و گم گشت و سراغم ز سرم هست
گر خدمت حر [illegible] کند امر چه تدبیر | گیرم ره خدمت که طریقی دگرم هست
شیخی بی صد حیله بی دختر ترسا | با بستن زنار بگویم خبرم هست

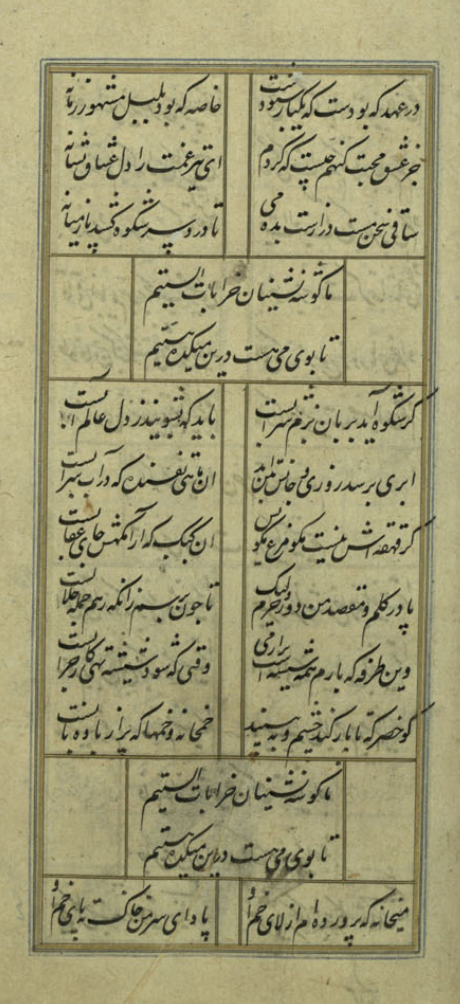
ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

خواهم که شب جمعه من از خانهٔ خمار / آیم بدر صومعه را [illegible] دین دار
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی / بیرون فکنم از در او صد بت پندار
بهتان درشت جامه سالوس درین دیر / آرم بدر صومعه صد [illegible] ار
تا خلق بدانند که تبت الصنم است / آیات کلام صنم [illegible] دیوار
مردان خدا رخت کشیده به کنار / چیزی [illegible] دیدار
این صومعه [illegible] همه رشید / بس تحر [illegible] فتح خوار
می خور [illegible] ردن خواهات / [illegible] نیز بد سخن مرد [illegible]

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

دارم ز زبان شکوهٔ از اهل زمانه / گو مطرب سا [illegible]
خواهم که پس او از [illegible] / [illegible] کار زند [illegible]
سر کندن و اندیشه کنم جاه اول گفت / مرغی که نه ابی طلب از فرق [illegible]

از عهد



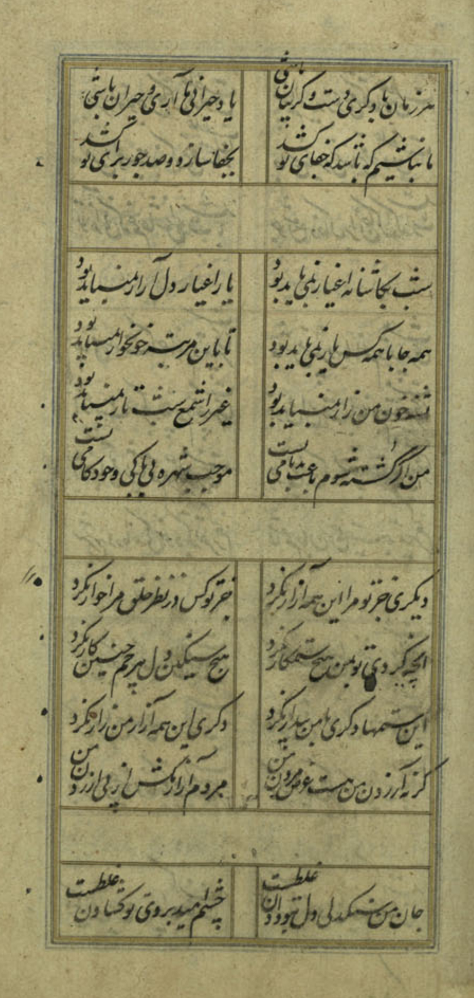
در عهد که بود دست که یکبار نخست سود / خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جز عشق محبت کنهم چیست که گردم / ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست دراز است بده می / تا در وی پیر شکوه کشید بازی میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

گر شکوه آید بزبان بزم شراب است / باید که بشویند ز دل عالم اسباب است
ابری برسد روی فن جاش [illegible] / ان ماهی بفشند که در آب شراب است
گر قهقهه آتش نیست مگو مرغ مگو بس / ان کبک که از انگهش جای عقاب است
با در کلم و مقصد من دور حرم ولیک / تا چون بسم از انکه رهم حمله حلال است
وین طرفه که بارم همه سینه [illegible] / وقتی که شود شیشه تهی کار خراب است
گو خصر که با یار کنید چشم و به بینید / خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او / پا دای سر من خاک ته پای خم او



حیفست بزیر سر من بر سر من نه / آن خشت که بود دست بیالای خم او

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح / خاکی بکف آرم مگر از جام جم او

سوزی و چه سوزیست که در عقد گرفت آمد / بیت العنب آن بکر طرازی خم او

فاقی بتمامیم تو بر بحر محیطی / با خود دربست گر بتماشای خم او

طوفان چه کند کشتی نوح حسن چه نماید / آبی که زند موج ز دریای خم او

در زردی خورشید قیامت نخوردایم / ما را که صبوحیست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی می هست درین میکده هستیم

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا / خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / التفاتی باسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا / با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود / جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی / همره غیر بگلگشت گلستان باشی

بر سر راه تو چون خاک فتادن غلطست
چشم امید بروی تو گشادن غلطست

رفتن اولیست ز کوی تو ستادن غلطست
جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست

از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست
خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

از جفای تو پریشانم و تدبیری نیست
چون توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

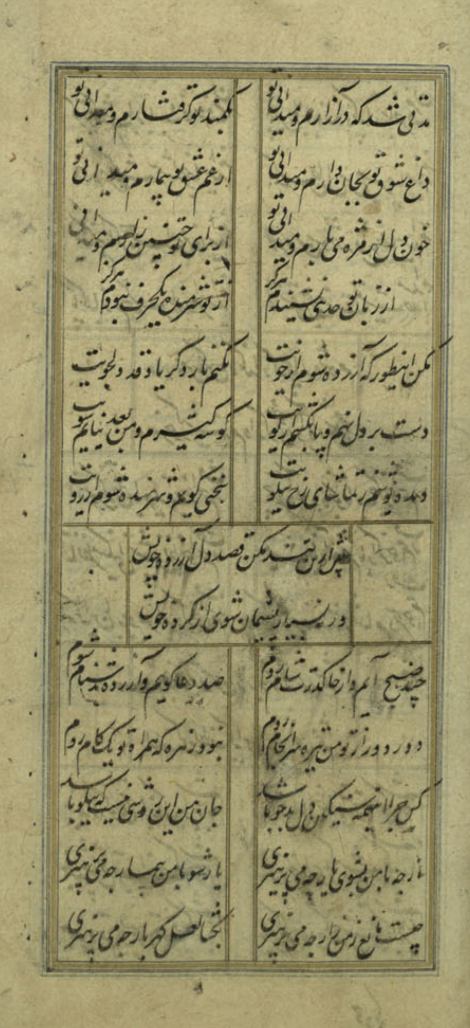
شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاشقم جان من جیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیارست
در گلستان جهان غنچه دهان بسیارست

گل این باغ بسی سرو روان بسیارست
جان و دل قوت جانی تو روان بسیارست

جان من همچو تو غارتگر جان بسیارست
رگ زرین کمر موی میان بسیارست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند



مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز
از تو شیرین سخن یک حرف شنودم هرگز

مکن این طور که آزرده شوم از کویت
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت

دیده دوزم ز تماشای رخ نیکویت
نکنم گوش و بهر خنده شوم از رویت

پیش از این تند مکن قصد دل آزرده خویش
ور نه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از جا گذرت شام روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم

دور دور از تو من تیره سرانجام روم
بود آن مرتبه که همراه تو یک گام روم

کس چرا اینهمه بیگانه دل از جور باشد
جان من این روش خیث بگو باشد

نازم چه با من بد شوی یار چه می پرهیزی
یار شو با من بیمار چه می پرهیزی

چیست تا زیر زمن زار چه می پرهیزی
گنجا لعل گهربار چه می پرهیزی

گر ز الطاف یار یابم یک حرف من — چون یار بر وزد یکبار بما حرف من

ورد من گشته همه شمشیر جفا میدانند — همه کس حال من بی سر و پا میدانند

مسکنم ساکن صحرای فنا میدانند — در رو من سوخته داغ جفا میدانند

یا که بازم همه کس طور ز ما میدانند — عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت — چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت

تا نظر مسکینی از پیش نظر خواهم رفت — نیست باز آمدنم بار اگر خواهم رفت

نه که این بار روم بار دگر خواهم رفت — گر نرفتم ز درت شام و سحر خواهم رفت

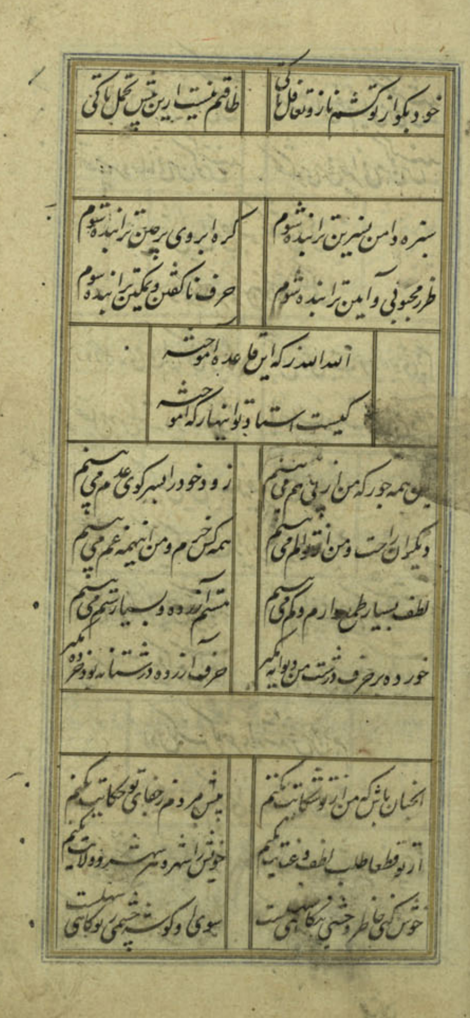
از جفای تو من از جور قسم رفتم
لطف کن لطف که این بار ز جور قسم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم — چند پامال جفای تو ستمگر باشم

چند پیش تو تعبد ز همه کمتر باشم — از تو چندای بد کیش مکدر باشم

میروم تا به سجود دگر باشم — باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو



دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم / تابع خوی بت عربده‌جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم / بستهٔ سلسلهٔ سلسله‌مویی بودیم

کس در این سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه‌زنش اینهمه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

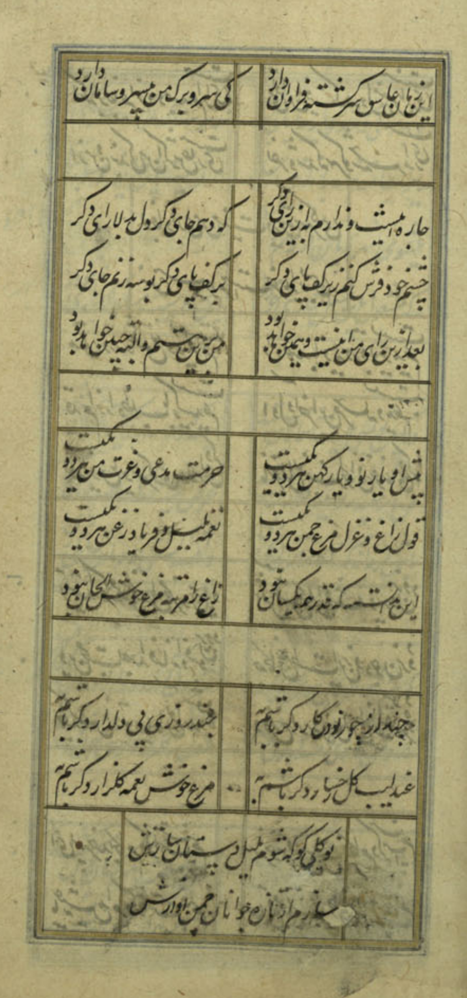
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او / داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او / شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان



این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر و برگ من بی‌سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر / که دهم جای دگر دل به دلارای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر / بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود / من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست / حرمت مدعی و عزت من هر دو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست / نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود / زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش‌الحان نبود

چند از جور تو در کار دگر باشم (?) / چند روزی پی دلدار دگر باشم

عندلیب گل رخسار دگر باشم / مرغ خوش‌نغمهٔ گلزار دگر باشم

نوگلی کو که شوم بلبل دستان‌سازش
سازم از تازه جوانان چمن آوازش

آنکه بر جانم از او دمبدم آزاری هست　　می‌توان یافت که در دل ز منش یاری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست　　بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

تو وفاداری من بین و درین شهر کسی
نیست هیچم مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بسست　　راه صد بادیه درد تو بریدیم بسست

قدم از راه طلب باز کشیدیم بسست　　اول و آخر این مرحله دیدیم بسست

بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر　　با غزالی دگر و لحن و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود　　آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

وین محبت به صد افسانه و افسون برود　　چه گمان غلط است این تو و چون برود

خنک آن کس ز تو و یاد تو آزرده شود　　دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم　　سرخوش و مست به کام دگرانت بینم

مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم　　ساقی مجلس و جام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بیباکی چند　　چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش　　از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش

می‌شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش　　هرزه طالب سیمرغ

به که مشغول به این شغل نسازی خود را　　این نه کاریست مبادا که بیازاری خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند　　سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند

داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند　　غرض آنست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری　　واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت　　شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

در دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت　　با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند　　سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

ز صبح در شام [illegible] دولت تو　　بهشت خوان فتح و نصرت تو

هرزه طالب سیمرغ و کیمیا

مسندآرای ملک امن و امان — قهرمان زمان ولی سلطان

تا بشارت زند بفتح تو مهر — بسته بر کوه چرم گاو سپهر

رایتت کز هنر قلبست مصون — فکند عکسش اندر آب نگون

عزم تو چون عنان بجنباند — راه سیارگان بگرداند

قهرت آنجا که در مصاف آید — کار شمشیر از غلاف آید

هر کجا آورد سپاه تو رو — فیل پنهان شود بخانه مور

بر صفی کان بجنگت آمده پیش — مرگ خالی نموده ترکش خویش

بر سپاهی که با تو کرده جدل — گشته دندانه وار تیغ اجل

لشکرت گر بر آسمان تازد — آسمان با زمین یکی سازد

تیغ قهرت بیاد دیلمانی — بر سپر خصم کرده میدانی

چون کند حمله تو روبعدو — پشت گردد مخالفت زعدو

تیر باران تو کند ز شکوه — زره سان حلقه در بر کوه

هر کجا تیغ تو سر افرازد — نیزه آنجا مناره سر سازد

خنجرت در غلاف فتنه بلاست — چون نهان عقرب [illegible]

تیرت آنجا که بی سپر باشد — دیده مور را خبر باشد

بوم ملک تو خاک ریشم خیز — روبهش ضیغم هنر ستیز

کرم خاکی بخاک این ره بوم — اژدها سیرت و نهنگ رسوم

بسته در بحر بر نهنگان راه — دشت بر اژدها نمود سیاه

روی تدبیر از خلل خالی — همچو ذات تو رای تو عالی

عدل تو چون شود صلاح اندیش — گرگ دست آورد بگردن میش

شد ز کوس تو کوه چون سیماب — بانگ تو مضطرش چنان بدار جواب

نعل رخشت چو سنگ سا گردد — کوه الماس توتیا گردد

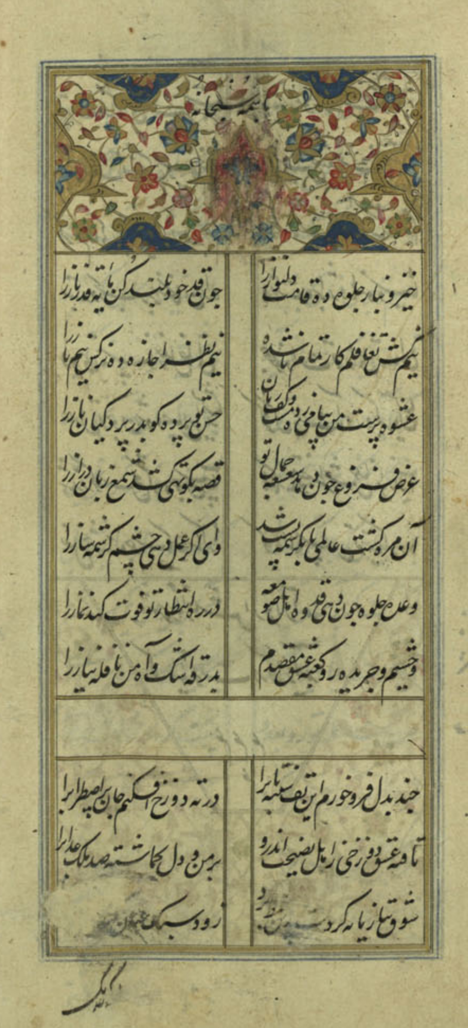
شیر از نعلش ار فراز آید

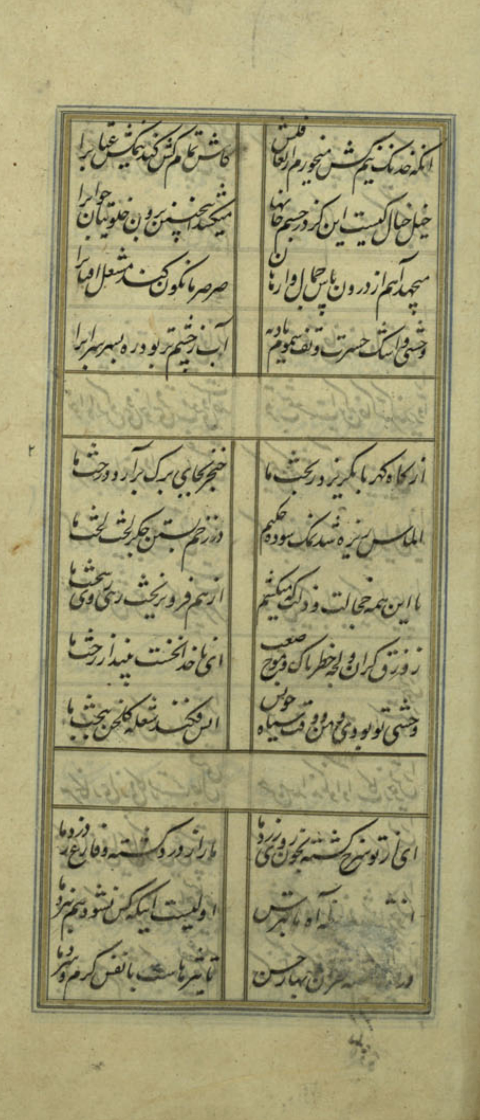
کوه یاقوت در گداز آید

تم تم تم

تم

تمت [illegible] سلطان [illegible]





رخش حسن اینچنین متاز که پیش از تو دیگری
کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دوست
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

خانه پرداز متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خواه اسم کویی خواهی بت معنی واحدست
قرب شمعست این که خاکستر کند پروانه را

هرچه گویی از حریفی در نغیر حرف عشق
کین همه گفتند آخر نیست این افسانه را

گر نشیند بطرف ولی از دکان
گر براندازد فلک بنیاد این میخانه را

می ز رطل عشق خوردن کار هر ظرف مست
وحشی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

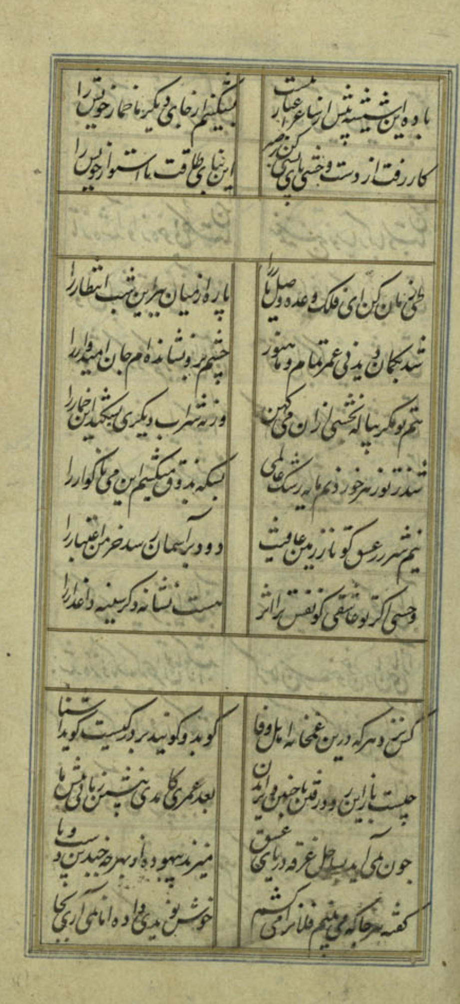
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

هر نگاری زی کار زینت جان کسی
حسن میداند نکو آداب کار خویش را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست
میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را

صید ناوک خورده خواهد جست و تسلیم
ای شکار افکن بیا از سر شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد
سکه در آتش نکردم عیار خویش را



باده این شیشه پیش از ساغر اغیار مست
بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی باش تا کی صبر من
این بنای طاقت ما استوار خویش را

طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را
پاره کن از میان بدین شب انتظار را

شد بکام دل یدی عمر تمام و ما هنوز
چشم بره نشانده ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله بخشی از آن می کهن
ور نه شراب دیگری بشکند این خمار را

شد ز تو نور بخش خور دیده مه رشک عالمی
بسکه بذوق میکشیم این می ناگوار را

نیم شرر ز عشق تو باز زمین عاقبت
دود به آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس پر اثر
هست نشانه دگر سینه داغدار را

گشتند هرکه درین غمخانه اهل وفا
کویند و کوبند بر در کیست کوید آشنا

حیلت یار این و در قفس باجمعی و اندر
بعد عمری گامی بتشنه نبایدش ما

چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق
میزند بیهوده بازو هر چه خندند بر دست و پا

گفته هر جا که می‌بینیم فلان را میکشم
خوش نوید میدهد اما نمی آرد بجا

جهره خاک‌آلود وحشی می‌رسد چون گرد باد / از کجا می‌آید آن دیوانه بسیار در هوا

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا / نغمه‌سنج نوبهار آباد بستان ترا

خوان بیاراست نعمتهای ناز آراست حسن / نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم بر میان دامان سعی / قوتش بادا که گیرد سخت دامان ترا

تا دو پیمان تو با اغیار یارب استوار / گر چه امکان درستی هست پیمان ترا

صد چو وحشی بستهٔ زنجیر عشقت شد ولی / بعد ازین گنجایشی با نیست زندان ترا

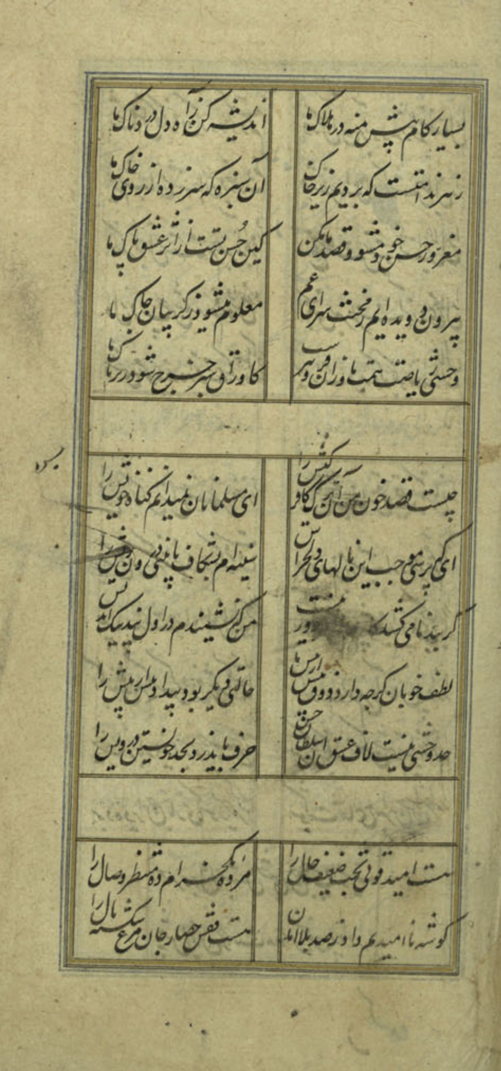
آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ / اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد / گر همان بر سر خون خوردن مایی باز آ

کرده عهد که باز آیی و ما را بکشی / وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ

رفتی و باز نمی‌آیی و من میروم بجان / جان من این همه بیرحم چرایی باز آ

وحشی از خبر مرگم همین گر نگران گو رفتی / گر چه هستت چه صد گونه جفایی باز آ



بسیار کام پیش منه در هلاک ما / اندیشه کن ز آه دل دردناک ما

زهر بد است که بردیم زیر خاک / آن سبزه که سر زده از روی خاک ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن / کین حسن تست از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت‌سرای غم / معلوم می‌شود ز گریبان چاک ما

وحشی بیاض صحبت ما وز [illegible] / کاوراق صبر چرخ شود در رکاب ما

چیست قصد خون من آن کافر بدکیش را / ای مسلمانان نمی‌دانم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این نالهای دلخراش / سینه‌ام بشکاف و بنگر این دل پر ریش را

گر بدنامی کشد [illegible] / من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گرچه دارد ذوق [illegible] / حالتی دیگر بود بیداد ظلم بیش را

حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن / حرف باید در خور خود گفتن درویش را

هست امید قوی جان ضعیف حال را / مژده که خسته‌ام ده منتظر وصال را

گوشه با امید هم داده بصد بلا امان / هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را



رشحه وصل گو گران کرد وجود دم گشت
ور کل آن بر آورم رشته انفصال را

نیم شبان نشسته جان در خلوت دلم
منتظر صدای [illegible] خیال را

منکه بوصل تشنه ام خضر چه آبم آورد
رفع عطش نمیشود تشنه این زلال را

دل ز فریب حسن شد نرم فسون و اندرو
انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را
شیوه را بشناس قیمت قدر بشکن ناز را

پیش تو من کم ز اغیار و دگر نه وقت هست
مردم بی اعتبار و مردم ممتاز را

صید بندانت مباد اطعن نادانی امید
بهر صیدی پیشه بند از پای یکبار باز را

انگبین دام مگس کردن نه شهر بکس است
بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیف از باز و نیابد دست سیمرغ بلند
بهر گنجشک مسکن چشم تیر انداز را

برده ویرانچه تا زی کشور سحر کن
شوکت شاهی مبر این حسن بی اعزاز را

مهر بر دل باش وحشی این چه ابرام است
پیش ازین رخصت مده حسن سخن پرداز را

کشید عشق در زنجیر جان ناشکیبا را
نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را

تو ام سر رشته داری گر برم سوی تو معذورم
که در دست اختیاری نیست [illegible] را

من آن کافر نهادیهای عشق اینک سرانجامم
که با یعقوب هم چشمی و با جان زلیخا را

نه هر دل قابل [illegible]
چرا با تیغ میگردی نگاه پر تقاضا را

بگنجشکان مبالا دام خود خواهم حیا تا کی
که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را

اگر دانی چه مرغان در هوای دامگه داری
ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را

بصحبت این همه بی پرده با اطوار خود داری
مگر وحشی نمیداند زبان [illegible] را

ساکن گلخن شدم تا صاف گردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق شناسی در لباس ذلت است
بر نیامنهای را با خرقه پشمینه را

گنج عیشی پیش ازین در دل بقدر خویش بود
لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن درد دل با خاک میسپارم رقم
چون نگفتم پیش منت تا بگویم غم دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه ات
گرد خون خود بحل بردار تیغ کینه را

دلم را بود از آن چاک پیرهن امیدواریها | بنومیدی بدل شد آخر این امیدواریها

رقیبان را ز وصل خویش تا کی سرفرازیها | مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها

باغیار از تو کردم احتیاطیها که من دیدم | عجب نبود اگر چون ابر دارم اشکباریها

بصد خواری مرا گشتی وفاداری همین باشد | نکردی هیچ تقصیر از تو دارم شرمساریها

شب غم گشت ما را یاد باد آن روزها وحشی | که میکرد از نظیر تو مهر ما ای غمگساریها

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را | پی یک دانه بی‌هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم در سر نه پایی داشتم در گل | بدست خویش کردم این چنین بی دست و پا خود را

خیالان طرح وضع ناپسند خود بسی دارم | که گر دستم رسد از خویش هم سازم جدا خود را

گر این وضعت میسر شد که با چندین وفاداری | شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را

چه از اظهار عشقم خوشتر اینجا میدهد رای | نمی‌بایست کرد اول ازین حرف آشنا خود را

ببین وحشی که در آشوب وحشی مانده پا در گل | کسی کو بکند اندیشه از آب لقا خود را

راندی ز نظر چشم بلادیده ما را | این چشم کجا بود ز تو دیده ما را

بسکه

سنگی نفکند ایطرف از گوشه آن بام | این بخت نباشد سر شوریده ما را

مردیم بآن چشمه حیوان که رساند | شرح عطش این دل تفسیده ما را

فریاد ز بدبازی دوران که برافشاند | این عرصه شطرنج فروچیده ما را

هجران کسی کرد به یک سیلی غم کور | چشم و دل از شمع نترسیده ما را

ما شعله این شوق بصد حیله نشاندیم | دامن مزن آتش نپوشیده ما را

ناگاه بباغ تو چرا نی نگرستیم | خرسند کن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت سخنهای تو وحشی | پاشیده نمک جان خراشیده

غیرت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را | این بس که ضایع کرده بر من جفا خویش را

لطفی که در جو سازدم باید بکار ای جان من | اسباب آیین ده که چون بی‌ادبیش را

هر چند سیل فتنه گر بخت باشد در رسی | گنجی مده آواره‌ای برای درویش را

بر کار عشق تا جان بر پا باشد مرحمت | این جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

عشقم چو آتش سینه شد لطف چه مرهم می‌نهید | گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زن بشورم ز دل گور مرا | افیون حیرت خورده‌ام زنبدامش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دوش از رود / تاریخ میخوان که گهی با عهد خویش را

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما / با بیوفای حق وفا ناشناس ما

بودی ای بسیلی بسی بیخ که راه او / طرح بلای عشق ملامت اساس ما

عیبش کنند تا که و تا شد بجای خویش / کو دور دار اطلس چون پیش از پلاس ما

ما را بدست سنگ مده چون مگس بجور / امنیت از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قحط وصل شد / زنتیش هر بس هر آبرست دل ناسپاس ما

ترسم که باید شش بنظر بند پاره‌تر / دارد اگر نگاه تو رنگی نه پاس ما

وحشی ازین غبار بدر آنیم با نکی / باشد که من بلاس مصیبت پلاس ما

باز از فراق تیشم و جنس پاچیش را / گر دم وداع جمله اجزای خویش را

کوهی هزار بند گران پاره میکنم / هر گام پای دیده پنهای خویش را

در زیر پای رشتم الماس ریزه ساخت / هر تو سنگ ریزه صحرای خویش را

هر جا روم زکوی تو سر در زمین زنم / نفرین کنم اراده بیجای خویش را

عمر اندر عهد من نمی آید بسر کی دوران / نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست / طی کن بساط عرض تمنای خویش را

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را / بیغمبر طالع چون کنم آن اختر بد روز را

کی ماه شد از تو طالعم کین بخت اختر سوخته / گرد اندر تأثیر خود صد کوکب فیروز را

برجیب صبرم پنجه زد شوق گریبان کن / افتاد کاری بس عجب دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو صد بلا میکشد / صد بار گردم گرد سر عشق بلا سوز را

با آنکه روز وصل تو دایم که تو شوم میکشید / ندهم بصد عمر ابد یک ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکنی گر دولت اندوه تو / صد خانه پر اسباب شد جان بلا اندوز را

قصه میخور و این شبها و گشت ماهتاب / هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب

آگهم از وضع مجلس با شمار نقل رم / گر نسازم یک بیک خاطر نشان احباب

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب / روز بیداری نمی‌بینم چشم هم خواب

باده گرد در خاک ریزی که در جام رقیب / می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راست کو بیهمتی — خواه راه از من بگردان خواه در وادی من بتاب

مژده وصل توام ساخته چون خواب مست — مست از شادی و بیدار مرا خواب مست

گریه‌ای کرده‌ام ای جعد تو بشکن فاغ عنان — که خطر نیست در این خانه ز سیلاب مست

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک — چون کنم چاره من نیست در این باب مست

بس که در مجلس ما رقص کند آتش شوق — نفسی گرم نشد دیده احباب مست

شمع‌سان گرچه ز سنگ کناری دارم — وحشی از دوری آن گوهر نایاب مست

رشته‌هایی که در آرم شب غم مستر است — وصیتی میکنم تا بشنید از من خبر است

مگر در منشان مرگ طاهر سند که می تمیم — رفیقان از نهادی آستین در چشم مرا مست

میان بشنید از فقان مست و دیگر من عاقل — که از بزم شما خواهیم بردن دست از این مست

مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم — که من خود را الفی آیم چو شبهای دگر مست

گرم آمد و در آتش شوقم نشاند و رفت — آتش نگاه آب نکشیم نشاند و رفت

انجمن آتشی افتاد و وحشی باز از حاتم — بزرق آه من بشنید یاران با خبر شد

امرجاو

آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق — در آتشم زبانه بکرد و نشاند و رفت

برخاستم که دست دعایی برآورم — دشنام داد و راه دگر کرد و آمد و رفت

از پی دویدمش که عنان گیری کنم — افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیب من از تو تازیانه — چشمم بحسرت از پی و باز ماند و رفت

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست — بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم مفرست لیک باید ز غم مفر — یکدل درون سینه ما خوش زیاد نیست

جایی هنوز نیست ندوق دو یار عشق — هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست

ای بی‌وفا برو که بر این عهدهای سست — زان رو که اعتماد که هیچ اعتماد نیست

زنهار که وحشی آنچه شنید از تو عهد نیست — ما را بخاطر است ترا گر بیاد نیست

شکفتگیست چو هر روز رشت حالی هست — اگر غلط نکنم از پیش ملالی هست

ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی — ترا نوید که در خاطرش خیالی هست

برخست تو که رشیم و در دیر ردم — ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ ما نمی‌باید / گرش نه بالی درستی شکسته بالی هست

تو بدمزاج و چه بد اعتدال و بدخویی / ز گریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصد رفتن ازین کوی کرد وحشی گفت / که ذکر باطل و اندیشهٔ محالی هست

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است / سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است

طوطی ما که بغیر از قفس تنگ ندید / این زمان بال‌فشان بر سر تنگ شکر است

بشتابید و بمجروح کهن مژده برید / که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است

این که در باغ دلم ریشه فرو برده بتو / گرچه نوخیز نهالیست سراپا ثمر است

آنکه بینید همه چشم رسیدست اینجا / که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست / ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت‌اندیش از آن شوخ روی / که از آن چشم پرآشوب زهی پرخطر است

بگذشت دور یوسف و دور آن حسن تست / هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست

بسیار سر بکنگرهٔ عشق بسته‌اند / آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست

پروانه داده که در اقصای ملک حسن / پروانه که هست ز دیوان حسن تست

زنجیر غم بگردن جانم نهند هنوز / این مویها که سلسله جنبان حسن تست

آتش هنوز می‌رسد از شعله جگر / این شعرها که رونق بستان حسن تست

دانم که تا بدامن آخر زمان کشد / دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست / هر چند دون مرتبه شان حسن تست

در دل همان محبت پیشینه باقیست / آن دوستی که بود درین سینه باقیست

نقدینه وفاست همان بی‌غبار و غش / قفلی که بود بر در گنجینه باقیست

بازآی و حسن جلوه ده و عرض ناز کن / کان دل که بود صاف چو آئینه باقیست

از ما فروتنیست بکش تیغ انتقام / بر خاطر شریفت اگر کینه باقیست

وحشی اگر ز کسوت رندی [illegible] / زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقیست

در ره پرخطر عشق همان بیم سر است / برحذر باش درین راه که سر در خطر است

از چه سرگرم بود شمع بتاج زر خویش / با چنین زندگیی کز سر شب تا سحر است

پیش از آن روز که میرم جگرم ریش کنی / تا نبینی که چه خونها ز توام در جگر است

خنده گویند تو چیست که نهان کن غم خویش / از که پوشند غم خود چون همه کس را خبر است

رسید وان خم ابرو بلند کرده است / تواضعی که بیار وکشند کرده است

نوازشم بجواب سلام کرده است / تبسمی ز لب نوشخند کرده است

نگه بیکنهی کز پیم کشان میبرد / چه صیدها که اسیر کمند کرده است

کرشمه که جنون آورد تعقل ان / بلای دانش صد هوشمند کرده است

یکی قبول نکرد از نثار تحفه جان / بهانه غمزه مشکل پسند کرده است

که بود این که ز چشم بدش گزند مباد / که جای بر آتش شوقم سپند کرده است

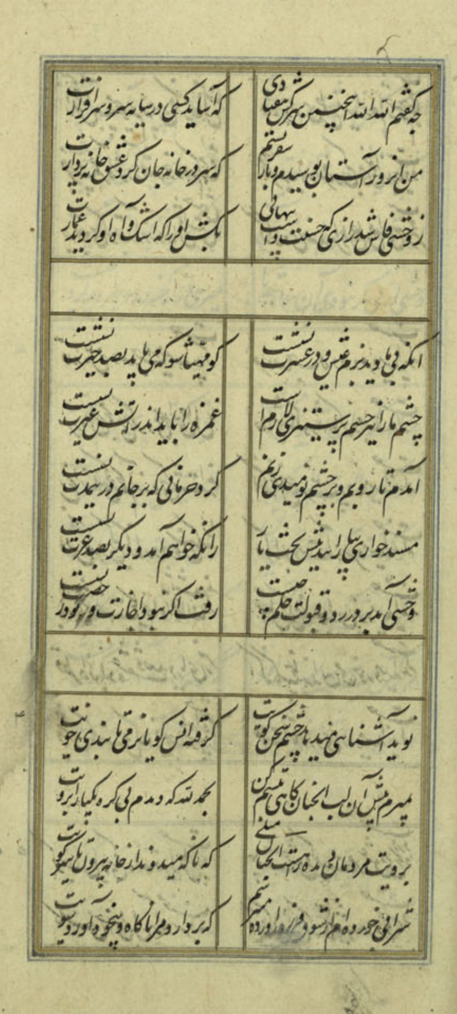
رسید و یار باندک ترحمی و حسنی / زبان شکوه بکام تو بند کرده است

کسی خجل ز جان بردار فتنه چشم تکونسار است / دگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت

نمیدانم که بار این ابر رحمت که میباری / که میبینم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت

همای وقتی تا سایه بر بام که اندازی / خوشا بخت بلند آنکه سوی اوست پروازت

حکم



ز آتش آب میجویم به این فکر محال من / وفاداری طمع میدارم از چشم جفاجو نیست
فریب عمر ده روز آنقدر خوردم که میترسم / مجرب بود سحر افسون که بر من خواند جادو نیست
چه بودی گر به قدر آرزو جان داشتی وحشی / که کردی صد هزاران جان فدای هر سر مو نیست

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست / مرد صاحب درد درد مرد میداند که چیست
هر زمان در مجمعی گردی جدا ای جان ما / حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست
رنج آنهایی که تخم آرزو کشته‌اند / آنکه نخل حسرت پرورد میداند که چیست
آتش سردی که بگذارد درون سنگ را / هر کرا بودست آه سرد میداند که چیست
بازی عشقست کانجا عاقلان در ششدرند / عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست
قطره‌ای از باده عشقست و صد دریای زهر / آنکه یک پیمانه زان می خورد میداند که چیست
وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم / علت آثار روی زرد میداند که چیست

۵۰ کو جوانمردی که داند قدر اهل درد چیست / چیست عشق و کیست مرد عشق و رنج و درد چیست
کاش ای وحشی ولی بر آه سرد ما مخند / آه اگر دانی که تأثیر هوای سرد چیست

ای که

ای که میگویی مرا رسوایی پرورد عشق / جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
آنکه میجویند شان راحت و لذت زما / کاش اول میپرسیدند کین خواب و خورد چیست
گرچه عاشق صبر میدارد ز تنهایی و دوست / آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست
وحشی از پی گر نبودی آن سوار شهر را / میرسید از کجا و چهره پر گرد چیست

چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست / عتابهایی که تو داری به من بیانی نیست
کرشمه گرم سوالست لب مکن رنجه / که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق / ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
به هر که خواه نشین گرچه این نه شیوه تست / که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست
مرا که نیست محبت همین بسنده بود / که گرچه هست صدا از سر گرانی نیست
تو خون مرده وحشی چرا همی ریزی / به زیر پا برو و آب زندگانی نیست

۶ می توانم بود بی تو تاب تنهاییم هست / امتحان صبر خود کردم شکیباییم نیست
حفظ ناموس تو منظورست میدانی تو هم / ورنه صد تقریب خواب از بهر رسواییم هست

سوی تو گوشی نخواهم آمد اما می‌شنو / ایستاده بر در دل صد تقاضایم هست

نی همین داد تغافل میدهد ما خود را ز من / اندکی هم در مقام رشک قربانم هست

گر شراب امنیت کاندر کاسه من میرود / پر خماری در پی آن باده پیمایم هست

گرچه بنشستیم همچون رقیبان دربدر / امتیازی ز هوسناکان هر جایم هست

ابروی تو چین بهم زد و خدنگی ز کمان جست / بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی / این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

در جرگه آن گردن جان بسته بشهر آ ک / هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن نه ای بسته زنجیر محبت / گر زحمت این بند بگو بهر چه زان جست

گفتم که مگر پاس نفس سینه تو دانست / حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجاست مخور هان / ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

باز برگرد کمان در وقت کش تسنیت / فتنه پاکوبان شود گر کام ... حسنت

لاله آتشناک روید از آن خاک ... / زآب روی رخساره ار گرد سواران بستنت

پیش دست و قبضه‌ات میرم که خون مردم گشت / بر کمان ناز تیری دلبری پیوستنت

تا چه آتشها کند بر بستر کوهی بلند / شوخی طبع تو در یکجا دمی ننشستنت

وحشیم من جای من میدان که نخجیر تو / نیستم صیدی که باید گشت و پا خستنت

تشنه تر فتراک و می‌رسد که صیاد تو گشت / تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو گشت

ساختی کارم بیک ترکش که از کار دگر / تخته پرکاری نمیدانم که استاد تو گشت

لب کنی شیرین و کوهی کیست چون هستی مرا / نی ام عیشی نمیدانی که فرهاد تو گشت

گر عیان دانا بنالد از زبانی که می تو شنیدم / رقیب این پرده در روزی مرید داد تو گشت

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی / حیف این فریاد و در کنج غم آباد تو گشت

اسیر جوهر حسن تو عشقبازی نیست / میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

ز هر دری که نهد چشم پای بر بوی نان / بر آستانه آن در نیز باری هست

اگر مکلف عشقی پیر نیاز بنه / که هر که هست بکش خوش نیازی هست

چو نیک در نگری عشق ما مجازی نیست / حقیقتی پس هر پرده مجازی هست

میان عاشق و معشوق کی دو یکی هست | برو بر بو که تو پنداری امتیازی هست

تا اثر از آن جانب است همواره | گهی جانب وحشی هم اثری هست

۹

قرعهٔ دولت زدم یاری و اقبال هست | خوبی و فرخندگی جمله درین فال هست

حال نکو بگذرد بخت مدد گر کند | طالع خود دیده‌ام شاید این حال هست

وان منجم نوید گفت که با اختر است | دولت پا زینه پیش عزت امسال هست

داد مرا نبض مرا شرح و صحت طبیب | گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال هست

طایر اقبال ما شهپر همت فشاند | رخصت پرواز نیست ورنه پر و بال هست

بخت ز دنبال چشم سنگ مرا پاک کرد | مژده که این خلق را گر نه ز دنبال هست

وحشی و اقصای هر گز طرف مدرسه | سرخوشی حال نیست دردسر حال هست

۱۰

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است | یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه چند کنی طی | دانی که وی راه چه نشیب و چه فراز است

صد بوالعجبی هست همه لازمهٔ عشق | از جمله یکی مقصد محمود و ایاز است

عشق است

عشق است که سر در قدم یار نهاد است | حسنست که میگردد و جویای نیاز است

این زاغ عجب چیست که کبک دری را | رنگینی منقار ز خون دل باز است

این مهرهٔ مومی که دل ماست چه باید | با برق خون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خویش | ورنه در این خانه به روی همه باز است

گردید پی تو کردم و آن حسن براندست | وان دست تازیانه و مرکب جهاندست

شهری به ترکتاز زده بلکه عالمی | ترکانه برنشستن و هر سو دواندست

پیش خدنگ نرگس یار تو جان دهم | وان شست بارگردن و قربان رساندست

میرم بدان عتاب که گویی نشسته اند | صد لطف با ادای تعرض رساندست

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه | وان دامن کرشمه بمردم فشاندست

وحشی اگر تو فارغی از عشق درد چیست | این آه و ناله کردن و این شعر خواندست

بازم زبان به شکر تحسین درآمد است | نیشکر امید ز باغم برآمد است

از من دهید مژده مرغ شکر را | کاینک ز راه قافله شکر آمد است

آن دو لبی که مطلب مدم در دهنست | پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست
ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست | آیینه‌ات بیار که روشنگر آمدست
تا باد داد گوش بشارت زدیم دوش | غم را از آن شکست که بر لشکر آمدست
وحشی نوید مژده کزین همه شادی بدان کسی | گویا در و غمهای منت باز در آمدست

خوش صید غافلی بسر آمدست | زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار | این گردنی که در خم زنجیر آمدست
کو عشق تا شوند همه معترف بعشق | اول خرد که از پی تدبیر آمدست
ملک دل مرا که سواری سب عشق | با یکجهان سپاه به تسخیر آمدست
در خاره کنده اند حریفان بحکم عشق | جوی که چند فرسخ ازان شیر آمدست
عشقی که ما دو اسپه ازان میگریختیم | اینست کامدست و عنانگیر آمدست
بی لطفی بجال تو دیدم که سوختم | وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

این جان یارب به محمل نشین من کجاست | آن زود رنج و ملول اندوهگین من کجاست

جانم از غم بر لب آمد آه ازان غم چون کنم | باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
ای صبا یاری نمای اشک نیاز من ببر | ز تجه سو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند | آفت صبر دل و آشوب دین من کجاست
محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا | مایه عیش و دل اندوهگین من کجاست

ز پیش دیده تا جان من رفت | تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم | ولی فریاد و افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتی | که چون رفتی سر و سامان من رفت
چه دیدار من گمی چون برهم زدم چشم | چو اشک از دیده گریان من رفت
از آن بیچید نجو چون یار وحشی | که گنج کلبه ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست | هنوز روزی و زور آزمایی نشدست
دل ایستاده بدریوزه کرشمه ولی | هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
همین تواضع عامست حسن با عشق | میان ناز و نیاز آشنایی نشدست

هنوز نیست مشخص که دل چه مسئله گفتست / هنوز منتخب قید رهایی نشدست

نگه ذخیرهٔ دیدار کو بنه امروز / که هست فرصت و طرح جدایی نشدست

ز اختلاط تو امروز راضیم صد حیف / عجب که داعیهٔ بیوفایی نشدست

هنوز اول عشقست صبر کن وحشی / مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

بگذر از آن نکته کز ما ادایی سر زدست / بوده نادانسته گر از ما ادایی سر زدست

آخر ای صاحب متاع حسن این دشنام چند / در سر دریوزه گر از ما دعایی سر زدست

الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت / این بیان و هیچ اگر حرفی ز جایی سر زدست

اتفاقی بر ترحم نیست ورنه بر درت / تخم مهری کشتهام و شاخ وفایی سر زدست

ابر رحمت گر نبارد کو شموس خود بسوز / خوردن خون جگر کانجا خطایی سر زدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل / از سر مستیست گر وی این نوایی سر زدست

یارب نه مسافر من همرهان گذشت / با او که شد رفیق و دگر همعنان گذشت

تا همچو ماه خیمه بیرون ز منزل که زد / ورنه سفر با که دم زند و همرهان گذشت

ما کو

ما هیچ گه که چرخ ساخت ز بستان جدا ازین / ما با که دوست گشته و همداستان گذشت

این کو رسید فغانم بگوش چرخ / یارب نهاده گوش بسوی فغان گذشت

وحشی همین جان تو فرسوده شد ز غم / آنکو غم فراق نفرسود جان گذشت

زهر در چشم و چین در ابرو چیست / باز فرمان شدی چو خوی چیست

غیر ازین کامدیم و خار شدیم / کینهها درین سپر گو چیست

چون بما زین بتر شدی گفتی / غرض مردم غرض گو چیست

گل تو خوار مای خود را مپسند / بار تو ای نهال خود رو چیست

از دو سو بود این کشش ز نخست / این میان جبر مهار یکسو چیست

عشق و حسن اند از دو سو در کار / جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی غمزه می سنجد / تیر در جان من ترازو چیست

باز این عتاب و غمزه عاشق نواز چیست / برابر و این همه گره نیم باز چیست

زهر دهند با شکر آن چشم و لب بگو / ام کرشمه تو و فرمان باز چیست

ما خود به سوی چشم در او نگاه گرم / این شعله تغافل طاقت گداز چیست

از ما اگر کناره کنی جا نگه مکن / اما نگاه را ز نگاه احتراز چیست

یک زخم دور باش کم از تو به ما نخورد / پس مدعا ازین قدمهای دراز چیست

زین لطفها که صرف دگر ماست کو یکی / تا بنگری که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست / باز این سخن گذاری و افشای راز چیست

برگشت دل از راز نهانی که مرا هست / نامحرم راز است زبانی که مرا هست

با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت / از درد همین است فغانی که مرا هست

ای دل سپری ساز ز فولاد صبوری / با عربده بخت کمانی که مرا هست

مشهور جهان ساخت ترا داغ عزیزش / در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست

با دست که با بوی تو یکبار رساند محنت / این محرم پیغام رسانی که مرا هست

محروم مکن گردنم از طوق دگرهاست / از داغ وفای تو نشانی که مرا هست

بگشند رسمی ز تو نهاده و خیره / این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

زان لب که چنین چین و گره چشم / بر لطف نهانی تو گمانی که مرا هست

وحشی

وحشی تو بده جان که نباید بعبادت / این بار ز خویشش قلم داغ ادایی که مرا هست

کس محرم دلبران ز دور گرد آن کس نیست / قرب نزدیکان مجلس جز وصول بس نیست

در صلوه عاشقان دو رکعت ز پنهان بس نیست / کو قضا کن طاعت خود هر که را بس نیست

ما نکو دانیم طور حسن و دور افتاده او نیست / قرب از ارزانی مشتاقی که دور اندیش نیست

بر سر خوانند درویشان ولیکن لطف شاه / منتظر خر بره دریوزه درویش نیست

تو نیاز آور که گرچه حسن مستغنی زید / ناز چون زآورد هیچ خود حریف بوالهوس نیست

الکه پس ز هر هلاک تست با دوری بساز / ای نکس مرگ تو در تو نشسته اندر کمین

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند / مرهم دل را بر آن دل کز تغافل ریش نیست

۱۳

بگو ز ترک محبت خلاف عادت ماست / وفا مصاحب دیرینه مصاحب ماست

تو و خلاف محبت خدا نگهدارد / جفای تو همه از بخت بیمروت ماست

بسی شهان بگذار ز عشق تا جسته اند / ز ما مرنج که این رسم بد نه عادت ماست

بد بگری بگذاریم مرده ایم مگر / نشان تیر تغافل شدن که عادت ماست

بدعوی آمده بودیم جانب خود ما | کمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد | کند مضایقه در یک نگه که قیمت ماست

یک التفات ز فرمان ابن یارم منت | ز دور رخصت یکسجده بیارم منت
منم بگوشه طاق بلند استغنا | کلید وصل که دستی خیال دارم منت
خلاف عادت پروانه خواهم از من شمع | وگرنه آتش سوزنده احترازم منت
مرا که بکس او وصل او صلا نزند | که آن پی که تماشا دیده ایدبارم منت
صلاح خویش در انکار عشق میکنم | تحملی که بود در ده کوشش ارام منت

۱۴
تا باخر نفسم ترک تو در خاطر نیست | عشق خوی منست که تا نفس آخر منست
منع مجنون نکنی از سگ لیلی که دو | حالتی هست که آن همه کس ظاهر نیست
اثر جذبه منصور کند سر چه کند | میل این قصه نخست از طرف ناظر نیست

همه جا جلوه حسن تو وحشی جمال
همه تن دیده و بر هم نظر افتادست

وحی

وحشی آن چشم گرو نیست مگر یاری گر | نسبت چون پای تو و سلسله ساحر نیست

جز غم کسی همره آن عمر بده خوش نیست | بد میبرد و این راه ور و شیخ بلو نیست
دوری نگزینید ز موی ار رفیقان | تا ما کشتن خاطر اکسیر نیست
پس تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم | آیین وفاداری ما خود کم از و نیست
گو هیچ سخن از مهر بهر بیره و رویی | هیچت ز غم آوازی این طایفه رو نیست
زین در برود دیگر عرصت رفتن و حیلت نیست | حاجت تغافل زدن و تندی و خو نیست

۱۵
دل تنگم و با هیچکسم میل سخن نیست | کس در همه آفاق بدلتنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد | آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو خار جفایت | آن کیست که با داغ تو در سینه کفن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشی | آنرا که بجز غصه تو چون تن و کفن نیست

لطف پنهانی تو در حق ما بسیار است | گر بظاهر سخنش منت سخن بسیار است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست / وای ز روی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در طلب سرو سمنی بسیار است / ورنه در طرف چمن سرو و سمن بسیار است
پاره ساقی شده و صد گونه به تک حیله است / حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است
وحشی از من بطلب صبر بسی در ره عشق / اندکی گر بود صبر ز من بسیار است

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست / تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد / پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
هر درد را که می‌نگرم هست چاره‌ای / درد محبت است که درمان پذیر نیست
بر من کمان مکش که از آن غمزه‌ام بلاست / بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و در فراق تو از یاد رفته‌ام / باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست
سهلست اگر کسی گذرد در ضمیر تو / وحشی که جز خیال توأش در ضمیر نیست

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست / رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و شد مران / که مرا قوت پریدن نیست

باکه

باکه گویم غمت که در مجلس / زهره گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم / حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من / هرگزش میل آرمیدن نیست

همرهی با غیر و با من ناخوشی از بهر چیست / خود چه کردم با تو چندین خشم و آزار از بهر چیست
باز با من هر زمان خشم و نازی دیگر است / خشم و ناز او نمیدانم من از بهر چیست
از نیاز عاشقان حسن بتی بی‌نیاز است ای همه / عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست
مجلسی خواهم که شب تا روز گریم و خون خورم / بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست
گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار / وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

هست اعتدال و هوای جوانی است / ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان / دور قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار / این دم که باد صبح معنبرفشانی است
می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست / حیف که نیست صحبت یاران جا

یاد آن کردم ز جان صد آه درد آلود خاست
خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

نیم شب کامشب فرو بردم صدا از صبح وصل
از سر بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش در مجلس بیاد زلف او دستی زدم
آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

از سرود در دمن در بزم من افتاد شور
نی ز درد دل بنالید و فغان از عود خاست

گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گرد باد
از زمین دیگر به عزم کعبه مقصود خاست

یار ما پر چشم یاری بوده است
عشق با او بیحجت کاری بوده است

لطف او نسبت بما امسال و پار
گر شماری یک دو باری بوده است

تا بغایت ما سر پیدا نشستیم
عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم می بوده اند
پیش از این خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

بهر دلم که در کشش و اعداد است
داروی وصل خواهم و آن در دیار است

بر پاره کاغذی دو سه مدیون کسیست
دشنام و هرچه هست عوض یادگار است

ای بیوفا

ای بیوفا چه یار فراموش پیشه‌ای
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

هان ای حریم وصل که اینک رواست
جانی بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه ز لیلی بیاد داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

خوشست بزم دلی پر ز خار خار است
سخن بغمزه بگویم که غیر غماز است

که بر خبر از این رازهای پنهان زد
که قفل باقیه افتاده است در باز است

باغ شاد بس ای غنچه سر دل نگشا
که بلبل تو بزاغ و زغن هم آواز است

نه زخم ماست همین از کمان دشمن و دوست
که دوست نیز کمانش رو ناوک انداز است

زمان قهقهه کبک خوش در آکسند
بجای گریه خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آشیانه کن ای وحشی
غبار بال بفشان که وقت پرواز است

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
یک سر و تحمل نکنم طاقتم این است

بر خنجر الماس نهادم رو پهلو
آسوده دلا بی تو نگر از تو رحمم این است

جای که بود خاک بصد عزت سر
تقصیر تر از خاک ره [illegible] این است

ز خاک من آمیخته خون با به حسرت است / زین آب سرشته‌اند مرا طینتم اینست
میلم همه جانبیست که خار غم آنجاست / با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از در جانان بصد آزار / در اصل چنین آمده و قسمتم اینست

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست / بار دو قبول تو چه نقص و چه کمالست
اینجا سر بازار چه لعل فروشیست / بگشا سر صندوق که سنگ و سفالست
ما را بهمه دعوی پرواز بلندیست / آیا تو چه مرغی و کدامست پر و بالست
خوش باش اگر هست کسی را سر بیکار / با درد که ما را سر میدان جدالست
گر حمله جهان آتش شور بدهد بیم / نی آب شود جوهر یاقوت محالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالست / کانها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

عتاب اگرچه همان مقام خونریز است / ولیک شیوه تغافل از آن جنان تیز است
دلیری که دلم کرد میستیزد در صلح / با عتاب و نگاههای رغبت آمیز است
مرض طفل مرا چند عاشقان ور نه / علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

سدم

شدیم مات بشطرنج غایبانه تو / بما بخند که خوش بازیت بلا انگیز است
کمند سلسله بر گردنش وز شور / دلم که بسته آن طره دلاویز است
جگر ز آبله و ز دیده میچکد نمک آب / که تحت شور ز تیش جگر نمکبیز است
رقیب غیرت خود گو مسرکه در ره عشق / حریف کوهکنی نیست اسکه پرویز است
بذوق جستن فرهاد میرود گلگون / تو آن مبین که عنانش بدست پرویز است
شدست دیده وحشی شکوفه زار امید / در آرزوی ثمر زان نهال نوخیز است

از پی بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت / هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
بود در دوری ازین غیبتها که جانان منش نمود / خوش نمودی داشت اما هیچ موجودی نداشت
دوش آمد با رقیبان مست و خنجر میکشید / غیر قصد کشتن من هیچ مقصودی نداشت
جای من در بزم او با بعد ازین جای کرد گرم / آنکه آتش گرم و آتش دودی نداشت

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست / یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند / ساکن شده در راه نه بنمودن ما چیست

گاه من تیغ بکف بر زده دامن جاست
جان فدای کسی که چون ریختن من جاست

[illegible] همه ملایک همه چون بر تن بجسم
هر غباری که از سم توسن جاست

خرمن مشک چو بر درج مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته خرمن جاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحرگه که ز خاکستر گلخن برخاست

مشورت با غمزه چشمت پی تسخیر گشت
بار آن تیر بهر جان بی تقصیر گشت

دست یاری کاستین بالا زد و دامن گرفت
جیب ما نگذاشت با دیگر گریبان گیر گشت

ای خدنگ غمزه ضایع کن که هیچ ما و کی
تا بدانند جان ما کاماجگاه تیر گشت

ای غرور ناز یاد از بندی تو میدهد
حسن را در دست استغنا بسر تحریر گشت

نام او موقوف کن وحشی که این اطوار عشق
هست گویا گر زبان عمری بی تاثیر گشت

ترا ز سبزه و گلشن عذار چون سرشت
معین است که گلشن بهار چو سرشت

چه خوش بود ظرف دو یار راز خط سبز
بلی چو سبزه دمد طره لاله زار چو سرشت

اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی
گران [illegible] بود در نظر غبار چو سرشت

ز بوی مشک جراحت بود فزون ما را
جراحت دل از آن خط مشکبار چو سرشت

بهار سبز خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سر زده از خط مشکبار چو سرشت

امروز بار عذر جفاهای رفته خواست
عذری که او نخواست تبسم نهفته خواست

من نبودم که گه بصد شرح و درد گفت
حرف عتابی که تبسم نگفته خواست

از نوک غمزه تو شد و خوب سفته شد
درمان از زخم زنگانش نسفته خواست

لطف آمد و تلافی صد ساله میکند
چشم از چه گر و آنچه درین یکدو هفته خواست

بارد بوقت خود همه باران التفات
ابر عنایتی که ریاض شکفته خواست

دل را نوید کامش خوش پی پاک شو حیات
خار وحشی که از سر کوی تو رفته خواست

وداع جان قبیم استماع رفتن تست
مرو که گر بروی خون من بگردن تست

زمانه دامنت از دست ما برون بکشد
خدای را نروی دست ما و دامن تست

بکشوری که در آن وحشی این همه مند
مرو مرو که نه جای تو جای دشمن تست

نشین و بال منقشان که هر کجا میرفت
چو سنگ در دگری در هوای گلشن تست

در آتش از رقیب فتاده وحشی — که هر زبانه او برق صد چو من خرمن نیست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست — اینست که پامال غمم ساخته اینست

شوخی که برون آمده سرمست و برانداز — کین غمزه زده راسته و نساخته اینست

ترکی که از و خانه ما رفته بتاراج — اینست که از خانه برون تاخته اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان — اینست که از قد علم افراخته اینست

وحشی که به شطرنج غم و درد محبت — یکباره متاع دل و دین باخته اینست

هاتف منم ز میکده آن آرزوی کیست — رطل میی که مست سبو در سبوی کیست

تیغی که رحم یار بقدر جگر جورم — تا در میانه غمزه بیدادجوی کیست

پیچی که برد مدکل عیشم ز شاخ او — از گلشن کی رسته و این رنگ و بوی کیست

داغی که روغنم نگاه بدر استخوان — با آتش زبانه کش شمع روی کیست

پای طلب که در پی الماس کرده شد — تقدیر سود دشنه تکاپوی جستجوی کیست

دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد — آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست

دحم

وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال — شغل مراج گرم که و تندخوی کیست

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت — ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت

اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو — بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت

جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت

مرا بمیکده ای محتسب رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت

بر نگذارش اگر خاک ره شود وحشی — کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

۳۲

طایر بستان بستم لنگیم بر پا منست — گلشنم نزدیک اما خفتن بر پا منست

دشمنم در سنگلاخ صبر فرماید درنگ — ور نه شوقم خضر راه وصل بوس یار منست

صعوه کم زهره ام من وین دلیری الحذر — جرأت پروازم اندر صیدگاه یار منست

میر مجلس را چه بخشایند زر حسن در سپهر — زانکه چنگ من بقانون حریفان ساز منست

هر که چون من شیشه دارد باز سود و انگه کند — کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز منست

در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت — نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

۲۳

از نظر افتاده یاریم مدتهاست
زخمهای تیغ استغنا چشیدیم مدتهاست

پیش ازین با دلی از سینه بود صاحب وفا
با نگاهم لطف افتاده صحبت مدتهاست

چشم من گستاخ بین خوبان کرد و رخ
آبروی ما سر زد دست و این کدورت مدتهاست

بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید
با دل پر درد خود ما را خصومت مدتهاست

زین طرف وحشی یکی صد گشته هست امید
گر ازین جانب بکلی قطع الفت مدتهاست

۲۴

بر در کی آمد شد بسیار آرایم هست
گر خدا صبرم دهد اندیشه کاریم هست

صبر در می‌بندد اما نیستیم من ز شوق
خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست

کی گریزد از درت ما زین عاقل مباش
نقش دیواریم ولیکن پای رفتاریم هست

حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار
خود اگر هیچیم ولی طبع وفاداریم هست

خبر در دولتسرای حسن تو هر جا روم
در حسابی نیستم و قدری و مقداریم هست

بلبل بستان عشقم آشیان جان ز
جان تن مجروح و دل زان گلزاریم هست

کوری چشم رقیبان را گل بستان امید
نیست گر دامان پر گل چشم پر خاریم هست

وحشی اظهار محبت کرد چون او نیز
ورنه خواهی بگو چون دست بیکاریم هست

۲۵

در عرض نیاز یم بلای خبرش داشت
آن نازنکه در دیده پاس نظرش داشت

فریاد که مرغ از فرخند که دیدم
صیاد در مرغان قفس به پرش داشت

بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ
گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت

این عشق بلاییست شنیدی که جهان دید
یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت

بر سر که غضب کرد شنیدم که رها
دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت

این طی مکان بین که ره جا که برد یارش حبیب
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

۲۶

تو میکری و لیک بمن مهر با منت
میبارد از ادای نگاه بها منت

میرم ز لطف نشد تنهای شناخته
وان طرز ناز دیدن بطرز داد منت

یک خم شدن بگوشه ابروی التفات
آمد برون ز عهده صد سر کرا منت

نازم کرشمه را که صدم تحفه جل نمود
بی منت مواهب نثر نامنت

شاخی گلی کجاست بدیدن گدا منی
بیهوده ساطها نکنم پا صبا منت

صد نو بهار را ز تو بگسست و آبروی
دار و خدا نگاه زبا دحرا منت

وحشی بیا که کیسه که دیگر حرف منت
گر حرم شیشه رقف می بیاده منت

۲۷

می نگنجد در تن زاری که آزاری هست	غالبا دل در کف چون خود ستمکاری هست
چاره خود کن اگر بیچاره منظوری هست	وای بر جانت اگر مانند خود یاری هست
عشقبازان از زبان همچند از ما هوش هست	همچو من بیخبری با قدر و مقدار هست
چون نی از شاخ گلت یک بوی می‌رسد هست	یاسمین چون من مسکین چه طرف که از گلزار هست
در طلسم دوستی کاندر تو این تدبیر هست	نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کار هست
بار هجران بی‌تو شاید خاطر بار کرد آن	عمر من جان وحشی گر بار هست

۲۸

از تو همین تواضع عامی مرا بس است	در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه بزم	همراهی یکی دو سه گامی مرا بس است
خمخانه‌ای نمی‌طلبم از شراب وصل	یکقطره باز مانده جامی مرا بس است
بیهوده گرد عرصه جولانگه توام	گاهی کرشمه و خرامی مرا بس است
وحشی مگو بگو سگ کو بلکه خاک راه	یعنی تو نوازش نامی مرا بس است

تو جفا کن که ازین سوی وفاداری هست	طاقت و تاب مرا حوصله یاری هست

با دلم

با دلم هر چه تو انگیز دگر کش باک شد	گر من و جان منش نیز به کاری هست
میخرم مایه هر شکوه به صد شکر ز تو	که من و جان منش نیز خریدکاری هست
رطل از ار گران کن و پی در پی ده	که نه خرسند ازین تو پرآزاری هست
گر در زنجیر مژگان ادب یاد کنید	آنکه در بند کشش ذوق گرفتاری هست
ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل	ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست
شکر جورش کن و خوشنودی او وحشی	که درازست شب حسرت و بیداری هست

عاشق یکرنگ را یار طلبکار هست	بخت شکایت نه بنیست ورنه خریدار هست
مهر سبد تا ای پسر بر همه کس یار کن	حسن و جمال تو را ناز تو در کار هست
لا نه عاشقیست رفتن و دیدن ز دور	ورنه ز نزدیک هم فرصت دیدار هست
گرچه لبش میدهد مژده حلوای وصل	مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
وحشی اگر رحم نیست در دل او کو مباش	شکر که جان تو را طاقت آزار هست

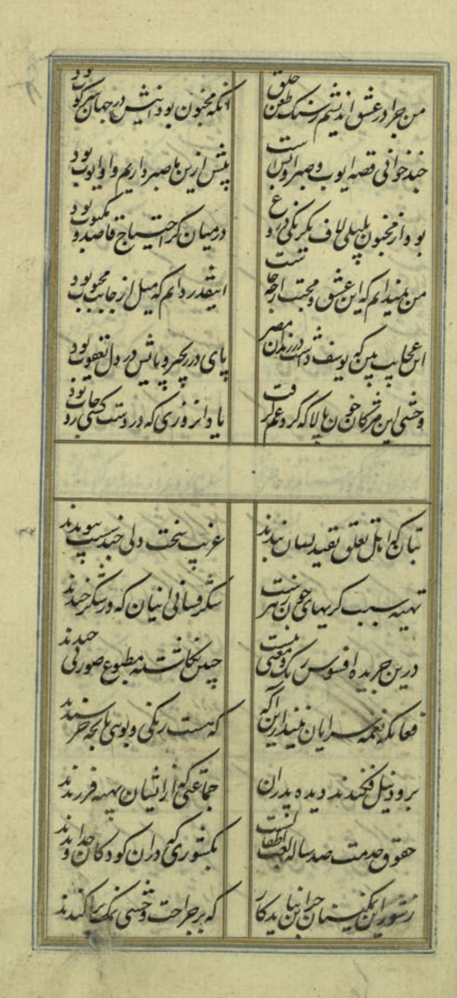
۲۹

دگران شست امشب که ز بی سحر ندارد	من و یار آن دعاها که یکی اثر ندارد

من و زخم تیر دستی که ز آنجانب تیغم زد / که سرم فتاده در خون و تنم خبر ندارد
بکش و بسوز و بگذر منگر پی سخن عاشق / بجز این گنه که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
همه زهر خورده پیکان خوشم و ز طبیب سازم / جگرم که نخل حسرت بار ازین ثمر ندارد
ز لبی چه باک که بار دگری شکرستان / همه زهر داده ما را چه کند اثر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بال‌ها گشاده / بکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن / که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

کجا در بزم او جای چو من بیگانه باشد / مقام همچو من دیوانه ویرانه باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی / که این هم در میان عاشقان افسانه باشد
من و شمعی که باشد قدر عاشق آتشش / که چون خود را بسوزاند یکی پروانه باشد
میان آشنایان هر چه میخواهی بکن با من / ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه باشد
مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد / کجا باشد مقیم گوشه غمخانه باشد

انچه کردی و انچه گفتی عین مطلوب بود / هر چه کردی خوب کردی هر چه گفتی خوب بود



من چرا در عشق اندیشم ز رشک طعن خلق / آنکه مجنون بود نامش در جهان مشهور بود
چند خوانی قصه ایوب و صبر او بس است / پیش ازین ما صبر داریم و او ایوب بود
بود از مجنون بلیلی لاف یکرنگی دروغ / در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمی‌دانم که این عشق و محبت از چه خاست / اینقدر دانم که میل از جانب محبوب بود
ای عجایب بین که یوسف در زندان مصر / پای در زنجیر و آتش در دل یعقوب بود
وحشی این مژگان خونین را که گرد غم گرفت / یاد از روزی که در دست کسی جاروب بود

تبارک الله اهل تعلق تقید لسان بندند / غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیه سبب گریه‌های خون این سر نیست / شکر فشانی اینان که در شکر خندند
درین جریده افسوس نیک و معنی نیست / چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
فغان که نغمه سرایان نمی‌دانند این آگه / که هست رنگی و بویی ولیکن چه خرسندند
برو ذلیل فکندند دیده پدران / جماعتی که از ایشان بهیه فرزندند
حقوق خدمت صد ساله العجب الطاف نیست / بکشوری که در آن کودکان خداوندند
ز شور انگیز نیستان چرا نپندارد کار / که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

برون ز عشق زبان در میان نمی باشد
زبان شنید که اینجا بیان نمی باشد

میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است
بیان حال بکام و زبان نمی باشد

بعالمی که منم منتهای غصه مپرس
که قطع راحت و طی امان نمی باشد

دل رمیده من زخم دار صید کهنست
که زخم صید به تیر و کمان نمی باشد

اگر بمن نشوی مهربان عجب نیست
کسی بخلق تو نامهربان نمی باشد

از آن دو ابروی نازت کم عیار است
که در میان محک امتحان نمی باشد

لب بجنبان که ز هر تنگ شکر بگشایند
شکرستان ز در قفل ز در بگشایند

غمزه را بخش اجازت که بگزلک بکشند
دیده را کو که ببستان نظر بگشاید

ره نظارگیان بسته بمژگان فرمای
که بیک چشم زدن راه نظر بگشاید

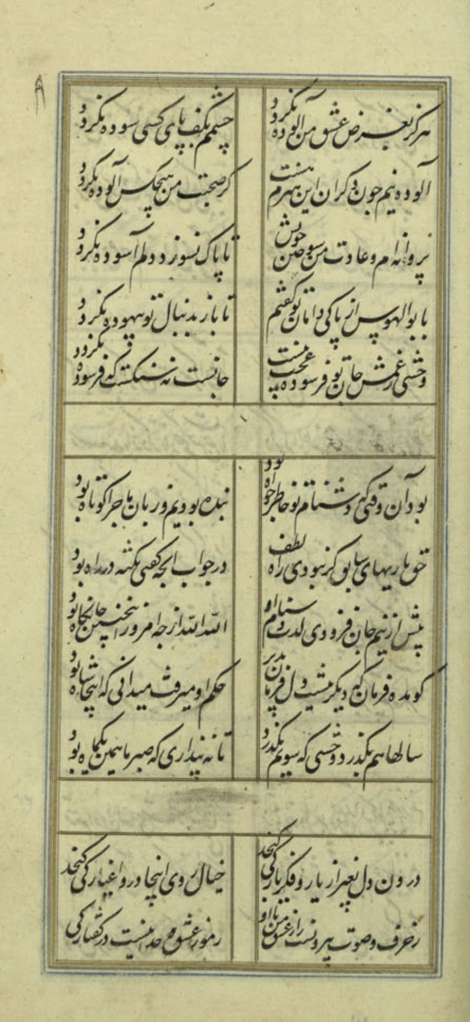
در گلو مانده ز تو این گریه که شد عقده درد
گرهی نیست که از جای دگر بگشایند

شب ما را بدر صبح از آن قفل زدند
که بمفتاح دعاهای سحر بگشایند

همه انگشت بگویید که با خاطر جمع
این زبان باز کند شمع و کمر بگشایند

راه تقریب حکایت نشد ز مشکی را
که مبادا که ز آتش تو سر بگشایند

مرکز



من و از زندگی رنجوری و حاشا معاذالله
دلی کز مهر پر باشد در آزار کی گنجد

به رطلی بخت نگنجانه می ساقی که بر ریزد
بظرف تنگ من این باده بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل مجروح وحشی را
نگنجد حسرت در آن دل اگر بوسد افگار

که جان به داغ آن مست سرگران آید
کلاه کج نهد از ناز و از سر گذر آید

رسید باز دگر نازکم حسن چه باشد
دگر که از لطف [illegible] آید

ز سوی مصر کنعان عجب مست که باشد
هنوز قافله در [illegible] آید

که مست نصیحت عشق خدا به بیت کسی را
ز سر دوری که برانید پیش پیشتر آید

بسوی بیت و صراحی به محتسب ازلی
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ در آید

مگو که وحشی‌ام آید اگر بروم
چه تا نشسته بدر چشم و سر آید

ترسم درین دلهای شب آتش ز آه من سر زند
برقی ز دل بر وی چند آتش بجای در زند

از عهده چون آید برون گر زین بدن آهی سر زند
آن همهای شب که با مدعی ساغر زند

کوس نبرد ما مزن اندیشه کن از خیل ما
گر یکه تاز درد من صد جهان لشکر زند

آتش فشان شد این هوا ابر امین ما کجا
خصمی بال خود کند مرغی که آنجا پر زند

می صفای بیوفا و قیمت اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند

ما را درین ایام غم من بعد نتوان داشتن
مرغی اگر بر پا نهد قفلی اگر بر در زند

وحشی درین آزردگی زهر از زبانم بچکد
خواهم دلیری کلک زبان خود در آن خنجر زند

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید
یکره از مهر من که بعشق و جنون کشید

آن آرزو که دوش بشوق تو بس آتش هنوز
بسیار زور و داد و باین عشق کن کشید

فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد
بر جست و رخت خویش سوی بیستون کشید

زین می که هیچ دگر از خود برون روم
زین بادهای تلخ که از ما فزون کشید

وحشی بگو دگر چه حسن جانه چو بس را
گر جوانهای کشیدند ز حجت برون کشید

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمی‌داند
چراغی کآتش این دعوی بود مردن نمی‌داند

دلی دارم که بر خندش سازاری نیازارد
نه دل آن شکست پندارد که آزردن

حسنک در زیر پا دارد مقیم کوی مستاری
عجب نبود که پای صبر افسردن نمی‌داند

عنان بگسل گرش اینجا چون رسی کز ما وفاکیشان / کسی دست تظلم بر عنانش بر نمی‌دارند

میی در کاسه دارد مایهٔ صد گونه مستی / هنوز از مستی چشمش جگر خوردن نمی‌دانند

نخندد ای گل گر آب چشم وحشی پرش داری / که هر گل کو ببار آورد زیر مردن نمی‌دانند

مهرم ز حرمان تشنه فزون شوق غم ز حسرت کم نشد / هر چند حسرت شد فزون شوق محبت کم نشد

تخم امید ما از او بار ستم ما را نداد / ابر کشت دیگران باران رحمت کم نشد

خوش بخت ای مدعی آنجا که من حرمان چنین / با یکجهان تحریری هیچت ز هجران کم نشد

عمری زدم لاف سگی ما چه حاصل خوی مرا / با این همه حق وفا خواری و ذلت کم نشد

وحشی ز بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم / ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند / سپر با چشم حسرت باشد و سوی کسی بیند

ز روحی نیستم هم سر می‌آید مرا تا کی / کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند

ز مغروری جهانم گشت گر دل جو کسی بیند خنجر / سری پس افکند وز خاک پهلوی کسی بیند

فلک گو استخوانی پیش افکن ناتوانی را / که فرساید ز حسرت چون سگی کوی کسی بیند

کمر دارد که

کسی داند که وحشی از چه برق افتاده در خرمن / که داغی بر جگر از شدی خوی کسی بیند

مبک آمد دلم یک خنجر کاری طمع دارد / از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

نهاد دست از نکویان پس غمهای خود / از این غمخواره مردم هر که غمخواری طمع

سحر گل خنده میزد بر شکایت کو بلبل / که این بادوان نگر کز ما وفاداری طمع

گناه گلفروشان چیست کو بلبل نه باخود / که یکجا بودن از خوبان بازاری طمع

هوای باده ساقی ساده صاف عشرت آماده / کسی مست است کو وحشی که هشیاری طمع

زان عهد یاد باد که با ما یکی نبود / بودش گمان عشق و هنوزش یقین نبود

اقرار عشق کردم و گفتم وفا کنی / گفتی [illegible] تو با من چنین نبود

انکار مهر سد ره صید تغافلت / [illegible] بود چون دل ما پیش بین نبود

من خود که ره بکار تو [illegible] / زین پیش با منت گره ابر جبین نبود

افسانه ایست بودن [illegible] / از روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم [illegible] داشتم از او / زود از نظر فکند مرا وقت این

آن مستی دوشین ز پیمانه که بود / جنبیدن شراب در خم و خمخانه که بود

ای مرغ زود رام که آورد بقفل و فغی / دام فریب آب که و دانه که بود

روغن‌فشان آتش حسنت می که شد / افشای آن نعرهٔ مستانه که بود

وحشی کم برشتست که شد با که آشنا / خود گو که او بغیر تو بیگانه که بود

خرم دل آنکه ز گشت بستان تو آید / گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم / خوش آنکه ز سرچشمهٔ حیوان تو آید

خوش میگذری غنچه‌گشای چمن کیست / این باد که از جنبش مژگان تو آید

بر بادیه خلد چو رانند همه خوبم / رشکت بکسی کو ز سر خوان تو آید

گو تا هم خود دار و بنظاره قدم نه / آنکس که براه سر میدان تو آید

هر لشکر فرشته که آید پی حامی / تا آن زره عرصهٔ جولان تو آید

فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم / بظلم ریزد و اندیشه از بلا نکند

چه غصه‌ها که بخوردم ز آشنایی تو / خدا از آنکسی دیگر آشنا نکند

کس

کسی که جام و پس نکته کشی دارد / عجب که بر کشد تیغ و قصد ما نکند

بجای خویش نیاید مرا چو وحشی دل / گرم ز رشته تو پیکان بسینه جا نکند

ز کار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان نگشاید / که سازد این کلید و قفل این زندان که بگشاید

بگلخن گر روم از رشک گلخن تا در بندد / بروی ما کسی چون من در بستان بگشاید

حسد گیر و دیدن بیر ناپسندم چون بجوش آید / وگر نه سیل خون رو آورد و مژگان گشاید

جگر تا لب گره از گریه صد غصه در خاطر / کجا ظاهر کنم این غصه‌ها گر لب بگشاید

سرآید هر کسی افسانه وین بحث ما فزون / مرا از جواب چیستم بحث تا فرمان که بگشاید

طلسم دوستی خوف و گنج وصل بر دل / عجب گنجیست اما طلسم آن که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر / خدا بگشاید این در از برای ما دگر بگشاید

روزها شد تا کسم سر من این در ندید / تا تو گفتی دور شو زین در کسم دیگر ندید

مرد عشقت اینکه گر عالم سپاه غم کنی / تا حشر بر میدان او از بسیاری لشکر ندید

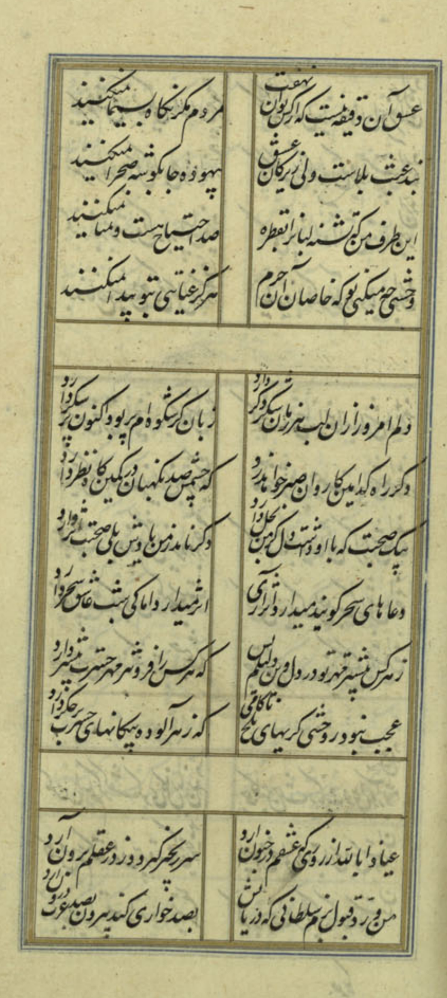
الوداع این سر که ما از مهر دعوی عشق / بر سر راهی که هر کس کرد قرب آنجا سر ندید

سوخت پاکم انجمن حرمان کج جا جز تنور تو / گر نیم آنکه از صحبت خاکستر نزنند
گرچه وحشی با خوشیها گریه دیده محبسها کسند / سخت‌تر از زور کار ما خوشتر زدند

صد هزار جان ز پی یکه سواری رسید / خنجر ز خون بدست شیر شکاری رسید
پیچیده ابرش ساحت آن طرف آن گل مستت / دست بتیغ آنچنین از بی کاری رسید
رخش دوانی زنیش سگ فسانی رسید / شهسواری که گذشت غاشیه داری رسید
داغ جنون تازه شد این دل افسرده را / سخت خزانی گذشت نوبهاری رسید
وحشی ازین موج رست بازوی بعد مرگ / غوطه بسی زد چون با کناری رسید

نزدیک ما سگان کسی جا نمیکنند / هر دم چه احتراز که با ما نمیکنند
رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر / دل میبرند و چشم به بالا نمیکنند
رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو / اظهار حال ما به تو اصلا نمیکنند
لیلی تمام گوش شد بیان غم خاص / دیگر اسیر باد به قطعا نمیکنند
این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم / آنها چه کرده اند که اینها نمیکنند

عشق آن



بجرم عشق فرستند یکی سلطان چه غم
که هر کس آید از دیوان او فرمان چون آرد

سر خسرو ز بار گل گران فرهاد را از غم
که گلگون را بگردن کوه و آهن بیستون آرد

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان پای زند
کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که حسن او میندیشی
نیارد یار را گر هم آورد یار زبون آرد

ز عشق من هوا غیار بدگمان شده اند
کرشمهای نهان زانکه بیان شده اند

حمایتی که حریفان بزم در بد من
تمام متفق و جمله هم زبان شده اند

عجب که باده رنگی نمیرود در جام
که تحت مجلسیان تو سرگران شده اند

ز قابلیت که چون در دم نکهت است
کسی ندیده که من بعد سرگران شده اند

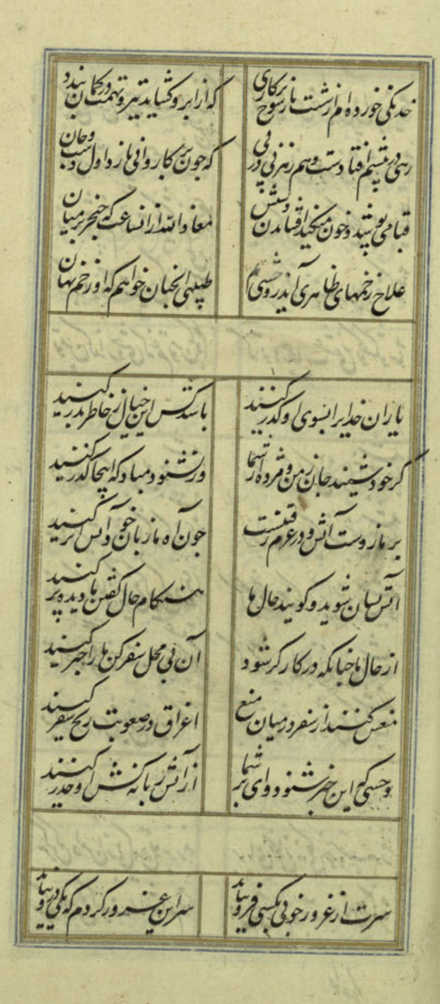
همه برای تو وا ز نکهت وحشی
جماعتی ز حریفان که نکته دان شده اند

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
چو گلبن بر جهت رنگ و بوی او زبان خندد

گلش در هم شکفتن همرو من کم نمیخواهد
چنین فصلی در بستان کو و بی گو بستان

زبانم میسراید قصه اندوه و تسلیم
که هر حرف من که گو دگر صد داستان

حدیکه



خدنگی خورده‌ام از شست نازک کاری
که از ابرو کشاید تیر و تهمت در کمان بندد

رهی در پیشم افتاد است و هم رهزنی در پی
که چون بر کاروانی تازد اول دست و جان

قبا می‌پوشد و چون میکشد افتاده در کشش
معاذالله از آن ساعت که خنجر بر میان

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی انچنان خواهم که او زخم نهان

یاران حذر از سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید

گر خود شنید جان من و مرده از آنجا
ور نشنود مباد که آنجا گذر کنید

بر ما ز دست آتش و در عزم رفتن است
چون آه ما ز باغچه اوش کس خبر کنید

آتش‌نشان شوید و گویید حال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه در کار گر شود
آن بی‌محل سفرکن ما را خبر کنید

منعش کنند از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

وحشی که این خبر شنود وای بر شما
از آتش زبانه کشش و حذر کنید

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید
سر این غرور گردم که بکس فرو نیاید

بخلی ز من اگرچه همه باد برد نامم — که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیابد
دل سنگ پرور من همه جوش نخورد — که بغیر داغ کاری ز تو شد خو نیابد
ز بلای چشم سوخت بگریختم ز خود هم — بنگاه کن شعارش که بحسب و خو نیابد
تو بگو مروتست این بکجا رود اسیر — سر راه کوی نیز که بطواف کو نیابد
تو مگذار وحشی که غم تو من بگویم — که تو در حجاب عشقی که گفتگو نیابد

در این دیار که هجران تو جهان سیاه شد — اساس زندگی خضر ز ثبات نباشد
مباد بیت ز خوبان که هر که بند شد — ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد
بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری — که گفته است که حسن از زکات نباشد
تهاغمهای وفانیست در دو کارگه عشقم — که در سراپرده ز ارکان ثبات نباشد
بساط دوری شطرنج غایبانه خوانند — بجو فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

هر کس که دامن از پی کین تو بر زند — بر پای نخل زندگی خود تبر زند
هر کو خصومتی کند انتقام تو — آن شمع هم بدست خودش در کمر زند

مکرداکه

شکر خدا که بر جگر دشمنست دشت — آن خنجرها که خواهست بر جگر زند
تو در گلو فشاری خصمان جان او — در بند فرجه ایست که تا زخم بر زند
فتحی نموده دگر از تو که بر فلک — اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند
وحشی کجاست منکر او تا خود نگران — خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد — مملکت سر بسر تیغ نام فرد فرمان باد
آن غزالی که شکستست سر قیصر از او — شیر قصرت بسر دست کمین دربان باد
دشمنت را که بر آن جسم حیات است وبال — به چنین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جا به که آرد بقدر تو راست — طوق حیبت فلکش دایره در مان
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه — طول و عرض همه ایران و همه توران
گرد هر زخم که از جان تو بر شمع عدو نشست — ناوک خار و خنجر زده چون مژگان
باد یا رب ز تو بستان امانی خرم — وحشی تشنه سر از بلبل آن بستان باد

این دل که دوستی تو جهم میکند — خصمی بخود نه با من بیچاره میکند

بد خوییت آخر دیدن کدا سرشت — حالا نظر بخوبی نظارگان میکنند
این جان بی ملاحظه عاقل انگیزند — کز دامن دراز با دو چه نظاره میکنند
این شیشه ضعف که صد جا شکسته است — این اختلاط چیست که با جاره میکنند
فردا نمایش که بسوی چه جان رود — دستی که جیب عاریتی پاره میکنند

ملول از زاهد خود نشستم ساکن میخانه خواهم شد — حریف ساغر دیم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر نبیند هم لطفی من از بیگانگی در آید — که از عشق پری رخساره دیوانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانه عشق تو میگویم — بیان افسانه کهن عاقبت افسانه خواهم
شدم چون گشته از ضعف و دارم تنهاها باد — که روزی یار زبا کوه یکدانه خواهم

امیست کز و رخنه بکاشانه من شد — تاراج گر خانه ویرانه من شد
امیست که چشم ترمن ابر بلا ساخت — سیل آمد و بنیاد کهن خانه من شد
امیست که میرحت به پیمانه اغیار — خون یحیت جه دو رمن و پیمانه من شد
امیست که دل گرم خود دم بصد مهر — آتش بدلم زد و بیگانه من شد

امست که دل

امیست که دل گرم خود دم بصد مهر — آتش بدلم زد و بیگانه من شد
امیست که چون دید مرا گفت بعشوه — وحشی مگر امیست که دیوانه من شد

دوش از غمزه بکر به نیاز آمده بود — چشم پر عربده آتش بسر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری میشد — غمزه پیر بجاسوسی راز آمده بود
بود همسایه من کرم جهان آتش شوق — که نگاهش بتماشای نیاز آمده بود
آن ز رو بود که هر لحظه بسوی من لحت — داشت میدانی و خوش در تک و تاز آمده بود
جدا و انا که ندیدم چه نظرها کرد — بنده آتش من که عجب بنده نواز آمده بود
وحشی از نرم که این مایه خوشحالی نیست — که سوی کلبه ما با من و بساز آمده بود

خوش آنکه غنچه سان با گلعذاری همنشین باشد — صراحی در بغل جام می آتش در آستین باشد
ز دستت هر چه می آید بیار از با وفا گردی — نگردی هیچ تقصیری وفاداری
رقیبا میدهی بیم که دارد قصد خونریزت — ازین بهتر چه خواهد بود یار نازنین انجمن
کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود — اگر همچون جرس از بان این باشد

بهر ویرانه که آنجا وحشیی بود آنجا رسید	زهر سو دامنی پر سنگ و طفلی در کمین ما رسید

[illegible]

دوش اندک شکوه از یار می‌بایست کرد	از پی آن گریه بسیار می‌بایست کرد
حال خود دیگر عرض میکردم بدین سوز و گداز	چاره در دشمنش با چار می‌بایست کرد
بعد عمری کآمدی یکلحظه می‌بایست بود	پرسش حال من بیمار می‌بایست کرد
رفتن از مجلس با صد رنج معنی داشت دوش	رنجشی گر داشتی اظهار می‌بایست کرد
امتحان‌ها کرده خواندی غیر را در بزم خاص	چند روزی چون منش آزار می‌بایست کرد
کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار	خود غلط کردم چرا این کار می‌بایست کرد
تا شود ظاهر که نام من بر افتاد از خاطرت	یاد من در نامه خود یکبار می‌بایست کرد
شب که همره بود بنشست از بزم آن بدخو مرا	هر چه دل میخواست با اغیار می‌بایست کرد
اینکه وحشی از دو سه دارکم لطفی نمود	اولش بسیار منت دار می‌بایست کرد

[illegible]

ما را بسوی تو خم موی تو میکشد	زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
ای باغ خوش بخند که خلقی ز هر طرف	چون سبزه رخت بر لب جوی تو میکشد

ای سر کجت سرو داری کی لاله ستان	هر سرکشی بیاید به سوی تو میکشد
ای بوستان شکفته شو اکنون که جلوه را	دل همچو غنچه باز به سوی تو میکشد

سرخی گل ز پی تیر تو پیدا باشد	رنگ خونابه ز زخم جگر ما باشد
رازها دارم و زین بیم که بدنام شوم	میکشم دوری از آن شوخ که تنها باشد
چون دهم جان کفنم سینه مرهم گردد	بس که از زخم توام تیغ بر اعضا باشد
ای خوش آن بار که چون سر عوعا بکسی	اثر خنده لبهای تو پیدا باشد
چون تو در دیده نشینی برود اشک ولی	کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر بیاید پیدا	که مبادا محرم وصل تو اینجا باشد
گل گل از سنگ تواش گشته تن ما وحشی	آری آری گل دیوانگی اینها باشد

[illegible]

هزار اندیشه بازم در دل افگار میگردد	که دیگر غیر در کویش چرا بسیار میگردد
نجویم همچو گویا شب نشین بوده با غیرش	اگر ناگاه روزی دیرتر بیدار میگردد
بسویم رازداران میکشید از کوی او غمگین	نگران ز چشم آلوده با اغیار میگردد

نمیکشد وحشی تشنه از رشک چون گشته . . . ندارد هیچ باکی بار در بازار میکرد

آه من گفتم که با من مهربان باشد نبود . . . اینکه اندک گفتگویی در میان باشد نبود

از میان همو چنی خنجر بخون ما کشید . . . مرهم جان من آزرده جان باشد نبود

بر دلم صد کوه غم از سر گرانیهای او . . . بود اما اینکه بر خاطر گران باشد نبود

خاطر هر کس ازو می شد سوی دشمنان . . . شادمان گشتم که با من همزبان باشد نبود

وحشی از بی لطفی او صد شکایت داشتیم . . . پیش او اما که یارای زبان باشد نبود

میکشیم از تند خوی گر صد تغافل میکند . . . دیگری باشد کجا چندین تنزل میکند

میکند فریاد بلبل از کمال شوق دید . . . غنچه گو با خنده در کار بلبل میکند

بر رخ چون گل سرشک هم چو شبنم دیده و کف . . . این گدا را بین که اظهار تجمل میکند

زلف او دل برده کاکل در پی جانست وای . . . کانچه با جانم نکرد از زلف و کاکل میکند

عاشقی وحشی گر و چندین تنزل میکنی
گر کسی فارغ بود چندین تنزل میکند

امی دیکر

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید . . . بانگ درای همت زین کاروان نیاید

ای عندلیب خو کن با خار غم که هرگز . . . بوی گل مروت زین بوستان نیاید

بر حرف اهل حاجت گوش قبول کس نی . . . کین حرف را بگوید کس تا بجان نیاید

ناچار گشته دل را غربت وگرنه هرگز . . . مرغی بود که یادش از آشیان نیاید

کم آیدم بخاطر هم صحبتان جانی . . . کاتش بجان نفتد دل در فغان نیاید

تیر دعا چه خوبست گر بر نشان توان زد . . . اما چه چاره سازم چون بر نشان نیاید

وحشی اگر نیاید سوی عروس دولت . . . روزی نیاید آخر گر این زمان نیاید

هر چند ناز کرد و نیاز من زیاده شد . . . داغ غم فزود و سوز و گداز من زیاده شد

هر چند بیش گشت نیاز تغافلم . . . رغبت بآن کرشمه و ناز من زیاده شد

باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی . . . گم گشته بود سوز تو باز من زیاده شد

درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم . . . از رنج راه دور و دراز من زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزال
آنگه طبع سحر طراز من زیاده شد

غلام عشق جانسازی که جای یار گیرد
نه عاشق بوالهوس باشد که از اغیار گیرد

ببر گو بلبلی در دست بیهوده در گلشن
که گوید عاشق روی گلم در خار گیرد

نباشد بیوفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نباشد خوبی گلزار گیرد

بس است این طعنه از پروانه جاو محفل را
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار

چرا از نسبت خود عشق را بهمت دو وحشی
کسی کز جور یار و طعنه اغیار گیرد

در را بچه نه ناز فروشانکه بها بنند
مائیم و نیازی که بهشتش نستانند

ای عشق شدی خوار مخر باز دو روزی
کین حسن فروشان همه قدر تو بدانند

خوبان که گهی خواندشان عمر و گهی جان
باور مکن از من که نه عمرند و نه جانند

جانند پی رنجه کسان مشیت فانی
عمرند ازین رو که بسرعت گذرانند

چیزی نکی و بوسی و صد مایه آزار
در پرده گل خار و خسی چند نهانند

وحشی فتح لاد صبوری نرود
کین شکر ببیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الهی که بسی سال بمانند

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد
زهرست اینکه اندک و بسیار میکشد

عمرت دراز باد که ما را فراق تو
خوش میپرد زاری و خوش زار میکشد

مجروح را جراحت و بیمار را مرض
عشاق را مفارقت یار میکشد

جایی که حسن دست به تیغ کرشمه برد
اول جفاکشان وفادار میکشد

وحشی چنین کشتن بلاهای هجر اوست
ما را هزار بار نه یکبار میکشد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد

یا رب حریف گرم کسی همچو آرزو
گرم اختلاط داغ درون کسی مباد

این گریه های شوق که غلطیده کوه ازو
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد

تعلیم نام جمله اجزا در آتشست
جادو چنین بفکر فسون کسی مباد

صد بند صبر پاره کنند دو در آرزو
یا رب که وقت روز جنون کسی مباد

وحشی هزار بادیه دور از کعبه دست
این بادیه که راه نمون کسی مباد

خنوفی داشتم زین پیش بازم بخون آمد
مرا با جون که و آن زرد که بر غوغا برون آمد

که دارد بابل السحری که بر بازوی جانم بندم — که جادوی قلمی بر سر سحر و فسون آید

ندانم چون شود دانم که مجلس کعبه عشق افکن — که می آمیخت در ساغر گران می نوشی جهان

سپهر از دید حشمت هست اگر چه چرخ از رو — که زور این کمان از بازوی طاقت برون آید

روا مپسند و مبیار روش در سینه نشستن هم — که دست شوخی از آستین چو آید برون

مرا خوانی و من دوری کنم با این جهان عشرت — چنین باشد بلی آنکس که تحسین وار کون آید

مگو وحشی چگونه آید تا این مهر در سینه — همین دانم که خوب آید مشیدم که چون

آنکه یار ماست قصد کشتن ما میکند — جرم یاران چیست دوران این تقاضا میکند

میکند افشای درد عشق داغ تازه ام — این سیه رو دور و نمد آن چه رسوا میکند

اشک سر دم پیش مردم آبرو بیم میبرد — چون توان کحسن که طفلی با من اینها میکند

از خون ما تماشا وحشی خواهند شد — هر که می آید بکوی ما تماشا میکند

دمبدم از درد وحشی سنگ تا دل میزند — هر زمان درد و دلی از سنگ پیدا میکند

دوستان همچو وحشی کی دو دست از دامن او کشند — از برای خاطر اغیار یار را کشند

یار ما را

یار ما گشت با گیرد عبرت دیگران — شهر عبرت همچو ما بی اعتبار را کشند

مهر از خوبان بدارا امید کین سنگین دلان — اول از شمع تبسم امید وارا را کشند

یارب این کلهای غمار از بن مقصود خجست — گر تغافلهای گوناگون هزار را کشند

خون وحشی ... بن گدایی که خواهد تحسین — در گذرگاهی که مردم شهر یار را کشند

شکل مستانه و انکار سر آتش بگرید — تا نیابند که مست است شتابش بگرید

آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بر لم — رنگ افروخته و میل کبابش بگرید

صد گل تازه شکفتست ز گلزار دلم — گل گل افتاده برو آر می ایش بگرید

تا پیر نسیم از آن مست که می تاکه رودی — چین برابر وزدن از روی عتابش بگرید

آنکه مسکینت تو وحشی که منم زاهد شهر — گو بیاید و میخانه خرابش بگرید

بلا کم سار اگر بر خاطر باری ز من باشد — که با شیم من کج بار خاطر باری من باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قابل من گو — که خواهم عذر او با کاتش آزاری من باشد

گذارید هم همانجایی که میرم بر مدارید ام — نمیخواهم که بر دوش کسی باری من باشد

زان شکنها مرادی دم مژگان اوست گر من باشد / که ناگه بر سر راه کسی جان زنی من باشد
نگویم که ندارم صوت عشرت نیست ما را غم / مرا این بس که آنجا ناله زاری من باشد

با غیر دوش انجمن گردیدنش چه بود / وز زیر چشم جانب ما دیدنش چه بود
آن با رضا صلح کرده به خشم اگر نداشت / از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را / از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
گر وعده وصال نبودش به دیگران / پهلو چه بند گشتن و رنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود زمانه زمانه تنگ / پیموجی به جنگ رسانیدنش چه بود

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد / جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه عاشق سبق / نرگس که کند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن / دیوانه سر بستر سنجاب ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد / کین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست / وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

آیینه جمال تو آن صفا نماند / آیینی رود که آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما رشید تو ازو مست شدیم / بودند صد اسیر یکی مبتلا نماند
دیگر من و شکایت آن بی‌وفا که تو / هیچم امید داری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید / گر انفعال خشم تو بر پشت پا نماند
وحشی ز آستانه او بار بست و رفت / از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد / که به جان کندن من گریه بسیار نکرد
کی مرا در نظر او رود که از غایت ناز / چین بر ابرو زند و روی به دیوار نکرد
هیچ نشنیدم دل بی‌رحم تغیر از تو نبود / گر سرود غم ما در دل او کار نکرد
روح آن کشته غم شاد که با بود دمی / یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد
روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی / رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

باشم پیش تو بر کاس تیر پریشان آمد / که به چشم از پی تیر خود ابرو کمان آمد
نگویند حدیث کوه دردم که سهم / حد کوه نیست این سخن که بر آن خاطر گران آمد

از آنم کس نمی‌پرسد که چون بیند کسی حالم
با که گویم غم دل آنقدر کز من به جان آید

بیا ای باد جانم بر سر راه نگار افکن
که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید

ز شوق آن پری رفتم سوی بستان بهار امشب
که شاید تازه نخل من به سوی بوستان آید

تو دمساز رقیبانی چنین معلوم می‌گردد
که چون خوانی مرا نامم رقیبت بر زبان آید

صبوحی کرده رخسارش بسی خوی کرده پیدا
بلی خونها شود جاری که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناک می‌آیی
کسی کز بزم او بیرون شود چون شادمان آید

کسی کز رشک من محروم از آنجا آن سگ گردد
اگر در حرم او بیند مرا از حال من گرید

ز بزم عیش سیر دل بجا بینم که غم آبادی
که سوز دل یکطرف مجنون یکسو کوهکن گرید

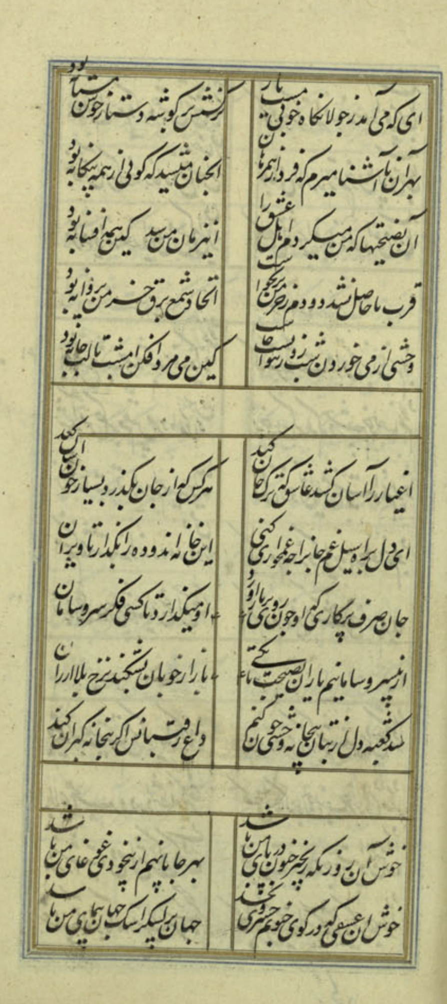
چه پرسی حدیث درد پرورد و ملک احوال
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید

نشستم من هم از اندوه دور از کوی او گریم
غریبی دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

برو ای پندگو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود
تا برون زد چشم بر بامم در آن جانانه بود

ار کو



ای که می‌آمد ز جولانگاه خوبی مست یار
گر شکستی گوشه دستار خوش مستانه بود

بهر آن با آشنا میرم که فرد از همه ما
آنچنان بشنید که گویی ز همه بیگانه بود

آن نصیحتها که من می‌کردم اهل عشق را
این زمان من بشنید کین همه افسانه بود

قرب ما حاصل نشد دو دم ز حرص کس نگه
آنچه از شمع برق خرمن پروانه بود

وحشی از می خوردن شب زود رسوا گشت
کین می مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

اعتبار از آسمان کشید عاشق که ترک جان کند
هرکس که از جان بگذرد بسیار خوش آسان کند

ای دل بر آه سیل غم جان بر آن چه غمخواری کنی
این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند

جان صرف پرکاری کمر او چون روی بر باد او
او می‌گذارد تا کسی فکر سر و سامان کند

از بهر وسامانیم یاران صحبت ما
بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند

بشکند کعبه دل از بتان بتخانه وحشی آن کنم
داغ رقیبان کز بتخانه کیران کند

خوش آن روز که زنجیر جنون در پای من باشد
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عیشی که در کوی جنون هم حشر وحشی
جهان پر لشکر اسکندر جهان هم جای من باشد

۴۱

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها | که در هر گوشه افسانه سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری | جهانی لاله زار از چشم خونپالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که را یاری | کسی را گوش بر افسانه سودای من باشد

چو شمع شب همه شب سوز و گریه کارم بود | که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود
نشد آتش جگرم پیش مردمان روشن | ز خون گرم که در چشم خونفشانم بود
ز التفات تو دارم امیدواریها | ولی ز جور تو ایمن نمیتوانم بود
منم گذشته ز اندوه و درد دوری دمی | کدام روز دگر این همه فغانم بود
زبان جامه من سوخت زین غزل وحشی | مگر زبانه ز آتش نهانم بود

بزیر لب چه نیت تلخ گو سیدا کرد دارد | بود ز شری که بهر کشتن من در سر دارد
بلای هجر و در انتظار کنعانی | کسی داند که چون یوسف غریبی دربدر دارد
بدارد اشتیاق وصل شیرین کوهکن ورنی | بضرب تیشه طلب چون بیستون ابر سر دارد
عتاب آلوده آمد دست بر سر خنجر | کدامین بیگنه را میکشد دیگر چه بر سر دارد

کسی دارد

۴۲

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی | که آتش در دل و داغ ندامت بر جگر دارد

کاری نشد از پیش و بکف نقد بقا شد | آن نقد بقا حیف که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بسگ کوی تو کردم | گفتم که مگر دوست شود دشمن ما شد
دل خون شد و از دیده خونابه فشان رفت | تا رفته ام از دیده چگویم که چها شد
با جلوه حسنت چکند این تن چون کاه | آن کوه تجلیست کز او کوه ربا شد
رقیبم بخواب غم از افسانه وحشی | او را که بعشرت که ما را آشنا شد

در اول عشق و جنون آنچه زگردون بگذرد | آغاز کار من همین انجام او چون بگذرد
لیلی که شد مجنون او در آخر وصد حله | گو با غم عشق وی او صد ره ز مجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من روزی چون بود حال کسی | کز دیده هر دم بر رخش صد جدول خون بگذرد
از دل برآید شعله کاتش بعالم در زند | هر گه که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
وحشی که شد گوهر فشان از وصف عقد گوهرش | نبود عجب گر نظم او از در مکنون بگذرد

دوش در کوی عجب بی‌لطفی از کار ربود
شمع در دست تغافل شب بی‌زنهار ربود

رقیبی می‌کرد گر از غرض خویش ز دنبال سر اشکم
یار پیش نازم که اینم یاری آزار نبود

رقص و نا آمدن سهلست با خود گفتم
دیده را نادیده کرد و رفت از این سو

رسم این می‌باشد ای تیر شناسای دو سر
اینهمه لاف وفا آخر سخن بی‌مقدار

برنیاورد مروت تو خود از صاف وفا
از روی خاطری گرد و ریگ دل آلود نبود

یار ربی ظاهر چکار آید خوش آن یار که او
هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود

گر دو وحشی نکو نبی التفاتی مختصر
درد پیر تشید و گرنه در دل بسیار بود

دلم خود را ز پیش غمزه افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی آزار میخواهد

بلا اینست کین دل از بهر عشق همدرد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد

دل از دستی و کی در دنبال صید کار جستی
نگاه بر تصرف غمزه پرکار میخواهد

بود آهو که صیاد و سگ چنگ تیز کند در جستن
ولی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام میجوید خریداری
ببازار نکورویان که خدمتکار میخواهد

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
چه کارها که بغیر موده فراق نکرد

زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت
ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

هزار نقش فراقم نمود ظاهر بخت
ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد

چه شوق ازین همه سنگ شکر که بخت کبود
که دفع تلخی هجر تو اتفاق نکرد

شد از فراق یک ذره صبر راضی است
کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی و این درد و غم که ظاهر و
نصیب کاسه ما باده رواق نکرد

باز از غم بیهوده بهم جانکی آمد
عشق آمد و با نشأه دیوانگی آمد

ای عقل ما که نداری خبر از عشق
بگریز که آن دشمن فرزانگی آمد

خوش باشد اگر کنج عمل هست که ای دل
باز خانه ویرانه بویرانگی آمد

دارد خبری آن نکته خاص که سوزم
مخصوص بصد شیون بیگانگی آمد

ای شمع بهر شعله که خویشتن سوز برا
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

ملک دل از سینه به یغما آمد
دیده را مژده که هنگام تماشا آمد

ما چه کردیم که چون سبزه ز کویت رستیم | گل بگلزار رسید و لاله بصحرا آمد
پیش تو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر | آنچه بر دیده یعقوب ز زلیخا آمد
غمزه آتش کرد و طمع در دل حرص بهم | خاصه اکنون که بهشتم بتماشا آمد
منع دل زین ره پرتفرقه کردیم نشنید | رفت با کس نه طاقت و تنها آمد
باش آماده فتراک ملامت وحشی | که تو در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

چون تو مستغنی دل بودی دل ار آهی چه سود | بر دل و جان بار راحت بندی تقاضایی چه سود
در تصرف چون نمی آورد خشک ملک دل | این چه سر بردن باقلیم شکیبایی چه سود
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو | جلوه خوبی چه و منع تماشایی چه بود
بود چون در کیش خوبان عیب عاشق داشتن | جرم چشم ما چه باشد غرض رسوایی چه بود
گشته بود مستعد عشق بصیر ار نبود شد | آنچه باشد کم ز اسباب رسوایی چه بود
از پی رم کرده آهوی که نپذیرد بند | کس نمی بیند ز من کین دشت پیمایی چه بود

گر مرا میکرد بند خویشتن تنهایی خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

سنبلس

بخواری راندی از کوی خود ما را همین باشد | رسیدیم ای که در چشم شرط وفاداری همین
من آخر همان کردی که در دل بود حیفم را | طریق یاری و آیین دلداری همین باشد
ز حسرت پای تا سر غرق خون شد مردم چشمم | تعالی الله ز من مردم آزاری همین
نشستی شاد و خندان با رقیبان [illegible] | گره آری بابرو شرط عیاری همین
بمن کهشی برو وحشی [illegible] | جو در چشم کسان کشتی مرا خواری همین

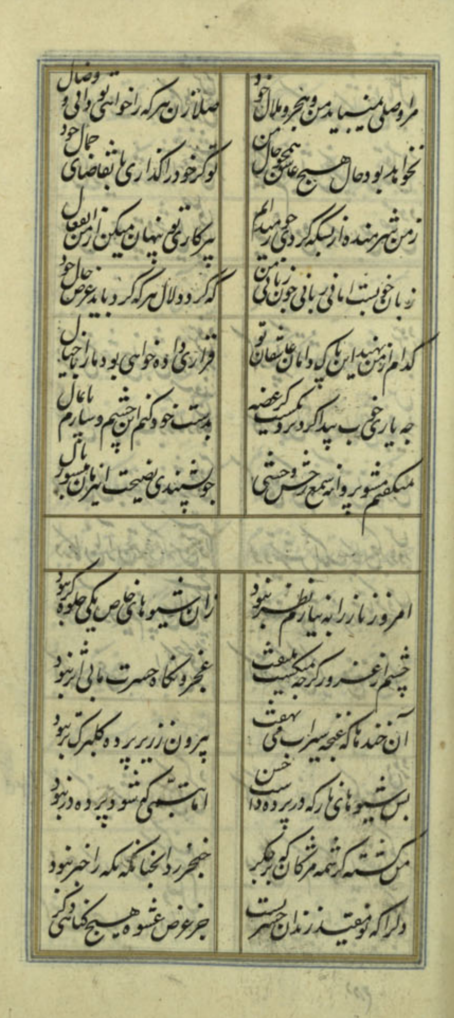
کی اهل دل بکام دل از کوی یار برند | تا کار شان بجان رسد کی ز جان برند
از ما برید یار باندک حکایتی | چندان نبود این که ز هم دوستان برند
شد گرم این که تا شنود شور دل چو شمع | آه این چه حرف بود که ما از زبان برند
آنکس که گشت باعث شور و گداز من | یا رب بشهر مجلس [illegible]
وحشی سرینه شمع ز جانان که اهل دل | از هم چنین بهر که از جهان برند

باغ بر نظاره گیاهی که دیده اند | گلشن سبزهای تر آغوش بر دمیده اند
ای بلبل دبستر گذشت جدایی بگل بگو | زین بلبلان که به پر پیر بر کشیده اند

یارب چگونه میکشد در دلم نقش / پر طوطیان که از شکرستان پریده اند
در بوستان حسن تو گل سبز گشت / در رسته بوده و گلشن رنجیده اند
شکر نچون رقم شود از سر بحور / عشاق را زبان شکایت بریده اند
از بی حقیقتی است شکایت مردمی / گز بهر ما نیز حکایت شنیده اند
وحشی که آمد آن بوالهوس گداز / زرهای کم عیار باتش رسیده اند

چشم او قصد عقل و دین دارد / لشکر غمزه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش / هر که او لشکر چنین دارد
مست و خنجر بدست می آید / آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست / اگر آن شوخ قصد این دارد
ساعد او مبادا رنجه شود / داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه در دست / پیش جانان در آستین دارد
نیم جانیست تحفه وحشی را / چکند بینوا همین دارد

مرا


مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود / جدا از من که را خواهی تو وصلی و وصال خود
نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من / تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
ز من شیر هنده از بسکه گردی جمع [illegible] / بیر کاری تو پنهان میکنی از من انفعال
زبان خود ببستانی زبانی چون زبان من / که گرد و لال هر که کرد باید عرض حال خود
کدام از من نهید این پاک دامان عاشقان تو / قراری داده خواهی بود با [illegible] خیال
چه یاری خوب پیدا کرده دست نگسست کر غصه / بدست خود کنم این چشم و سپارم با امال
مسکینم مشو پروانه شمع رخش وحشی / چو نشنیدی نصیحت این زمان مسوز بال

امروز یار را نه بیازرم نظر نبود / زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود
چشم از غرور گرچه نمکی نگه نهفت / غمزه و نگاه حسرت مایی اثر نبود
آن خنده ها که غنچه سیراب می نهفت / بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
بس شیوه های او که در پرده داشت حسن / اما تبسمی که شود پرده در نبود
من کشته کرشمه مژگان کز جگر / خنجر زد آنچنانکه نگه را خبر نبود
دلرا که تو مقید زندان حسرت است / جز عرض عشوه هیچ گناهی دگر

گل طراوت دارد اما کو به بلبل خوشتر است / کاب و رنگ صبحگاهش خوش نصیب باطل شود

دل اگر دیوانه شد از التفات صحبتش / میکشم یکشبه آتش زنجیر و عاقل میشود

عشق و سودا چیست وحشی ما به هیچ حاصلی / غیر ناکامی و خود کامی چه حاصل میشود

هر دلی کز عشق جانان شعله اندوزش نبود / گر سپر با آتش سوزنده شد سوزش نبود

عشق را اسباب بود آماده جان مستعد / کار چون افتاده با دل بخت فیروزش نبود

خرمن من بود و برق خرمن سوزش نبود / گرمی خاصی که باشد آتش افروزش نبود

در کمان یار آن تیری که من میخواستم / بود تیرش لیک پیکان جگر دوزش نبود

طاقت آوردیم چندین سال از بیگانگی / آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود

آنکه صد زخم غمت در دامن وحشی گذشت / گو تصور کن که یک زخم نو امروزش نبود

آنکه هرگز یاد مشتاقان به نیکویی نکرد / گر چه گستاخیست میگویم بر خوبی نکرد

با وجود کاروان مصر گر هم تنگ دل / یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد

کشته‌ام از هجر یاری بر در سلطان وصل / جامه خون بسته‌ام را بر سر چوبی نکرد

۲۴۴

دورم

دورم از مطلب پیمان با آنکه هرگز یک سخن / اینقدر ما جهد در تحصیل نیکویی نکرد

با بلاهای چنین بلای هجر عمری گرد صبر / آنکه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

باده کو تا خرد این دعوی بیجا برد / بیخودی آید و ننگ خودی از ما برد

خوش بهشتیست خرابات کسی گو بگذاشت / دوزخ حسرت جاوید ز دنیا برد

ما و میخانه که تمکین گدایی دارد / شوکت شاهی اسکندر و دارا برد

جام می کشتی نوحست چه پروا دارم / گرچه سیلاب فنا کند بنیاد دو برد

جرعه پیر خرابات بران مدهوشم / که به پیش دگری دست تمنا برد

عرصه ما مروت که ز عالم کم شد / ناملی گو که ز منبر سر ال عنقا برد

شاخ خشکیم که با سر دی عالم خشکند / پیش ما برگ و بری نیست که یغما برد

خانه آتش زدگانیم ستم گو می تاز / آنچه اندوخته باشیم که یغما برد

وحشی از شر ایام چه اندیشه کنی / ما چه داریم که از ما ببرد یا برد

غمزه دختر رز شیوه بهر جا برد / عافیت را همه اسباب بیغما برد

دل ما تیره موست چو عشق آرد رو / تیشه گر ساخته باشیم ز خارا ببرد

گر تو خواهی که گرانی برد و بند تو عشق / کوه بر سر بنهد سلسله بر پا ببرد

دل من کیست که لطف تو کند خستهٔ خویش / برد نامش ز زبان گر نام تمنا ببرد

دوزخ هجر برافروز که من بادیه‌ام / نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد

پیش ما نیست اثرهای این حسن که باز / صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد

از تو ایمای و از صیقل ابرو مثلی / زنگ صد ساله ثقل از دل ما ببرد

مذهبی عشق بجو در ره که جو وصف باید / قفل گنجینهٔ جان بشکند و کالا ببرد

دشت پیمای بسیار کند چون وحشی / هر که را نکهٔ آهوی صحرا ببرد

خونخوار راهی میروم با خود بپایان کی رسد / پایی که این ره سر کند دیگر بدامان کی رسد

نازم مشام شوق او گر صبا بگذرد / در مصر پیراهن یوسف بکنعان کی رسد

دارد دلم در تربیت شاخی ز نخل آرزو / تا کی گل او بشکفد تا میوهٔ او کی رسد

گرچه تو دانی چاره‌ام سهلست کو درد مکس / تو آن نهادن بدعی عاشق بدرمان کی رسد

جانی که پرسیدی از او کرده وداع کالبد / بر لب استاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد

موری بجا ننهد میان بزم سلیمان جا کند / تو سعی کن وحشی مگو کین جان بجانان کی رسد

اینست گر از رخنه بکاشانهٔ من شد / تاراج گر خانهٔ ویرانهٔ من شد

اینست که میریخت بکاشانه غبار / خون ریخت چو دور من و پیمانهٔ من شد

اینست که خشم ز من ابر بلا ساخت / سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد

اینست که دل گرم چو دم ساخت بصد مهر / آتش بدلم زد و بیگانهٔ من شد

اینست که چون کشف پریشانی من شد / وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد

نیازی گر هوس خیزد که آمیزش ابرو باشد / نیاز بوالهوس همچو نیاز بی وضو باشد

زمستی آنکه میگوید با آنخوی کی جنگ دارد / که کرسی زیر پا با ریسمان اندر گلو باشد

ببم بر پای جان بندی که تا جا و بدیگر برد / از آن کاکل که من دارم اگر یکبار مو باشد

بخون غلطیده‌ام از عشق تو صد جون من غلطانند / بیک پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد

صلحت با عجمی دارد که جنگ مو جنب خود کو نیز / چه خواند این طبیعت را کسی حجت که او جا باشد

مدین مهری که ظاهر خود مشو نومید از او حسنی / چه میدانی تو شاید در نه خاطر بگو باشد

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد
از گل چه گشاید که دل شاد نباشد

سنگی بره توسن شیرین هوس اینست
کاتش بدلش از دل فرهاد نباشد

پروانه که و محرمی خلوت فانوس
چون در حرم شمع ره باد نباشد

خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم
حبذا آنکه دگر قوت فریاد نباشد

وحشی چه کنی جا که معمور شود دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

نگاهی گر کنی سوی گرفتاری چه خواهد شد
چشانی شربت وصلی به بیماری چه خواهد شد

گرفتاری که بار غصه تا زانو فکنده اورا
بحال گر نگاهی افکنی باری چه خواهد شد

بسویم خنده خواهی میزند از عین ستمکاری
اگر گاهی کنی عکس این کار نیکی چه خواهد شد

زبان پرسیدنت وحشی که درد دلی دارد
اگر پرسی گهی درد دل افگاری چه خواهد شد

یکره سؤال کن که گناه خود
زان چشم پر تغافل اندک نگاه خود

زان نیم شب بترس که در ناز دار کمین
ما کی عنان کشیده توان داشت آه را

دادیم جان برای تو طاهر چه مسکینی
سر داده چو قشه چشم سیاه خود

بردی دل مرا و بهجران بسوختی
او خود چه کرده بود و ندانم گناه خود

دردسرت مباد ز فریاد و دادخواه
کو منصفی که داد تو میتوان ازا خود

زان عهد یاد باد که آشوب زیرکم به جسم
میداد شوخ چشم توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

پرسیدن حال دل از بیشم بگذارید
یکدم نعم و محنت خویشم بگذارید

ما را میان من و آن شوخ میانید
گر میکشد آن عربده کیشم بگذارید

گویند که پیش آر صبوری بغم عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید

روزی که برند از ره کیسه عشقش
انجا دو سه روز از همه بیشم بگذارید

وحشی صفتم جا به صد پاره بدوزد
چسپیده بخون دل از بیشم بگذارید

جان گرچه بدریوزه دیدار نیاید
دل در نظر یار چنین خوار نیاید

گر دعوی جانبازی عشقی بکند دل
بر جان کسی این همه بیداد نیاید

مدها دل ما گوشه تجربه تو بصد وصل
عادت بعقش کرده بکلار نیایم

فرمان بری کشور دل کار بزرگست — تو دولت حسنی تو این کار زیباید
با بوی بسازیم که گل با غنچه وصل — پیش از گل و دامن اغیار زیباید
تا چند شبیر این غوغای خریدار — تو باوه این میوه ببازار زیباید
بس ذوق که حاصل کند از مرتبه عشق — از وحشی اگر یاری اغیار زیباید

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد — این غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
میکشد صد بار هر ساعت من بیمار را — من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد
گریه کن بر حسرت در من ای ابر بهار — کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
کشف خواهم گشت وحشی را بصد پیوند او هنوز — دیر می آید مگر از انتظارم میکشد

عشق گو بی غیرتم کن عشق و خواری گفته اند — عاشقی را پایه بی اعتباری گفته اند
پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را — غایت نومیدی و امیدواری گفته اند
بار حسرت بر دلم نه مینتب جان ماست — دوستی را رکن اعظم بردباری گفته اند

مس من

پیش من بیست اعراض چشم و دل از عدوست — آنچه اهل تعویش نیز کاری گفته اند
من مرید عشق کز ارشاد او شد حاصلم — آن صفت کش نام موت اختیاری
زیستن فرعست و حسنی اصل باین دو سستست — جان و دل سهلست اول خط یاری

بلبل بگو که دگر غنچه نهان نکند — مرا بلطف نهان تو بدگمان نکند
تو رنجه از من و میل منی ولی حکیم — بگو که ناز تو ام دست در میان نکند
تو خود مرا حکینی لیک چشم را فرمای — که آن نگه که تو دانی زیان جان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان حکیم — حکایتی که نگه میکند زبان نکند
ترا ز سود درین بیع نیست و نقصان — مرا خبر که خریدار من زیان نکند
جفا و هر چه کند گو مکن جدا منت — ولیک نسبت ما را باین و آن نکند
بس است صبر تمام آزموده وحشی — هزار بار کسی را کس امتحان نکند

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود — گر بگویم رخنه صد جا بر در دل میشود
همچو فانوسی کسی باید که دارد پاس حسن — آنکه لازم گشته هر جا شمع محفل میشود

رخنه بند دیده امید خواهد شد مگر / خاک کویت کز سرشک رشک با گل میشود
دست برهم سودنی دارد کنون هیچکس / در کمین صید صیادی که غافل میشود
گل طراوت دارد اما کو به بلبل همنفس / کآب و رنگی صبحگاهی زود زایل میشود
دل اگر دیوانه شد دار الشفای صحبت است / میکنم یکشبه‌اش زنجیر و عاقل میشود
شیوه های چشم و کار غمزه بنمود باز / من گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود
عشق موجود است وحشی ما به یکجا صیقلی / غیر ناکامی ز جود کامت چه حاصل میشود

شهر همین است که زین حسن پر آشوب شود / آتش عذر نباید که گنهی خوب شود
در زمینی که پا بر تو گویند شاهی گذرد / سر بسیار گدایی که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن / یوسف از منقبت سجده یعقوب شود
خاک پا داده به پیراهن مشرق جون آلود / کش ورا آن کو بگذارند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبیست / طالبی را که کسی هیچ جو مطلوب شود
من چنین و این مطلب عالی ز حد مطلبیم / زین چه بهتر که محب کشته محبوب شود
مگذار ای وحشی و مگذار صف آه ز صبر / شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

تو خون بکاسه من کن که غیر تاب ندارد / تنگ شرب بستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده وری چیست مصلحت که بخواب / تمام چشم شد و رخصت عتاب ندارد
تو زودرنج تغافل پسند و چه شنیدی / چه گفته‌ام که سلامم دگر جواب ندارد
بحسرت سال فارستی ای گیاه / برید برگ که ابر امید آب ندارد
دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده / اگر ز آتش دوزخ رود عذاب ندارد

چه رعنائیست یارب این کج کله دارد / ز چشم بد خدا آن سرو رعنا را نگه دارد
پی تسخیر ملک دل کد این نازنین آیین / که در پی از گرفتاران دل چندین سپه دارد
حدیث چین چو دل رکین و خنجر بسته می‌آید / دگر بی باک من قصد کدامین بیگنه دارد
قرار از جان و صبر از دل ربوده بیچاره وحشی را / که شوخی چون تو در جان و دلش آرامگه دارد

چراغ خود اگر کسی در دام صیدی نسبت اندازد / رود با یک جهان ناجنس طرح الفت اندازد
حذر از صحبت او باش اگر خود مکر ما را نشان / که گر تو پادشاهی گیرت اندر نسبت اندازد
چو باشد باده و رحم تلخی و رنگ دگر دارد / تصرف کردن یاد بیش از کیفیت اندازد

خلاف عقل باشد می نخوردن چه آلوده آن — جز انخود راکسی در شاهراه تهمت اندازد
مجال گفتگو بگذشت گو وحشی زبان درکش — همان بهتر که این صنعتها بوقف فرصت اندازد

دلی گر عشق کرد درگرم افسردن نمیداند — جز اغ عی که این آتش بود مردن نمیداند
دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد — نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
حسنک در زیرپا دارد مقیم کوی مشتاقی — عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند
میی در کاسه دارم مایه صد گونه بدمستی — ننوراو مستی خون جگر خوردن نمیداند
بچیدآن گل گراب چشم وحشی دریش داری — که هرگو گل بار آورد پژمردن نمیداند

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد — از پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد — گر بکاشانه چو داغ آتش موسی ببرد
دربرو باز زنم چرخ او صوا برا — گر بگلزار بهشتم بتماشا ببرد
بند بار طوق ضمخانه بصد حج قبول — شیخ صنعانکه دلش دختر ترسا ببرد
مپچهد برق حالی که دهد اجر فراق — گمشت نامرده بیعقوب و زلیخا ببرد

عشق

عشق چون بر سر جان حمله بسیدا دارد — اولش قوت بکر چمن از پا ببرد
هر گرا بر در نازک بدنان جوا عشق — دل و جانی که بود در تن وی خاره ببرد
انکه سودا زسر بار از محبت خواهد — بایدانجا همه سرمایه بسودا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا مطلبید — بایدش گشت اگر نام مسیحا ببرد

سنوبس

کی دیدیش که قصد دل زار من بکرد — بنشست با رقیب و صد آزار من بکرد
گفتم مریح و گوش کن از من حکایتی — رنجش نمود و گوش گفتار من بکرد
یکشمه کار در فن ناز و کرشمه نیست — هرگز نگاه چشم تو در کار من بکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد — رحمی بگریههای شب تار من بکرد
وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار — تا جان خسته و دل افگار من بکرد

بنوس

خوش آن نگاه که ذوق حیا تو اند کرد — نگاه رانگاه آشنا تو اند کرد
خوش انگاه که در آشنایی اول — شروع در سخن مدعا تو اند کرد
خوش آن غرور که در عین رابد تنها — علاج دعوی صد خونبها تو اند کرد

خوش آن فریب که وام دو صد جواب سلام
نیک کرشمه ابرو ادا تواند کرد

خوشست طرز اداهای خاص یا حسبی
خوش آنکه پیروی طرز ما تواند کرد

کار خوبی نه بصحبت دگران باید کرد
هرچه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد

تیغ تیر و دل پر رحم چرا داده خدا
جوی خون از در بیداد روان باید کرد

سنت ملت خوبست که با صاحب حسن
حیف پوشیده از ایشان که نهان باید کرد

کو زبان دگر دهد پی عاشق و معشوق مده
دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد

وحشی آن را که حریفان کند از بی ظرفی
رفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

گر جفایی کرد بر یاران جانی بگذرد
ناز و استغنا بسر آمد سرگرانی بگذرد

ای که مسکینیم عمری دوخواهد مهربان
هرچه باید کرد از نامهربانی بگذرد

زور با تیغی زبان از حرف حسنی الامان
گر کنی هم با رقیبان همزبانی

عشق کو تا تجربه حسرت زند کم گشته
انتقام عهد فارغبالی رها کم شد

بگذار

پرنگاهی گو که جان بر دل گشاید تیر ناز
از پی هم صد نگه تا زد که پیکانم گذشت

سرمه خواهم که جز بگیسو نیم عشق را
تا مسلسل آتشین در چشم گریانم گذشت

گلشن شوقی هوس دارم که چون از بهشت
سر در باغ آید و سوی گلستانم گذشت

وعده کاهی گه چون نو میدم ز حریم
دست امید وفا همی علم داما نم گذشت

در کدامین چشم جویم آن نگاه پرده کی
کاشکارا گویدم رخ چیره و پنهانم گذشت

آن غزالی را که وحشی ما به دارد و اسود
دهر بس منت که از طبع غزلخوانم گذشت

سوم حس

اگر آن نامسلمان زلف عنبر بار بگشاید
بسی کافر مسلمان گردد و زنار بگشاید

مرادی ناصحی میکشیدک عشق چو با آن گبن
که نشاید از مدار زور کار کار

من از روز ازل در تب زیر تسبیح سیه اکنم
کی این عهد قدیم من تا استغفار

چه منصور را بر دار عبرت جای سید دانی
همین باشد سزای آنکه بار بار بگشاید

چو ساقی ما رسید و وحشی پای نوس دوم در کس
که کار بسته است زان زلف عنبر بار

هرگزم یارب ازان بیداد مهجوری مباد
آنکه دور از روی او دوری مباد

۱۸

من کجا و رخصت آنم که دم از جای خویش / دیگران هم رخصت از خود میدهند از دوری

هر مرض کز عشق پیش آید علاجش ممکنست / لیک جانم را ز رنج رشک رنجوری

صد جهان شوخی و صد عالم حیا در چشم مستت / کار تو پر کار از مستی و مستوری

گوهر حسن تو گنج خانه آبادیست / در بنای جان وحشی نام معموری مباد

خوش نیست شهریار دل از جور یار داد / ورنه ز دست او ستمم صد هزار داد

رفت و ز [illegible] علم عیان کشید / داد از غمان کشیدن آن شهسوار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا به ما / یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد

آن شهسوار حسن مگر میرود شکار / گر خلق خواست در سر سر رهگذار داد

وحشی تو جور دیده و آتش کشیده‌ای / ترسم که سر زند ز تو ای آتشیار داد

ای سر مغرور سرکش زیر پای خود نگر / زیر پای خود دگر عجز گدای خود نگر

این همه استغنا و ناز و این همه کبر و منش / جسته جسته سوی مبتلای خود نگر

چون خرامی غمزه را تنها مران دنبال جسم / نیم کش کن نازنین خلقی در قفای خود نگر

این

این من مسکین جان کاسمان هیچ صبرم شکست / زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر

باورت گر نیست از وحشی یکی بشنو ز او / چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم گوتر / که دلم بهانه جو شد من از این بهانه جوتر

گله گر کنم ز خویت بجز اینقدر نباشد / چه شود اگر تو گردی قدری از این نکوتر

به چه اعتبار ماندی برو ای دل از خجالت / بزمین فرو که هستی ز رقیب هم فروتر

همه رنگ حیله بینم پس پرده محبت / چه [illegible] ی گل دورو تر

چه خوش آمدست وحشی به غریب خویش ادایی / همه طرز تازه گویی تو کسیست تازه گوتر

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز / می‌نمایم امتحان وحشی دل آرامم هنوز

باورش می‌آید از من دعوی سنگین دلی / خود نمیدانند که چون آورده در دامم

اول عشق و مرا صد نقش حسرت در ضمیر / این جهان آغاز ست تا خود چیست انجامم

من به صد لطف از تو ناخرسند محروم از آن / از لبت آورده صد دشنام و پیغامم

صبح و شام از پی دلم روز و شب مسطر / شهری با او بهشتیت یک کامم هنوز

من سراپا گوش و اینک میکشایم لب بعذر / او خود اکنون بهر جنگ من بیکبر دشنامم هنوز
وحشی آن پیمان‌شکستنهایی که زد مرغ است / باورت گر نیست در رویی هست در خاطرم هنوز

ای دل پیرم ز رندانی تو در بندی هنوز / آرزو کردت پیر چال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی بجا رفتی بیازم حوصله / کین همه آزردگی دیدی و خرسندی هنوز
وقت باید کرجنون این بند زنجیر گسلی / الله الله تا به این سست پیوندی هنوز
با همه [illegible] گر بدر رفتی مرا / شرم باد از تا زغلامی بی خداوندی هنوز
خنده‌ات بر خود نیاید باره بر خود بخند / از لب و چشم در راه شکرخندی هنوز
تا بکی این پیشه خواهی دید یا خود نشست / این کهن نخل تمنا را بیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که میدید از احوال چنین / این گمان دارد که گویا قابل پندی هنوز

سحلس

وه که دامن میکشید آن سرو ناز از من هنوز / زحمت خونم را و دارد احتراز از من هنوز
تا ز من گیرد کنارت میکشم ناز نداده ام / نیم جانی دارم و آید نیاز از من هنوز
الحیا جان نثاری کردم و راه و حلق / سالها بگذشت و میگوید نیاز از من هنوز

سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع / پرسشی اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
همچو وحشی کم به شعری میتوان زد که به تیر / رحم بکر قیمت با زان و نواز من هنوز

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز / ملکی را که نبیندش بگرفته کام هرگز
ز فروغ اتش قمانی شب و روز خوش خوام / که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز
هوس سیاه چور دن بوم بخورده ساقی / که کسی نگفته پیش تو شراب و جام هرگز
چو حدیث من بیابد که کند انجمن تغافل / که مگر بغمر خویشم [illegible] نام هرگز
ز ره تست مقام کردم بگدایی مقیم / با سیر خود نبودی تو در این مقام هرگز
بشکنج طره او دل وحشی است مرغی / که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

مغرور کسی که در تب جان گندم کس / وصلت چو محال است تمنا نکند کس
نه یوسف مصری تو که در بیع کس آیی / بیعانه جان چیست که سودا نکند از کس
ای این چه غرور است که صد گرک افتد / در دیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر عشاق ... در آن کو / وز یار سر خویش بالا نکند کس

زارم بکش امروز و نسوزان که درین شهر / دیگر علم عشق تو بر پا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسنست / حسن ار نبود اینهمه ایما نکند کس

سوقی

تن اگر نبود ز دیگران او گو دور باش / دیده در وصلش سبب پای ز بزم گو مهجور باش
در نگاهی کان بهر ماهی کنم آنهم ز دور / سهل باشد گو عنایت گو نه منظور باش
یک نگاه گرم از چشم تو ما را میرسد / گر کسی این بر نتواند که بیند کور باش
بزم بر پیمانه شفقت و صحبت باده / ساقیا مجلس شوق دنی مست فی مخمور باش
لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست / با همه هم طور می باش و یک دستور باش
سیل بی لطفی همین سر در سرای ما نهد / خانه ما گو همه ویرانه و معمور باش
کار ما و کار وحشی بس شکست / گو دولت بیرحم و بازوی ستم پر زور باش

سرخس

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش / یار ما چون نیستی باری که خواهی یار باش
مست وحشی با رقیبان میل می خوردن مکن / بد حریف است این نهان گفتمت هشیار باش
آنکه ما را هیچ برخوردار ازو صد بس نبود / از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش

گرچه

گرچه دشوار است ای دل صبر از دوری دوست / چند روزی صبر خواهم کرد و گو دشوار باش
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش / من که نخواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش / چند گه با یار بودی چند گه بی یار باش
شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن / صبر میگوید که با کی نیست گو دشوار باش
وصل خواهی دید ای طالب ترا بستان کست / گل فشان خواهی و فیض مستغنی از گلزار باش
وصل اگر ممنیست دوش آنکه من در بام هم / گر بهجر ما نشد بسوزد وصل مست دار باش
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش / من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

ای دل ای همه دوری و جاودانه باش / وی صبر پاسبان در بند خانه باش
ای هر کجا که بنگ فرو شو تراگفت / در بندگی خدمت این آستانه باش
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست / صد ساله راه فاصله گو در میانه باش
صد دور زخم زبانه که سد بهجر خود دیده بکیست / گو صد زبانه بر سر آن صد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش میکشی / حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

تو و ده روزه بزم عشرت خویش / من و شبها و کنج محنت خویش

منم با محنت روی زمین خویش / نکهد از آسمان کو رحمت خویش

ز هجران مردم و بر پرسیدم / کسی را غیر چشمک بر تب خویش

مکش زحمت برای کشتن ما / که ما خواهیم بردن زحمت خویش

ز وحشی خواست آهی زیر تیغش / فتادش سر به پیش از خجلت خویش

۴۶

کردیم نامزد تو نابود و بود خویش / گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش

کو جان و سر برو غرض ما رضای توست / حاشا که ما زیان تو خواهیم سود خویش

غماز در کمین گهرهای راز تو / قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

من بودم و نمودی و تا بی خیال او نیست / رفتم که پرده بکشم بر نمود خویش

از چشم من مگو دگر و منع من مکن / بی اختیار اگر شوی در سجود خویش

یک وعده خواهم از تو که ماییم در انتظار / حاکم بوی ز آمدن دیر و زود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان کجا / وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

زورهی این پیچها کی برون کند از خوی خویش / آشنای ما نشود مار اگر چه آید سوی

لازم

لازم ناکامی عشق است استغنای حسن / نیست جای شکوه کوی خوی حسن

چون شنیدم باد فتراک تو زیر پا فکن / این سری گر پای او فرسوده زانوی حسن

هم رسد وقتی که در کار بد اموز افکند / این گره کافکنده استغنا بر ابروی حسن

سود وحشی چهره بر خاک درش چندانکه شد / هم خجل از راه او هم منفعل از روی حسن

درمانده ام به درد دل بی علاج خویش / وین بدمزاجی دل کوه کن مزاج خویش

مهر جهانه بود دل و جان بهر چه بود / جویند سود زین ده ویران اخراج خویش

جان را اگر مشعله دل برم برون / زین روزهای تیره و شبهای داج خویش

فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبتست / با آنکه مشکلست بر او ترک باج خویش

عذب فرات کو دگری را که ما خوشیم / با آب شور دیده و ملح اجاج خویش

ای صاحب متاع خدا یا تلطفی / کاورد عاجزت بدر احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را باین نمط / تا چند دعوی از عمل بی رواج خویش

بر میان دامن زد و من بند و چابک ترکشش / تا چو من افتاده تا که بگیرد دامنش

مرغ فارغبال بودم در بلاد عافیت
از کمین گه خاست ناگه غمزه صیاد کش

عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون این ما
انکسی را کان زنخ زنجیر بود در گردن بس

سود پیراهن چرا این ماتم و من مرد سنگ
تا قیامت دست ما و دامن پیراهن بس

سر تقدیر آرزو خواهم که چون راه بدانم
گرد سر گردانم و ریزم بپای تو سرش

وحشیم خیز او جان آورده بر ریزد اشک تیز
کار من موقوف یکدیدن چشم رسانش بس

بست زبان شکوه را لب سخن گویا دست
عذر عتاب گفتن و مژده وصل داد دست

باز و ماند از زمین رفته قیامت بر هوا
طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش

بود جهان جهان فریب از پی جان مصطفی
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش

وحشی اگر حسین بود وضع زمانه بعد از این
وای اگر که باید از مادر دهر زادنش

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
با چشم جان از برای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط

دل بدام عشق مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم جان را برای او غلط کردم غلط

اینکه دل بستم بمهر عارضش بی‌بود بد
جان کج دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در هوس احیف حیف
چون گرفتم با جفای او غلط کردم غلط

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
زنجیر دام امین ز وصل جاودان فارغ

بلند و پست هجر و وصل یکسان ساخت جهد بر وجود
ورای نور ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سخن برشته دفتر سر آب فراموشی
چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ

کمان ازه بریده تیر انگیزان ز کمین
سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

عجب مرغی بجا ماندی در قفس نی از قفس بیرون
ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ

برون از مردن و از زیستن بس بوالعجب حالی
که اینجا میتوان بودن به یک جسم و جان فارغ

بشکل غنچه خرسندی فنا می‌باکی و وحشی
بیا تا در تو ره کردم از نام و نشان فارغ

شمع بزم عمر شد بار وی آتشناک حیف
رخت آخر بر دوی جستن را زجا کند حیف

برق آه ما ز رفتنار انگوی و تیغ چو سبوی
برنیاوردیم از ایشان دیع و چون جان کنجب

گر عصمت سایه زد ما کم عیشی کران غلط
بر زبانت بگذر و زدری کم آن غمناک

در حریم قرب اگر وحشی نمی‌بیند کم
گو بیا می‌آید بر حلقهٔ فتراک حیف

دلبران در قید جان در بند ایند حیف
قدر درد نامرادان را نمی‌بینند حیف

عاشق صادق دلا از خون خود در تیغ
لیک ایشان غافل از این نامرادانند حیف

با بدان بنشینند و با نیکان به استکبار و لاف
خوبرویان جمله بیباک از بد اندیشند حیف

غیر دایم در حریم وصل ایشان محرم است
عاشقان هر دم قرین درد حرمانند حیف

زین هوس مردم که خاک کوی ایشان بودمی
لیک ای وحشی مرا از کوی میرانند حیف

مستغنی است از همه عالم گدای عشق
ما و گدایی در دولتسرای عشق

عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
هرگز خلل پذیر نگردد بنای عشق

آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند
گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق

این آتش که شد به وادی اگر کشند بکوه
زینها نبست تا چه بود اقتضای عشق

پروانه محو گردد در آتش وجود من
یعنی کمال اتحاد بود انتهای عشق

کو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم
آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق

وحشی

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن به پای عشق

بده از عشوه فریب و فن از غمزه خدنگ
رو که ما را نبود من بعد به صلحت نه به جنگ

غمزه گو ناوک خود بنهد ازین پس مشکن
که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ

عذر ما این بس اگر از کوی تو رفتیم که ما
نام سگی که توایم بدنش ساخته ننگ

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو رویست وفاداری از آن دو رنگ

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی اکنون
که توان بردنش از صیقل ابروی نو زنگ

تو ز من پرس قدر روز وصال
تشنه داند که چیست آب زلال

ذوق آن جستن از قفس ناگاه
من شناسم نه مرغ فارغبال

میتوان مرد بهر آن هجران
کش وصال تو باشد از دنبال

این منم این منم به خدمت تو
ای خوشم حال وای خوشم احوال

ای تویی ای تویی برابر من
ای خوشم بخت وای خوشم اقبال

وحشی اسباب خرمی همه هست
ای دریغا دو جام مالامال

ما اجنبی قاعده کار عالمیم ‌ ‌ ‌ بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

ما مرد مان خانه بدوشیم و خوش نشین ‌ ‌ ‌ نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم

دیوانه طینتیم ز روش سنگ ما شکست ‌ ‌ ‌ آئینه‌ایم اگر عزیز و گر خوار عالمیم

ما مرکز محیط نداریم هیچ کار ‌ ‌ ‌ هست این قدر که در خم پرگار عالمیم

حک کردنی چو نقطه سهویم بر ورق ‌ ‌ ‌ ما خال صفحه رخسار عالمیم

ما سینه بر شبیه نشتران نهیم روی ‌ ‌ ‌ انصاف نیست ور نه جگردار عالمیم

وحشی سموم راحت و آزار ما یکیست ‌ ‌ ‌ این عادت بدیست که بیمار عالمیم

منفعل گشت ز من دوش چو مستش دیدم ‌ ‌ ‌ بوده در مجلس اغیار همی فهمیدم

صبر نخشیدم از یار نبودی ترسید ‌ ‌ ‌ طاقت من که همین بود و جز ارنجیدم

یا غیر دانست که از مجلس خاصم راندی ‌ ‌ ‌ شب که با چشم پر از کوی تو بر گردیدم

یاد از روز که دامان توام بود بدست ‌ ‌ ‌ میزدی خنجر و من پای تو می بوسیدم

وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم یار
مُرد و حرف آمیز از و نشنیدم

کار یکی

کاری بکن که رخصت آه سحر دهیم ‌ ‌ ‌ وین شهد با در الجبای تو سر دهیم

آتش ز جوی شمع بعاقل بده بباد ‌ ‌ ‌ نخلی شوم که خنجر الماس بر دهیم

افسردگی بس است که باد خزان آتشیم ‌ ‌ ‌ آه ار به بوستان حملت اثر دهیم

کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد ‌ ‌ ‌ هر پاره زان سفینه بموج دگر دهیم

آتش کشیم که خانه جنت شود خراب ‌ ‌ ‌ گر اندکی اختیار بدو دو جگر دهیم

پیدا دکیش من شتنبه نمیشود ‌ ‌ ‌ وحشی من این ندای عتب چند در دهیم

پا بر کجا برسر لطفی بکس زنت چو هستیم ‌ ‌ ‌ سگ وفای خودم بنده محبت خویشتم

سزای خدمت شایسته است لطف مست ‌ ‌ ‌ ز خدمتم خجل و جعل گذار خدمت خویشتم

عنایت تو نیاورد من صبر دارم و طاقت ‌ ‌ ‌ بنگر صبر خود و دیگر خیر طاقت خویشتم

پلنگ خوی غزالی که میر مدرو فرشته ‌ ‌ ‌ چگونه شاخش رام صید فطرت خویشتم

بکام شیر درون رفتی و بکام رسیدن ‌ ‌ ‌ گر است زهره و یارا غلام جرات خویشتم

خوش کرید است ز بساط حسن و سیاست ‌ ‌ ‌ نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشتم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درایم ‌ ‌ ‌ که خوانده لطف تو در سایه بصیرت خویشتم

ما گل به پاسبان گلستان گذاشته‌ایم	بستان به پرورنده بستان گذاشته‌ایم
ما را گشودن در بی منتی	در بسته باغ خلد برضوان گذاشته‌ایم
در کار ما مضایقه داشت ناخدا	کشتی بنوح و رخت بطوفان گذاشته‌ایم
گردیم باز دیده بعزم ره حرم	ره بسته بود خار مغیلان گذاشته‌ایم
ظلمت به پیش چشمهٔ حیوان نشسته	رفتیم و شوق چشمهٔ حیوان گذاشته‌ایم
در خود ندیده‌ایم مدارا به اهرمن	بوسیدن بساط سلیمان گذاشته‌ایم
وحشی نداشت پای گریز از کمند شوق	او را به بندخانهٔ هجران گذاشته‌ایم

آمدم از سر تو بر سر پیوند قدیم	نو شد آن سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم
آمدم من بسر گریهٔ خود بلکه تو هم	بسر ناز خود آیی و شکرخند قدیم
به وفای تو که تا روز قیامت پا بست	عهد دیرین بتقاضای خود و سوگند قدیم
نخل تو یک ثمری داشت بخامی افتاد	من و پروردن آن نخل برومند قدیم
ما همان حلقه بگوشیم که بودیم ای باد	برسان بندگی ما بخداوند قدیم
خلوتی خواهم دربسته و یک محرم راز	تا گشاییم سر راز و گله چند قدیم

وحشی

وحشی آن سلسله نو کرد و در این بند نو	پندگویان قدیمی بسر بند قدیم

دو هفته رفت که با وحشی‌ایم هم‌نگاهیم	هنوز وقت نیامد که بگذری گاهیم
کرشمه که نگاه تو حسن اگر بنوازی	بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهیم
میان ما و تو صد کوه خشم شد همه جا	چنین مکن که مرا عیب میکنند بدخواهیم
کدام شهر بطوفان دهیم کدام تنور	که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهیم
فتاده‌ام ز تب چشم و گوش کس برما	بیا که گوش بر آواز پای و چشم براهیم
مکن که عیب کنندت ز چون منی چه گریزی	که نیک‌نامی جاوید از برای تو خواهیم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول آخر	سموم بادیه از هجر زرد کرد گیاهیم

کو جان‌ستان عشقی که من سر در بلای او دهم	یکسر بخون اندر دهم جان جمع تنهای او دهم
بزم فراغ آراستی یک هیچ جا با غمزه‌ای	کشتن من از راه چشم سر بسر در هوای او
جانی بحسرت میکنم سر عبادت گو مباش	کی سر جان جمعی انجمن دی تشویش پای او
چون عشق خواهم دشمنی این جان الهی هر جی بسرا	تا یار صدره سرکشی تغییر جای او

وحشی حکایت میکند از روزگار عافیت
ایام در رشک عشق گو تا من برای او دهم

دارد که چون تو با دشمنی بنده است شوم
قربان اختلاط فریبنده است شوم

صد کس بیک نگه فکنی در کمان لطف
شیدای نگاه پراکنده است شوم

بیعانه هزار غلامت خنده است
صد بار رنجیده لب پر خنده است

پروانه شور از سر صد کام پرور است
سرگرم شمع عارض تابنده است

خوش آخر است اینکه برآمد بطالعت
وحشی غلام آخر خنده است

مبادا یا رب آن روز که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم

بمجلس میروی بنشسته یا کی عشق الس دم
بدم برمن فسونی تا قبول چشم یار افتم

شراب لطف پر در جام مسری دو سه سم
که زود آخر شود این جرعه و من در خمار

زمین عشق بر وضع جهان خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار

تظلم اینقدر دارم میان راه افتاده
که چند آنی نهداری که من بیکس کنار

عجب کیفیتی دارم بلند از عشق مسرم
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار

دگر ادر

دگر روز سواری آمد و شد و آن وحشی
که تا زد او بصحرا من پی اینها رفتم

صد دشنه بر جان میخورم و از حق بس نهان میکنم
از چشم من میکشید من کی به بر جان میکنم

خون قطره قطره میشود تا اشک نومیدی شود
و از آه سرد اندر جگران قطره نمکدان

دست غم در جیب جان پای نشاط اندر خمس
پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان

گلخن فرو حسرت بم گرد او زخم ساک غم
پندارد و پندارد که من گلستان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم مشکل
وحشی دو روزی صبر کن تا کار آسان

دل حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
نشد پابوس دوری آستانه بوسیدم و رفتم

ز گرد راه خود در سر راه تو گردیدم
رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم

اگر منزل بمنزل چون جرس نالم عجب نبود
که آواز درای ز درت نشنیدم و رفتم

نیاید سرو من چون گل برگرد سرش گردم
نسان گردبادا از غم خود پیچیدم و رفتم

میسر چون نشد وحشی که بینم دولت وصلش
بحسرت بر در و دیوار کویش رفتم و دیدم

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ایم
عندلیبی بوده‌ام از برگ و نوا افتاده‌ایم

نوبهاری می‌دمد از خاک من آن تخم نیست
کشته‌ام بر مرده و از نشو و نما افتاده‌ایم

در هوای گلشنی صد ره چو مرغ نیم بسمل
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ایم

گر نمی‌آیم ره دیدار عذرم ظاهر است
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ایم

نی گمان [illegible] دارم نه امید وصال
چون کنم بیچاره وحشی در بلا افتاده‌ایم

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
خندان چو دیده‌ایم که از پا فتاده‌ایم

عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک
ما در میانه همه رسوا فتاده‌ایم

مشتی رقیب را همه قرب است و منزلت
مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم

ما و دلیم ساکن ویرانهٔ غمت
دیوانه‌های طرفه و یکجا فتاده‌ایم

وحشی نکرده‌ایم قد از بار رشته راست
تا در خیال آن قد رعنا فتاده‌ایم

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده‌ایم
با ما چه شد که بد شده ما چه کرده‌ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه کار سر زده آیا چه کرده‌ایم

بند و کمر گشتن ما هر که بنگری
خوبست ما بمردم و دانا چه کرده‌ایم

وحشی بپای دار مرا چون بد خلق
از بهر چیست اینهمه غوغا که کرده‌ایم

شمع ما پرتو ندارد و ما چراغ مرده‌ایم
گرم کن هنگامه رفتن که ما افسرده‌ایم

لخت لختست این جگر چون [illegible]
کم نگر دندان غیرت بر جگر افشرده‌ایم

بر نمی‌آید بسوز دیگ سازیهای ما
گر به افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند
زانکه پر آزردگی داریم و بس آزرده‌ایم

وحشی آن حسنست اگر خواهد بخود یاد کن
کان فریبست اینکه ما صد بار دیگر خورده‌ایم

از بس که تماشایی بستان تو باشیم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشیم

کافیست همین صحبتم از مایده وصل
گر روی بکس آن سر کوی تو باشیم

این منصب من بس که چو حسن تو شوریدن
جاروب کش عرصه میدان تو باشیم

از تشنگی آتش دل جان بلب آمد
گر خود بسر چشمه حیوان تو باشیم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشیم

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم / گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم

همچو چب ازو رنجم و بیوجه کنم صلح / اینها نکنم عاشق و دیوانه نباشم

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام / ترسم که بپای تو در خانه نباشم

بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی / از آن ترسم کز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم / زانست که بی نعرهٔ مستانه نباشم

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم / میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

شوق لعلت اگرم نای بیعقوب کند / دارم آن تاب که زو دیده منور نکنم

آن قوی حوصله یارم که اگر حسن صید / جنگ در جان زنم و میل کبوتر نکنم

دارم آن حال که با چاشنی و دوق مگس / بر سر تنگ شکر دست بشکر نکنم

در جنت بگشایند برخم ای جان زن جلد / که دماغ از گل تایع تو معطر نکنم

حله نو رسم اگر حور باکراه دهد / پیشش اندازم و بگذارم و در بر نکنم

وحشی آزردگی داری و از من داری / من چه کردم که غلط بود که دیگر نکنم

از تندی

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم / گز درد ننالیدم و فریاد نکردم

پس گر رسیدم که ز اندوه جدایی / بگریستم و حرف تو بنیاد نکردم

گفتی چه کسیست آنچ کشم آنکه ز جورت / جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

با این همه بیداد که دیدم ز تو هرگز / دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا ننشستم / تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم / زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم

این باب محبت همه اشکال و دقیقست / ما زحمت بسیار ازین باب کشیدیم

دوش از طرف بام کسی بود به ناوقت / از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم

گر این بگداخته در بوته تاریک / گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم

هر چند جنگ بود از و در پهلو / بر بستر او منت سنجاب کشیدیم

وحشی نپسندید به پیمانه و من / این زهر که ما از کف احباب کشیدیم

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم / در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم

جون سبزه قدم برلب جوئی ننهادیم
بر چهره کشیدیم نقاب گل افسوس
بسیار غذائی که کشیدیم و لیکن
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند

جون لاله قدح بر سر آبی نکشیدیم
در چهره افسوس نقابی نکشیدیم
دشوار تر از توبه غذابی نکشیدیم
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

ما جون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
دل نیست کبوتر که جو برخاست نشیند
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
کوئی نه بباغ ارم و روضه خلد است
صد باغ و بهار است هوای گل و گلشن
وحشی سبب دوری و این قهر همین بود

امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
اکنون که رماندی و رمیدیم رمیدیم
انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
گر سنبل یک باغ بچیدیم بچیدیم
آن نیست که ما هیچ شنیدیم شنیدیم

نقد و تحفه خود را عمت باز خریدیم
در دست نداریم بحز خار ندامت

آن خط غلامی که بدادیم دریدیم
زان دامن گل گر چه بجز وصل تو چیدیم

این راه نه راهیست غبار ها کس آید
مانند سگ هرزه دوی صید نه ده
وحشی بفریب همه کس میروی از راه

دیدی که دران بگه دو سه منزل هم کشیدیم
بیهوده دویدیم چه بیهوده دویدیم
نگذار که ما ساده دلی جون تو ندیدیم

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
رنگی ندارم از گل و بوئی ز یاسمن
معلوم مهربانی اهل غرض جست
خار و خس ربا ده بر آتش نهاده ست
ای گل اگر بتقبه وحشی عمل کنی

اما جو نیک بنگری گران منم
آری کلید دار در بوستان منم
تنبو سخن که عاشقم و مهربان منم
گر بوستان حسن ترا باغبان منم
صد نوبهار خرا از اضمان منم

سحر کجیست که و آتش جلوه گاه تو ام
هنوز جه جو تجب منتد حلق که من
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
مرا تو اول شب رانده بخواری و من

نهاده بر سر ره دیده بان راه تو ام
برون و دیده ز شوق رخ جو ماه تو ام
که ایستاده بدر یوزه نگاه تو ام
سحر جو آمده ام باز عذر خواه تو ام

اگر بکشتن وحشی گواه می‌طلبی | مرا طلب بگواهی که من گواه توام

یک همدم و همنفس ندارم | می‌میرم و هیچکس ندارم

گفتی گله زمن نداری | دارم گله از تو بس ندارم

پیوسته وصال آن دلارام | میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست | آن بخت که ان هوس ندارم

وحشی نروم بخواب راحت | تا تکیه بخار و خس ندارم

دلی و طاقت صد آتشین دارم | همین مهم که دل و طاقت چنین دارم

نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر | که میخرامی و من جنگ با زمین دارم

بحفظ جانب من گوش عذر رقیبه بخواه | که سخت رنجش گریزی بزیر زین دارم

مکن تغافل و مگذار اگر کمند برون | که صید خسته بسیار در کمین دارم

بیت

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی | شکایت از که کنم داد پیش ازین دارم

کدام

کدام طاقت و صبر و کدام وحشی دل | ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم | این گریه تلخ از جگر سوخته دارم

گفتی که چه اندوخته زآتش دوری | این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار | من عادت مرغان نوآموخته دارم

انداخته صید مرا در نظر خویش | یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس | از پرتو آن شمع نوآموخته دارم

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم | نه ازوست آن مروت نه مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر بهلاک بیگناهان | که تبسمت بر لب گره است بر جبین هم

نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عیشم | که ز سجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خون خجلی دمدی بجوی بسته حنی | که ز خون من بماند ز نجوم جو بسته حنی هم

میان جنگ صلح من و دوستان دعاها | که نه ز آستین برآید نه رود در آستین هم

چه متاع رستکاری بودم ز سجده بت | که ذخیره نبردم ز نگاه واپسین هم

زتو خوش شمانتت وحشی و ورسم دوستداران	که دلیل خوش‌شناس و نظر جدای من هم

صبرم نماند و نیست دگر یارا فرقتم	خوش سر بهانه شکسته است طاقتم
زندان بیدرست کدورت سرای هجر	من حیرتی درین طلسم فتاده‌ام بحیرتم
جانا زمانه‌ایست کسی هجر دیدمی	من مفتی مسایل کیش محبتم
من مرد حمله سپه عشق نیستم	گیرم که استوار بود پای حرامم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر	زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

من آن کبوترم که در تسخیر آن جو دکام میکردم	اگر وحشی غزالی بود آرام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک میشد	با او در بزمگاه عیش می در جام میکردم
رسیم را انتهایی نیست ازو دورم ازو مقصد	اگر میدانستم پایانش یکی گام میکردم
باندک صبر دیگر رفته بود آن یار همخو	غلط کردم چرا آن صلح بی هنگام
بیانی کرد کز شرمندگی مردم که عذر او را	شکایت گونه گر بخت با او خام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجز من بیمار غم	که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم

چه یک

چه یک آمیز نامی بود پیش یار رای وحشی	بسی بود از این خود را اگر یک نام میکردم

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	گر همه زهرست چون شکر زدیم بشکنیم
پیش ما یاقوت یا سنگ است گوهر یا گهر	ذات ما آن نیست یعنی قدر گوهر بشکنیم
هر متاعی را درین بازار نرخی بسته‌اند	قند اگر بسیار باشد قدر شکر
عیب پوشان هنر چینیم ما طاووس را	پا بپوشانیم اما هر گزش پر بشکنیم
ما درخت افکن نه‌ایم آنان گروه دیگرند	با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم
به که وحشی را درین کارش نبایدهم دل	پیش از نیش ز جگر با نوک خنجر بشکنیم

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	پیشتر بنشینم از پیش سر کویش بروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا که مرا	که یک امروز بنظاره رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم نیست	خود بخود من بکشش گیری مویش بروم
صد صلا میزند آن چشم بآن شوخی	بر در وصل ز اندیشه خویش بروم
ساقی ما زمی خاص بسر آمده	نیست معلوم که از دست سبویش بروم

گر توان خواند فسونی که در آن بند دل	هر گره زانچه دل عقده بجوشش نروم
وحشی این عشق مرا قبله عجب گر آخر	بر سر حسرت رخسار نکویش بروم

میشوم از دوریت با چشم گریان متهم	دل پشیمانست لیکن با پشیمان متهم
گرچه از دل میرود عشق انجنان آمیخته	با وجود این وداع صعب گریان متهم
کو جراحت کهنه شو تا از علاج آسوده دایم	در دوا ما کو تا کی در فکر درمان متهم
آنچه ما را خار میگیرد آن محبت بود در وقت	گو چه چشم کم مبین ما را که ما آن متهم
ما سپر انداخته‌ایم ای دل حریف عشق گشت	طبل برگشتن بزن با مرد میدان متهم
یوسفی دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست	ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان متهم

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم	در دو دلی و ناله زاری نداشتم
تا بود نقد جان بکف ما نیامدی	امروز آمدی که نثاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک کوی دوست	خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
گفتم ز کار بردم از خنده گرد دست	خندید و گفت ما بتو کاری نداشتم

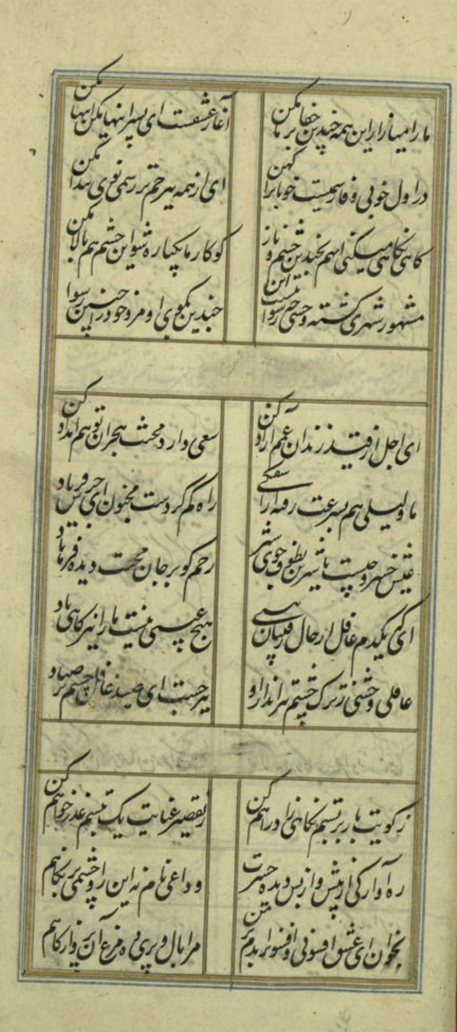
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود	گر بوی گلی فغان هزاری مدامتم

بخت آن کو که گشتم ز خس و سوارش سازم	دل خلیت کش و جان عاشق سینه وارش سازم
خواهم آن سینه پر از جوشن جان بهای نفس	که بدامان وفا کرده نثارش سازم
کیست بدخواه تو کین همه ناکان با تست	که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن تو ام گر دگران	گل بچینند که من با خس و خارش سازم
وحشی آن خانه غریبست بهر در که رود	به که آرام به سر کوی تو خارش سازم

بدل دیرین نهانی تو دیگر کنندم	بجای او ز تو طرح دگر فکندم
خریدارا چشمی دیده سویم	بکشتا ما هنوز از چون خندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای ...	بسوزان بهر چشم بد سپندم
رهی بر شیخ و تیر غمزه مستت	خداوندا که دارار کرندم

برو وحشی تو صید دیگران باش
که من جای دگر سر در کمندم

وحشی مرا



با شعفات میرم سرو بلند من
که خوش ترا صفت از تو جان ایشان نپسند من

سرت گردم برقص آی و دلم را گرم سوزی کن
که بنشیند از برای چشم بد دود سپند من

من این یار نگه را حلقه حلقه میکنم اما
غزالی را که من دیدم زیاد رفت از کمند من

شکاری نیستم کاندیشه فتراک داری
بصیدم چیست چندین سعی اینکه داد صید بند

حلاوت بخش من گاهی بشکر خنده شیرین
بزن بر چشم خود بگذار کار زهرخند من

مرا بایست گشتن تا نه من رسوا شوم او
نصیحت نشنوا من گفتمش اگر مشکل دید من

نه وحشی در او دکمترم بل کز سنگ کوهم
ازین بتر نشوم نیست اگر بخت بلند من

همچنین کی جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خود را عاشق بسیار خواهی داشتن

یک سخن بد یاد کرد مانده است اگر وضع
پیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بنده بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
گر چنین بی‌وای خدمتکار خواهی داشتن

با غبار خاطر در راه ما ساختی
دایم این کلفها مگر در بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این بیکار گفتی تا کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

کهی

ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم / خدایا بضرورت گر روم سنگی سیاسایم

یکی عالم نمی‌ارزی برای تخت من تو یا نمیخواهم / بیا آنجا که کوی اوست در زندان جانم

به پهنا عمر بر من ای که پیمانیده عمری / بدیدارم رسان طی مال سال و ماهم کن

ز صد فرسنگ از پیشکاری حسنه بجایکس / مرو نزدیک او وحشی خدا را زیر آهم کن

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن / در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی ببخش جاه بکس یا بکش منت / مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن

سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست / بگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن

این حسن هیچ روز به یوسف وفا نکرد / زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن

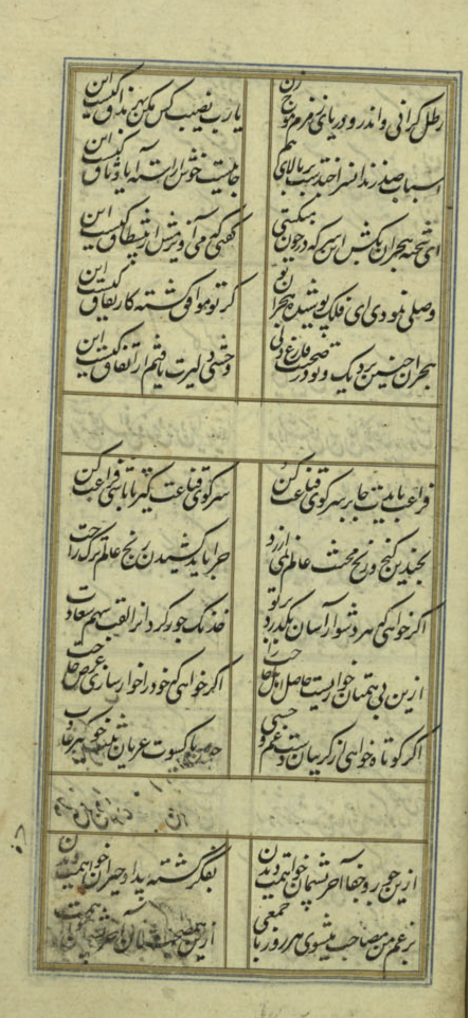
دانی که گل ز باغ خبر از چه میرود / یعنی که اندکیست زمان بقای حسن

کوته نمی‌کنی کار جهان بر مراد تست / حالا که در رکاب مرادست پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که آگه جوده / سلطان عالمند ز فر همای حسن

[illegible] این / آماده صد گریه ام از اشتیاق گشتن این

رطل



رطل گرانی و اندر و دریای زمزم موج زن / یارب نصیب کس مکن ذوق اگر هست این

اسباب صد زندانسر اخته‌ست بر بالای هم / جائیست خوش آراسته آیا وثاق کیست این

ای تخته هجران یکشب اسیر که در جهان بشکستی / گهی که می‌آمیزش از پیش طاق کیست این

وصلی نبودی ای فلک پوشیدن هجران تو / گر تو موافق گشته کار نفاق کیست این

هجران چنین بود یک دو تو در صحبت فارغ دلی / وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

فراغت بایدت جا بر سر کوی قناعت کن / سر کوی قناعت گیر با بابی فراغت کن

بچندین گنج و رنج محنت عالم نمی‌ارزد / چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن

اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو / خدنگ جور گردان را لقب سهم سعادت کن

ازین بی همتان خواریست حاصل اهل حاجت را / اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی / چه با کسوت عریانی تن خو کن

ازین چرخ و جفا آخر تسمیان خواهم دیدن / بلکه گشته پیدا حیران خواهم دید

زعم من مصاحب میشوی هر روز با جمعی / از این همت ... [illegible]

کسی کامروز داری در گذرگاهش نشد دوش
با او امروز مگذر دست و گریبان چو ابهمت

پی کرشمه چون آهوی دشت آهو میگریزد
ازو چون آهوی وحشی گریزان خواهید دیدن

هنوز وحشی اندک اعتباری هست در کویش
در آن کو عاقبت با خاک یکسانش خواهید دیدن

مرا در خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن

تو شمع مجلس افروزی و من دیوانه پروا
مرا آتش بجان زن خانه اغیار روشن کن

چو کار من نخواهد شد بکام دوستان باری
بلاکم ساز یاری فارغم از طعن دشمن کن

نگه ناکرده از من چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جا در دیده باشی چشم بر من کن

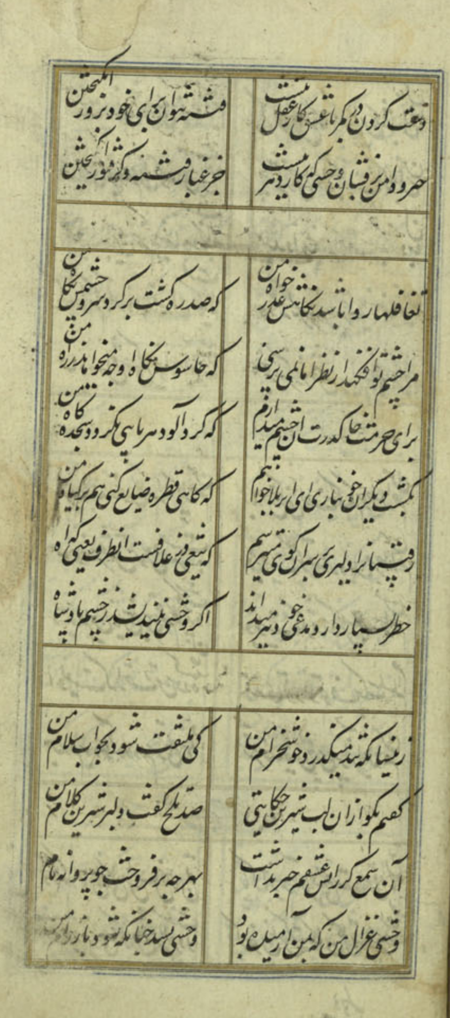
به پیش وحشی کم جوی چون سوی تو چشم می‌بندد
ترا زان پیش گر مجلس بیاید عزم رفتن کن

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن
لیک اینک عشق می‌آید ستور انگیختن

هر کرا کحل محبت چشم و جان روشن ساخت
زور حسنش همچنان چون هند گورا انگیختن

پا بحرمت نه درین وادی که موسی جا نداشت
گرد نعلین از تجلی گاه طور انگیختن

زانکه وزرم بست و دو دل بر آوردن نخست
شو حسن چون عود و از مجمر بخور انگیختن



می‌خندد ... شهری ... بهر خواب من
کرد ... کار من این بخت بی ...

... بودم ... فاش ...
چشم رحمی آمد و بگسست تا که بال من

... این سم بد نهاد و ...
میدواند ... از زبان

... آورده ...
... سر بپیچید از افعال من

ساده دل وحشی که میخواهد بعرض آورد
آنچه ... شوق ... احوال من

هر چند زخوی تو سراپا گله‌ام من
با من بکنی لطف که کم حوصله‌ام من

سودا زده عشق تو و سر به هوا مست
دیریست که آواره این مرحله‌ام من

دیدم پس ازین بندی غم کامد و بگسست
دیریست گرفتار کهن سلسله‌ام من

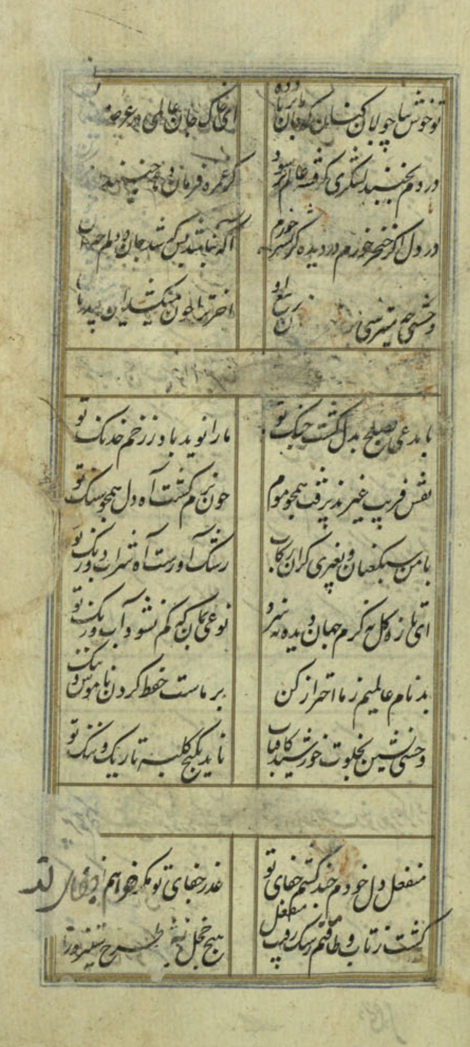
اولیست که راحت تن سوده کشید جان
تندی تو و موقوف یک سلسله‌ام

خندم برود آورد سوی تو ما شاد
شرمنده این پای پر آبله‌ام من

تو با گدا ... من بلبل نالان تو
پاک از همه آلایشی و دست من و دامان تو

... منت
گر خون ناحق کشتگان گل شد به میدان تو

دوجلس


تو خوش باش ... کز ... ما
ای خاک جان عالمی ...

در دم بخشید لشکری کز فتنه عالم ...
گر غمزه فرمان ... چنین ...

در دل اگر خنجر زنم در دیده گر نشتر خورم
آنکه ... جان و دلم ...

وحشی چه تیر ...
آخر ... چون ...

باید عیان صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید باد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
خونم کم گشت آه دل همچو سنگ تو

با من ... و بغیری گران ...
رشک آورست آه شراب و درنگ تو

ای ... گرم جهان دیده ...
نوعی ... کم نشود آب و رنگ تو

بدنام عالمیم ز ما احتراز کن
بر ماست حفظ کردن ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خورشید کافتاب
ناید بکنج کلبه تاریک و تنگ تو

منفعل دل خود و چند گشتم جفای تو
عذر جفای تو مگر خواهم ...

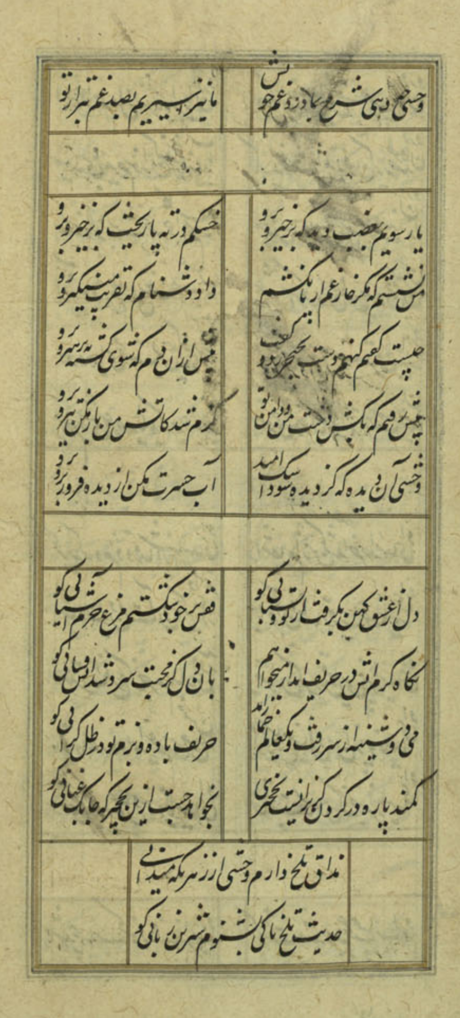
گشت ز تاب ... رقیب ...
هیچ خجل ...

شب همه شب دعا کنم تا تو شوی دوای دل — دل ز تو بیقرار شد تا بدهد سزای تو
افسر لطف داشتی ... — آنکه ... نشست بر پای تو
ای که طبیب وحشی ... علاج ... — ... دردم ادوای

رسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو — طوق ... عشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چالاکم محبت عاقبت — شاخ گلی و آمدن ... قد رعنای تو
کاهی نگاهی رسم بود از چشم سنگین ساز من — آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو — آن آرزوها خاک شد یک یک پی بر پای تو
وحشی ببین اندوه دل از جور خوبان دم مزن — گر هم نباشد تنگ را این دخل بر سنگ ...

صد خانه دین سوخت به هر نگه از تو — کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو
بر رحم که هی شرح جگر خوردن من پس — پیکان خطا خند خورم بر جگر از تو
آن کس که برآورد دمار از چو تو نخلی — یا رب نخورد از چمن حسن بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر چه خبر هست — بشتاب که معلوم کنم این خبر از تو

وحشی دل



وحشی چه دهی شرح ... غم چو منش — ما نیز اسیریم به صد غم بتر از تو

یار سویم به غضب دید که برخیز و برو — خشکم در ته پا ریخت که برخیز و برو
من نشستم که مگر خار غم از پا کشم — داد دشنام که تقریب مگیر و برو
چیست گفتم گنهم ... بگو — ... که تشنه به سر ... برو
... که ... دامن تو — گرم شد کاتش من ... برو
وحشی آن دیده که گر دیده سودا آمد — آب حسرت مکن از دیده فرو ریز و برو

دل از عشق کهن بگرفت ... آشنایی کو — قفس بر خود شکستم مرغ حرم آشیانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم — بیا ... که محبت سرد شد ... ساقی کو
می و شیشه از سر رفت و یکعالم خمار آمد — حریف باده و بزم تو در ظل ... کو
کمند پاره در گردن ... نخجیری — نخواهد جست از این نخجیرگه ... کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهر ... — حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

آتشی خواهم دل افسرده را بریان درو | در بگیرد خرمن جان شعله‌ها پنهان درو

سینه می‌بایدم سوزان که نشیند بر آب | گریه خوش آید ز خون گریه صد طوفان درو

خانه دل را بدست تخته خواهم کلید | حیله‌ها بالای هم اسباب صید افکندن درو

آرزو دارم طلسمی رخنه او سینه عشق | عشق سرگردان در آن بیرون و من حیران درو

سود دریای محبت بس همین کز موجه اش | بشکند کشتی و مستغرق بماند جان درو

چشم وحشی عرصه باید که در جولان آن | شوخی ار خواهد تواند تاخت صد میدان درو

گر چه کردم ذوقها از آشنائیهای او | انتقام از من کشید آخر جدائیهای او

ابتدا [illegible] داشتم | یاد آن اظهار قرب خودنمائیهای او

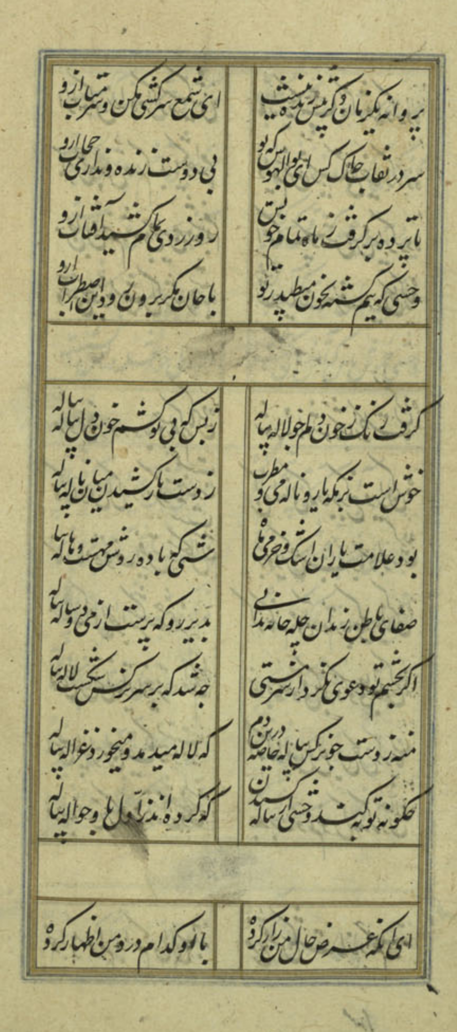
حسرت آن مرغ گرفتارم بهاری دور [illegible] | می‌توان کردن قیاس بینوائیهای او

ما و تو همدرد و همداستانیم ای مرغ چمن | تو ز گل می‌نال و من از بیوفائیهای او

وحشی و امید وصل و خودنمائیهای او | عاقبت کاری کند صبرآزمائیهای او

شد بحساب کشور جانها خراب از او | گر گشت و شد چه عجب حساب از او

دوام



پروانه یک زبان دگر پیش بنشست | سر در نقاب [illegible] کس ای بوالهوس که بو

تا پرده برگرفت ز ماه تمام خود | [illegible]

وحشی که تیم تشنه بخون مطلبید ز تو | [illegible]

ای شمع سرکشی مکن و تاب از او

بی دوست زنده و بداری حجاب از او

روز دگر دی آتش آتشید آفتاب از او

با جان بگریز و بن و دین اضطراب از او

گرفت تاک زخون دلم خو لاله پیاله | ز بس که بی تو کشم خون دل بیاله پیاله

خوش است نرگس یار و ناله می و مطرب | ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله

بود علامت یاران اشک و [illegible] | شبی که باده روشن مهست و هاله پیاله

صفای باطن رندان حلقه خانه [illegible] | بدیر رو که پرست از می دو ساله پیاله

اگر بچشم تو دعوی نکرد از سرمستی | چه شد که بر سر نرگس شکست لاله پیاله

منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه در این دم | که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه تو به کند وحشی ار ساله تن | که کرده اند ز آب گل و جواله پیاله

ای آنکه عرض حال من اظهار کرده | با او کدام درد من اظهار کرده

ازاد کن ز راه مرا گر نمیکشی
ما را چه بیگناه گرفتار کرده
تا من خجل شوم که بد یار گشته‌ام
دایم سخن ز بیکسی اغیار کرده
من جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم
اینک پی پرسش من بیمار کرده
وحشی بکار خویش اگر شهره شد
نقد حیات صرف درین کار کرده

مردمی فرسوده جادو چشم گریان کرده
شوره زار شور تحیا گلستان کرده
تو کجا و این دل که در هر گوشه خندیدن بغمیست
گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده
کار ما موقوف توفیقست مشکل این است
بر در این کعبه بر ما کار آسان کرده
مشکل کل الجواب شکستند چشم زباد
گر نمک می‌آرد از جاهی که جولان کرده
تو همی جان می‌نداز نو خبر مقدم ای صبا
غالبا طوفی بگرد کوی جانان کرده
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده
مرحبا ای ترک صید انداز وحشی را که صید
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده

خواهم دلم مدام گهی پال بسته
مرغ قفس شکسته از دام جسته

صیدی ستاده بار که بند و گلوی جان
در گردنش ز شور کمند گسسته
کو خرگهی که بار نماند نشان از او
جز جای زخم و پهلوی خاک بسته
قید است قید عشق که ذوق کسی که یافت
هرگز هوس نگرد دل ما ز در رسته
عشرت دران سراست که آمد برو از او
هرگز مباد چهره نکو با شکسته
وحشی خموش باش که آتش ز بانگ خست
الا دلی چو شعله در آتش نشسته

بزم طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
مستان وحشیان غیر را ساغر کش و پیمانه ده
بالا بالای شهریار خوش بس شیر میدان را
دستار را انشقه کن جامی بمی و ندانه
نقل وفا در بزم نه تا گرم گردد مدعی
مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده
تا گرم گردد نفس در کوی تو هنگامه
طفلان بازیچی دست از زنجیر آن دیوانه ده
درد دل و دریوزه ات ای ظالم مظلوم کش
من از همه مظلوم‌تر قتل مرا پروانه ده
درپیش از خجلت برد بهلت این مکس
وحشی تغافل تا بکی تخفیف این افسانه ده

خوش تا دریای مردن جدا یا حبا ده
نشانی سخن تجنی کجا باشم نشان ده

نثار خویش خواهم ای جان آفرین تا تو بیایی پیش
پر از نقد وفا مهر تک گنجینه جانم ده

سخن بسیار فرصت کم خدایا وصل چون دادی
می بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده

سگ خواری کش عشقم بگردن طوق و حرز بندی
اگر خوان امیدی گستری تیکه استخوانم ده

من و آزردگی از عشق و عشق هیچ ای به جاش
گرت باور نمی آید [illegible] ده

من آن خمخانه پردازم که بد مستی نمیدانم
الا ای ساقی باقی می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و درو احوال من وحشی
اگر فرصت شود روزی بدستش یکشبه دادم ده

لاله ات از سنبلت نیلوفری گر دیده آه
ای معلم شرم از آن رو نشد روییت سیاه

ای معلم ای جدا نازکش ای بیدادگر
غایتش هم سنگ حسن خویشتن دارد گناه

کرده سویت صد نگاه جرم سوز ای غمزه
خونبهای صد هزاران چون تو کافر یک نگاه

جان من بی عذر و فرمان بنوده دم با خبر
زندگانی ورنه خود میگیر دم دیر و بیگاه

اینزمان هم غم نخوردارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر او جا مانده از عمر کاه

نمیدانم که خواهد ماند با من مهربان یا نه
بمن کم میکند لطفی که دارد این زمان یا نه

نهانی

نهانی چند حرفی با تو از احوال خود گفتم
نمیدانم که شد حرف شت خاطرنشان یا نه

گمان بد برد مردم گر تو خوار بینیم آخر
عزیز من بقصد خواهد شد آخر این گمان یا نه

سخن باشد بسی گر دوست یابد دست بوسه
تو گفتم نمیدانم که فهمیدی خیان یا نه

اگر ز نیسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان

بهر خدا یا بسیت زور و صبا لی بده
شوق بده نه بیم با پر و بالی بده

خوبی خود را بگیر از دلم اندکی
آینه آورده ام عرض جمالی بده

از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز
میدهم این یک تبو لیک مجالی بده

ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش
نیم فسونی بدم وعده بسالی بده

یاد عنبر لهای تو وحشی و آن ذوق عیش
بیهده گردی بس است دل تعبی الیه بده

چون کنی ای غم تاب آور و چشمی بمن فرسود کی
غم بر شنا بد سر دلی با بد دل فرسود کی

گفتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن
حاشا معاذالله کجا عشق من آلوده

نی گریه در دل کرده نی ناله بر لب
یارب نصیب من مکن من اگر اینسود کی

من وحشی دردی کشم تو ساقی دردی کشان
تو باده می‌پالا که من رفتم بخون پالودگی

خوش است چشم تو و نگاه نهانی
رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی

کرشمه ز تو بس باشدش رسالت بی حاجت
دعای زیر لب آمد میان آه نهانی

تو خوش نشسته بتمکین و حسن از تو نهفته
بجلوه بهر فریبم بجلوه گاه نهانی

بجرم دیدن پنهان بکشتنم تو بنازم
که کشتنی نشود کس بیک نگاه نهانی

جور و در کار خوش است از برای مصلحت
عتاب ظاهر و صد عذر عذرخواه نهانی

بخون وحشی اگر منکری نگاه من کن
که بگذرانم از آن چشم صد نگاه نهانی

چه شود گرم نوازی بعتابی خطابی
نه اگر برای لطفی به بهانه عتابی

ته پای جان نگاری دل من زند بخون تن
چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی

چو منش نگاه بوسم چه سگ عنان سواری
چو نفیر همعنان شیشه بلا گران رکابی

همه حرف صلاحم شده داغدار کلکل
ز بیت داغ و هرگز نرود بهیچ آبی

بگذار درس علمی که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

کردم

کردم از سجده ره کوی تو چنین راهی
سر اقبال من و پیشه گردون کلاهی

بار چون آمده از سجده سرش فرسوده
هر که بر خاک درت کرد جبین را راهی

آنقدر از روی سجده رویم گم راه است
در همه روی زمینش نبود گنجایی

دیرتر دولت دیدار تو دریافته‌ام
زانکه میکرده‌ام از دیده زمین همواهی

شکر لله که رسیدم بهمایی که وصل
کردم از خاک درت تقویت پیشانی

بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند
که بجاروب کشی آمده و سقایی

خواهم از لطف تو باشد نگهی خاص بمن
نگهی نی چو نگههای دگر هر جایی

وحشی‌ام طوطی اندر پس این دیر آیی
کنم از شکر عطاهای تو شکر خایی

بکش آرام چه دانم حرف براز آمی‌گویی
تو خود آزار کن با من چه با اغیار میگویی

رقیبان صد سخن گویند یک یک را تحقیقی
چو من یک حرف گویم گویم بسیار میگویی

تغافل میزنی گر یک سخن صد بار میگویم
پس از عمری که حرفی با من بیمار میگویی

رقیبان از قرب میجویی و گویی دور کن او را
بترس از آه آتشینم زانکه پر بسیار

بگفتی حال خود تا بود ما را این سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی

چو فرو شدی بعقبت چه شد و چه حال داری | برو و بکش وفی و جامی که بسی ملال داری
دل تست فارغ از من که خورد بسر عشرت | تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری
تو نشسته در مقابل من و صد خیال باطل | که بعالم تخیل نکه اتصال داری
بکدام علم یارب بدل تو اندر آیم | که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
تبر تیغ غمایت غم یار مانده خود | که تو کاروان جانها بلب زلال داری
چه خوش است تار توستی بسر آب عشق وحشی | که نه خسته وصالی نه غم فراق داری

جایی ز دم که جنس وفا از خرد کسی | نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری کجا و دست کیری یاری که تنگ دست | گر سینه چاک شد و جیبی درد کسی
یاری است هر چه هست بیاری غرض وفا | یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه خوب گفت چو میکند خار بن | شاخی کش این ثمر است چرا پرورد کسی
وحشی دو صحبت یاران بیوفا | خاطر چرا خراب کند و غم خورد کسی

من چو از دور تماشای گلستان کسی | به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی

در نظر حسرت دیدار و بحسرت نگران | دست تنها بسر و مهمان شده بر خوان کسی
پاسبانان و نکویان دو گروه‌اند عجب | که نباشند و نبوند بفرمان کسی
وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده | زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای جوان ترک وحشی مهر که دامن از لشکری | ای خوش آن کشوری که با تو جای صاحب کشوری
ای سوار شد از لشکر جدا افتاده | یا از آن کان نعمایش تیز عار لشکری
آتشست در آب نهانست و هر دست دگر | آشکارا گر چه با من همچو شیر و شکری
خواهش شکر ریز جوانی هر در جانم که تو | گر چه زهری منشیانی از شکر شیرین تری
وحشی آن صید افکنت گر کشته‌ای مدار دست منال | نیستی لایق به تیغ آتش که صید لاغری

تو خصم جان کسی ای تب بحل نشوی | دچار سینه هیچ شب خسته دل نشوی
بگو بمیت که بکش انجمان یک شب که اگر | بروز حشر ببینی مرا خجل نشوی
هر آن کس بکشی هیچ گناه در محشر | ز روی هیچکس ای شوخ منفعل نشوی
مرا بگو ز خوشتی خیابان بکن یاری | که تا بروز قیامت ز من بحل نشوی



دل این بلا بسر تو میکشد کسی چه کند | بگفتم این همه وحشی اسیر دل [illegible]

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی | رانم دلیر رخش طرب را چه میکنی

گر من بدل ز تو نخورم دشنهای [illegible] | آن غمزه چیره دست غضب را چه میکنی

ای بی سبب اسیر کسی گشته [illegible] | پرسند اگر ز تو سبب را چه میکنی

گیرم نهان ز منع توان کرد حسن [illegible] | چشم نیازمند طلب را چه میکنی

با چشم شوخ [illegible] گرفتم برآمدی | آن خنده نهانی لب را چه میکنی

وحشی گرفتم آنکه تو از بیم مدعی | [illegible] زبان ز شعر [illegible] را چه میکنی

از برای خاطر اغیار زارم میکنی | من چه کردم کاین چنین بی اعتبارم میکنی

گر بلای آیم بسوی منت از سر [illegible] گشت | زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو | گر بگویم گریه بر روزگارم میکنی

گریه [illegible] حال کن یا [illegible] | ای که منع از گریه بی اختیارم میکنی

گفته تدبیر کارت میکنیم وحشی [illegible] | رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

تمت الکتاب المسمی دیوان وحشی

بعون الملک الوهاب

[illegible] محمود

[illegible]





